کلیدر

محمود دولت آبادی

جلد دهم

کلیدر

جلد دهم

محمود دولت‌آبادی

جلد دهم

PDF.tarikhema.org

بخش بیست و هفتم

بند یکم

از عمق خاموش بیابان و میان غبار وهم‌خیز نیمروز، سواری به سوی محلهٔ کلمیشی‌ها پیش می‌شتافت. دورادور و از دور، سوار، مشتی بسته را می‌مانست که هر دم و در هر خیز درشت‌تر و برجسته‌تر می‌نمود و می‌رسید تا در نگاه به‌اندازه جلوه بنماید. سوار سر بر یال اسب خمانیده و بر پشت اسب گره خورده بود و چنان می‌شتافت که نه پنداری به میدان و به حریم زندگانی گل‌محمد سردار، نزدیک می‌شود. میدان و حریمی که غریبه را در آن راه نمی‌بایست و اگر، به رخصت پیشین می‌بایست. اما سوار چنان فرا می‌کوباند که گویی خود را غریبه نمی‌پنداشت و گمان هیچ بند و مانعی را بر سر راه خود، به سر راه نمی‌داد. جوان و جوانسر بود شاید، یا به مهمّی گسیل شده بود که چنین بی‌پروا و جنون اسب به خرگاه پیش می‌تازانید؛ یا... پندار پیامی به سود سردار، سوار را به جنون وجد درآورده، یا... نیرویی پرواگسلنده چنین‌اش به بی‌باکی واداشته بود.

هر چه و به هر انگیزه، سوار به سان گردبادی شتابان بر شیب و نشیب بیابان پیش می‌شتابید و در این کنش خود نه پس نگاه تیز گل‌محمد سردار، که نگاه همهٔ اهل خانمان را در هر کنج و کنار، به خود و شتاب خود، همچنین به پاره‌پیراهنی سپید که نشانهٔ صلح بر سر دست برافراشته می‌داشت، واداشته بود.

هرچند تیز پرتابی مانده به خرگاه، سوار بیرق سپید برافراشته بود، اما راه بر او

گرفته شد. بر فرودست شیب پست ماهور، دو تفنگچی پیاده به ناگاه از پناه بوته‌های خار بدر جستند و پیش دویدند و چنان که انگار به قصد رمانیدن اسب، تفنگهاشان را چون دو شاخ برآوردند و واداشتنِ سوار را هم‌هنگام هرای برکشیدند.

شتاب تیز و برون‌رستن غافلگیرانهٔ دو مرد از پناه بوته‌های خار، اسب و سوار را واپس شکست. سوار عنان‌واداشتن ناگهانی اسب واپس کشید و لاجرم بر پسینِ خود واشکست، پاهایش تاب تن نیاورده و به پس غلتید. سوار مهار از دست داد، فرا پرید و چون گوی بر خاک و خار برغلتید و بیم‌زده ـ گربه‌ای وحشی را مانند ـ زانوان و کف دستها بر زمین، چشم و چهرهٔ خاک‌آلوده به مردهای تفنگچی دوخت.

ـ خبر بگیرا

به اشارت برادر، خان‌محمد بر اسب جهید و به تیزی شاهینی از کنار شانهٔ گل‌محمد به سوی سوار غریبه که در قلاب دست و نگاه تفنگچی‌ها گرفتار مانده بود، بالیدن گرفت. گل‌محمد به تکان شانه، چوخایش را بر دوشها مرتب کرد، پسرش را از آغوش بر زمین گذاشت و هم به گریه‌ای کودکانه، پسرک را به راه‌رفتن، واداشت:

ـ ها بنازم پسر را! ها بنازمش! یک قدم دیگر، ها ماشاءاللّه... راه برو بابا، راه!

بلقیس ایستاده بر میانگاه دهانهٔ چادر، دستهایش را به پیشواز کودک گشوده و با چشم و نگاهی مشتاق، کودک را سوی خود پیش می‌خواند:

ـ گل من؛ گل من! راه بیا مادر، راه بیا، یک قدم دیگر؛ ها ماشاءاللّه، ها ماشاءاللّه پسرکم!

کودک نوپا اکنون در حد فاصل میان بلقیس و گل‌محمد تاتی می‌کرد و دستهایش را چون دو بال کوچک به‌جلو باز نگاه‌داشته و کج و مج و کند و کاله قدم برمی‌داشت. بلقیس گرگی بر درگاه نشست و بازوها بر آینهٔ زانوان، پنجه‌ها را همچنان به طلب طفل، باز و گشوده نگاه داشت و به لبخندی شیفته، لب گشود. گل‌محمد نگاه از پاهای پسرش برنمی‌داشت و پنداری براه‌افتادن او را چون آرزویی شیرین و دست‌یافتنی، دنبال می‌کرد. پسرک نیز که پیش از این ناباور و نگران گام برمی‌داشت، اکنون می‌رفت تا از شوق توان خود به سر درآید که انگشتان کوچکش در پنجه‌های زمخت بلقیس گرفت و یکباره، تن به‌آسودگی در آغوش مادرانهٔ بلقیس رها کرد. صدای خندهٔ لرزان و ملتهب کودک با خنده‌های پرصدای بلقیس و گل‌محمد درآمیخت،

بلقیس پسرک را در آغوش فشرد و به شوق از جای برخاست.

با خنده و خیزش مادر، قهقههٔ شادمانهٔ شیرو به آسمان برخاست؛ دستانش را به وجد و هرای بر هم کوفت و از این فروکوفتن شوق‌آمیز دستها بر هم، لکه‌ای حنا از لای انگشتانش برون جست و راست بر چشمش پشنگید. شیرو پلک فرو بست و بی‌اختیار روی یک پا ورجهید و مارال و زیور را از او خنده درگرفت و هم در این حال دستان حنابسته‌شان را چون شاخه‌هایی گل‌آلوده، سوی او به شوخی و تمسخر نشانه رفتند. شیرو بی‌درنگ به سوی مادر دوید، دستهای آغشته‌اش را دور نگاه داشت و چشم خود را برابر چشمهای بلقیس نگاه داشت تا لکهٔ حنا را از آن بسترد. بلقیس کودک را به گل‌محمد بازسپرد، سر بال چارقدش را با دل انگشت گرفت، به آب دهان ترکرد و پلک بستهٔ شیرو را با انگشتان چپ خود واگشود و باز نگاه داشت.

بیگ‌محمد کلمیشی نشسته بر سر سنگ، دست و پای و کاکل به حنا آغشته، پاتیل حنابندان را میان دو قوزک پاها نگاه داشته بود و با انگشت اشاره‌اش، ته و درونکنارهٔ پاتیل را پاک می‌کرد و حنای جمع‌آورده را در کف دست چپ می‌چکانید. ته و بر پاتیل که پاکیزه شد، بیگ‌محمد سر و زلفهای شاخ‌شاخ ایستاده‌اش را سوی گل‌محمد گردانید و اشاره به پسرک، گفت:

ـ بیارش، بیارش پیش من، بیار تا دستهایش را حنا ببندم!

گل‌محمد پسرش را سوی برادر برد و نزدیک پاتیل خالی سرپا نگاه داشت، مچ دستهای کودک را گرفت و پیش دست بیگ‌محمد نگاه داشت. بیگ‌محمد خندان و به خوش‌طبعی، آنچه حنا که در کف دست جمع کرده بود بر دست و پنجهٔ برادرزادهٔ خود مالید:

ـ به ختنه سورانت، به ختنه سورانت حنابندان کند عمویت؛ گُل من... گُل عمو، بگو ان شاءالله!

همصدا، زنها گفتند:

ـ ان شاءالله!... صد ان شاءالله!

شیرو چشم به آب نشسته‌اش را به بال چارقد مادر پاک کرد و روی برگردانید، حنا از پنجه‌ها سترد و پسرک را از آغوش گل‌محمد بازستانید، در بغل فشرد و گرته‌ها و چشمانش را بوسید:

ــ داشتم برای تو کور می‌شدم؛ کور شوم برایت! کور شوم برایت؛ چشمهایم، چشمهایم... چشمهایم!

گل‌محمد از هیاهوی زنها و نیز از برادرش بیگ‌محمد که همچنان نشسته بر سنگ مانده بود، دور شد و کنار دیرک چادر به انتظار ایستاد. خان‌محمد و سوار غریبه اکنون رکاب به رکاب و آرام پیش می‌آمدند. سوار رخت نظامی به تن داشت و بر اسبی کبود و درشت‌استخوان، راست نشسته بود و بیرق سفید خود را همچنان به دست نگاه داشته بود. چشمانش به زیر لبهٔ کوتاه کلاه پهلوی، کوچک و چسبیده به هم می‌نمودند، چهره‌اش سیاهتاب و گونه‌هایش پهن و اندکی برآمده بودند و چانه، پنداری که نداشت. اما آنچه در نگاه نخست به نظر می‌آمد این بود که او در رختهای نظامی‌اش غریب و بیگانه است و می‌شد چنین گمان برد که مرد ازراه‌رسیده چنین پوششی را تازه به تن آراسته است.

ــ از آدمهای سید شرضا تربتی‌ست؛ پیغام آورده برایمان، از طرفهای کاشمر می‌آید!

خان‌محمد پای از رکاب بر زمین گذاشت و عنان به قرپوس زین بند کرد. پیک سیدشرضا نیز از اسب فرود آمد و به گل‌محمد سلام گفت. خان‌محمد عنان اسب از دست او ستاند و گل‌محمد بی‌سخن شانه برتابانید و بر فرودست محلّه، راه پیش گرفت. مرد سیدشرضا، با قد کوتاه و چانهٔ انگار بسوده‌اش، و چشمهایش که در هر نگاه سفیدی‌اش بیشتر به چشم می‌زد، نه‌چندان دل‌آسوده پشت شانهٔ گل‌محمد براه افتاد. کنار سیاه‌چادر فرودست گل‌محمد پای سست کرد و مرد، یک دو گامی مانده، خاموش ایستاد و به دور و اطراف نگاه کرد. گل‌محمد به دو مرد بیابانی برگشت و بار دیگر به رختهای نافراخورد او که به بَرَش زار می‌زدند، نظر انداخت و پرسید:

ــ سیدشرضا هم رخت حکومت به بر کرده؟!

به جواب، پوزخندی بی‌قواره دهان عریض مرد را گشود و گفت:

ــ ها بله... سردار!

گل‌محمد باز پرسید:

ــ چند گاهی است که این رخت را به بر کرده؟

ــ از اول پاییز، سردار!

گل‌محمد نگاه از مرد برگرفت و گفت:

ـ بجا، بجا! خوب... اول پیغامت را واگو می‌کنی یا اینکه ناشتا می‌خوری؟

مرد کرنش کرد و گفت:

ـ شتاب دارم، سردار؛ تا نماز دگر باید بتوانم خودم را برسانم...

ـ به گروهان کاشمر؟!

در پاسخ گل‌محمد، مرد تربتی به درنگ واماند. گل‌محمد گفت:

ـ نمی‌خوا جوابم بگویی؛ این باخودت؛ خوب... حالا گوش باتو دارم من؛ بگو!

راه از آنجا که بیگ‌محمد بر سر سنگ نشسته بود تا آنجا که گل‌محمد ایستاده بود، چندان زیاد نبود که نتوان صداها را شنید؛ اما باد از خاوران می‌وزید و گل‌محمد کنار دیرک آخرین سیاه‌چادر محله در سوی آفتاب‌فروشدان، با مرد قاصد به گفتگو ایستاده بود. از این‌رو کوشش بیگ‌محمد در شنیدن گفتگوی آن دو بیهوده بود. بیگ‌محمد اما نمی‌توانست و انگار به اختیارش نبود تا نگاه تیزشدهٔ چشمان موریش را از روی چشم و چهره و لبان برادر برگیرد. از آنکه می‌خواست تا مگر از حالات چهرهٔ گل‌محمد، معنای سخنهایی را که نمی‌شنید، دریابد. دست‌کم می‌خواست خوش یا ناخوشی خبر را بتواند دریابد. اما خطوط پیشانی و حالات چهرهٔ مرد گوناگون نمی‌شدند؛ بل صبور و یکنواخت و گویی به عمد نگاه به خاک دوخته بود و نه در چشمهای مرد قاصد؛ تا او بتواند سخن به دلِ آسودگی بگوید.

خان‌محمد فارغ از بند و عنان اسبها قدم به سوی بیگ‌محمد و زنهای محله کشید و بیگ‌محمد دست و پاها و زلفها به حنا آغشته، پنداری شرمدار برادر، به او لبخند زد. خان‌محمد، نه در اندیشهٔ آنچه کهترین برادرش می‌پنداشت، کنار مادرش بر خاک نشست و پالان را به زیر آرنج گرفت و چشم به فرودست، آنجا که مرد قاصد و گل‌محمد ایستاده بودند، تیز کرد.

بلقیس به نزدیک فرزندش پیش خزید و شیرو را گفت:

ـ ببین اگر حنا به دستهای زیور خشک شده، بگو یک پیاله چای وردارد بیاورد.

شیرو رفت و مارال نیز برخاست و ـ پنداری پی کاری ـ به سوی چادر، از ایشان دور شد. راست اینکه حضور خان‌محمد را، کس به رغبت، برنمی‌تابید. از آنکه او چشمانی از گمان و زبانی از خار داشت و مهربان، یا نبود و یا اگر بود به‌دیده نمی‌آمد.

روی و زبان خوش، یا نداشت و یا اگر داشت بروز نمی‌یافت. اخم پیشانی‌اش دیگر همیشگی شده بود، همچنین فشار آرواره‌هایش بر هم.

بیگ‌محمد بار دیگر به گل‌محمد رو برگردانیده و خیره مانده بود، و خان‌محمد نگاه از گل‌محمد برگردانیده و به مادر می‌نگریست. چشمهای بلقیس پر پرسش بودند و خان‌محمد این را به آسانی می‌توانست دریابد، اما در بیان آنچه که در خود داشت به پاسخ نگاه پرسای مادر، دودل بود. چرا که می‌پنداشت هر سخنی را برای زنها ـ گو آن زن بلقیس و مادر باشد ـ نبایست بازگو کرد. در عین این یقین اما، از عمق چشمهای بلقیس نیرویی به طلب زبانه می‌کشید که خان‌محمد نمی‌توانست در جاذبهٔ آن، خاموش و بی‌تفاوت بماند.

ـ ها... چی گمان می‌بری تو، خان‌محمد؟!... من که بوی خبر بد می‌شنوم، قرار است چی برایتان پیش بیاید؟ چرا دل من این رفت و آمدها را تاریک می‌بیند؟!

به صدای ملایم بلقیس، بیگ‌محمد هم روی به او برگردانیده و گوش به گفت مادر سپرده بود. خان‌محمد تا بیش از این خیال برادرِ تازه‌دامادش را برآشفته نکند، برخاست و بهانهٔ شل‌شدن تنگ زین اسبش، از بیگ‌محمد دور شد. در پی خان‌محمد، بلقیس نیز برخاست و پسرک گل‌محمد را که قلمدوش می‌کرد، گفت:

ـ می‌خواهی روی اسب خان‌عمویت سوارت کنم؟ ها... سواری می‌خواهی، سواری؟

خان‌محمد گره تنگ زین را بازبست، تسمهٔ افسار را در کلگی زین انداخت و آرنج بر یال اسب، پس کله‌اش را به ناخن خارید و کلاهش را تا پشت ابروها پیش آورد. بلقیس نزدیک شد و پسر گل‌محمد را روی زین نشاند؛ دستی به پشت طفل و دستی بر زانوان او، خان‌محمد را گفت:

ـ بگو؛ برایم بگو هرچه را که می‌دانی!

خان‌محمد پنجه از پاشنهٔ سر واگرفت، کلاه از روی ابروها پس زد و گفت:

ـ چیزی نمی‌دانم؛ من هم چیزی نمی‌دانم!

پس به سکوت، نگاه بر چین و ترک‌های پوست پشت دست مادر دوخت و در پی لختی درنگ، ادامه داد:

ـ گمان؛ من هم فقط گمان می‌زنم!

ـ چه گمانی؟!

خان‌محمد بار دیگر سر برآورد و همچنان که نگاه به نظارهٔ مرد قاصد و برادرش وامی‌داشت، گفت:

ـ خار چشمها شده‌ایم ما، مادر؛ خار چشمها! این برایمان خطرناک است، خطرناک! می‌بینیش؛ پسرت را می‌بینیش؟

بلقیس و خان‌محمد اکنون نگاه به گل‌محمد داشتند که دوشادوش قاصد سیدشرضا به قدم‌زدن بود. خان‌محمد باز گفت:

ـ می‌بینیش؟

به جواب فرزند و انگار برای دل خود، بلقیس گفت:

ـ چطور نمی‌بینمش؛ چطور نمی‌بینمتان؟ چشم و دل من به غیر شماها کی و چی را می‌بیند!

خان‌محمد گفت:

ـ به قامت اصلاً رشید نیست، اما به خلق و خوی... اما به نام و آوازه... اما به دل و زهره، بی‌همتاست. همهٔ چشمها به اوست و همهٔ زبانها حرف از او می‌زنند، حرف از پسر تو. رئیس امنیهٔ خراسان هم چشم به کارهای گل‌محمد کلمیشی دارد و حرف از گل‌محمد کلمیشی می‌زند. چشمش که به من افتاد، انگار که دنیا را به او داده‌اند. گمان کرده بود که گل‌محمد من هستم! گمان کرده بود که گل‌محمد را با پاهای خود گل‌محمد به دام کشانده؛ گمان کرد که گل‌محمد حالا در چنگش است! اما... اما وقتی ملتفت شد که من گل‌محمد نیستم، وقتی ملتفت شد که من برادر گل‌محمد هستم سر جایش یخ کرد و دیگر ندانست چی به من بگوید! بعد از آن فقط یک کلام گفت؛ فقط یک کلام! ملتفت هستی چی می‌گویم؟ فقط گفت: «من گل‌محمد را خواسته بودم!»... و خلاص! دیگر یک کلمه هم نگفت، یک کلمه! ملتفت می‌شوی؟!

بلقیس به پشت دست خود بر زانوی پسر گل‌محمد، نگاه کرد و گفت:

ـ چطور ملتفت نمی‌شوم؛ چطور ملتفت نمی‌شوم؟ خوب هم ملتفت می‌شوم، خوب خوب! دیروقتی است که این چیزها را ملتفت شده‌ام. حالا... حالا چیزهای دیگری را می‌خواهم بفهمم. می‌خواهم بدانم چی پیش خواهد آمد! می‌خواهم بدانم فردا، فردا چی پیش خواهد آمد! می‌خواهم بدانم همین حالا، همین حالا چه فکرهایی دارند

می‌کنند برای پسرهای من، برای شماها!

خان‌محمد همچنان آرنج بر یال اسب، پیشانی‌اش را بر کف دست تکیه داد و گفت:

ـ مشکل است، مادر؛ زندگانی‌کردن مشکل است. سرفراز زندگانی کردن... مشکل است! آدم، یا باید مثل موش خاکی زندگانی کند تا در امان باشد؛ یا غیر از آن اگر خواست باشد... دیگر کارش مشکل می‌شود، مشکل.

خان‌محمد پیشانی از کف دست برداشت و ادامه داد:

ـ اما... اما سهل است که برادر من شیوهٔ شیر را پیشه کرده، شیوهٔ شیر! هر نفوسی هم، بی‌آنکه خودش بداند، از شیر بیم دارد. حتی آنکه پسلهٔ طعمهٔ شیر را می‌خورد، از شیر پرهیز و گریز دارد. گل‌محمد ما مادر، حکم شیر را پیدا کرده است در بیشه‌زار این ولایت!

بلقیس سرآستین پسر را به چنگ گرفت و بی‌قرار پرسید:

ـ شماها را می‌خواهند از میان بردارند؛ می‌خواهند بکشندتان؛ می‌خواهند... می‌خواهند... می‌خواهند...

خان‌محمد تکان و لرزهٔ بی‌تاب پنجهٔ بلقیس را به دست آرام کرد، آستین خود را از چنگ او رهانید و گفت:

ـ به دلت بد نیار، بلقیس؛ به دلت بد نیار! از تو... بیش از این توقع داریم ما! تو... مگر خودِ تو نبودی که می‌گفتی: «برهٔ نر برای کارد است؟» ها؛ مگر خودِ تو نبودی؟ این حرف را من فقط از زبان تو شنیده‌ام!

پترک با انگشتان کوچکش گیسوی نقره‌فام بلقیس را از کنار سربند او بیرون کشیده بود و به بازی با گیسهای مادربزرگ، سرگرم بود. بلقیس خاموش و خیره به یال اسب و درماندهٔ پرسش فرزند ارشد خود بر جای ایستاده بود. خان‌محمد نگاه در پیشانی گره‌خوردهٔ مادر داشت و گویی دلش نمی‌آمد بار دیگر به سخن خود، مادر را بیازارد. کودک شاخهٔ زلف بلقیس را پیش، به روی بینی و چشمان او می‌کشانید. بلقیس دست کودک را به مهربانی گرفت، زلف خاکستری از چهره به زیر سربند پس زد و کودک را به سینه فشرد و گفت:

ـ پریشانم مکن، بزگکم؛ پریشانم مکن!

ـ خان‌محمد نگاه از چهرهٔ مادر برگرفت و تکیه از شانهٔ اسب واگرفت و گفت:

ـ فکر عروسی بیگ‌محمد باش، مادر!

گل‌محمد و قاصد سیدشرضا سوی بالادست براه افتاده بودند. بلقیس رد نگاه خان‌محمد را سوی گل‌محمد دنبال گرفت و کودک را از بالای زین به روی شانه کشید و براه افتاد. خان‌محمد نیز در پی مادر گام برداشت و گفت:

ـ عروسی در پیش داریم مادر، غم از پیشانی‌ات دور کن! بیگ‌محمد را دلخسته می‌کنی!

بلقیس را پنداری یارای سخن نبود. خان‌محمد نیز بیش از این سخنی نگفت و به سوی بیگ‌محمد که همچنان اسیر حنای دست و سر و پای بر سنگ نشسته بود، پیش رفت و گذاشت تا بلقیس با خود و به حال خود باشد.

گل‌محمد و مرد قاصد به بالادست محله نزدیک شده بودند. مرد عنان اسبش را از دیرک چادر واگردانید و بر اسب سوار شد. گل‌محمد بدرقهٔ پیک سیدشرضا را، بر کنار دهانهٔ چادر ایستاده بود. مرد تربتی بر زین جای گرفت و نشانهٔ بدرود، کلاه از سر برداشت و عنان به راه آمده، راست کرد. گل‌محمد سر به پاسخ تکان داد، بال چوخا به انگشتان گرفت، شانه به باد سپرد و به سوی مادر و برادرهایش گام برداشت. سوار به محله پشت کرده و تاخت گرفته بود و بلقیس همچنان نگاه به رد رفتهٔ او داشت.

ـ آب بیارید بشوریم این گِل ـ بزه‌ها را! دق کردم دیگر... شیرو!

بیگ‌محمد بی‌تاب و کلافه از سر سنگ برخاست و با دستانی گشاده، گردن برکشیده و پاهایی پنداری در قید، بار دیگر شیرو را به تحکّم پیش خواند:

ـ شیرو، شیرو!

شیرو از کنار اجاق به جواب برادر گفت:

ـ دارم مهیّایش می‌کنم آب را، برارجانم. هم‌الان، هم‌الان!

گل‌محمد خنده به لب از برابر بلقیس گذشت و کنار شانهٔ بیگ‌محمد ایستاد، یک رشته از زلف سیخ‌ایستادهٔ برادر را با دل دو انگشت آزمود و روی به مادر برگردانید و پرسید:

ـ تو می‌گویی موها رنگ ورنداشته‌اند، مادر؟

بلقیس خود دچار و نگران خیال خود، در نگاه بی‌تاب بیگ‌محمد که پرسا به او

دوخته شده بود، جواب داد:

ــ هرچه بیشتر حنا به موها بماند خوشرنگ‌تر می‌شود.

گل‌محمد سر به آسمان برداشت، در خورشید نیمروز نگریست و دست بر شانهٔ بیگ‌محمد، او را گفت:

ــ چه اشتاوی داری، برادر؛ هنوز که وقت بسیار است! بگذار زلفهایت بشوند رنگ آفتاب!

بیگ‌محمد به زیر دست برادر، شانه خمانید و بار دیگر بر سر سنگ نشست. گل‌محمد بار دیگر به مادرش روی برگردانید؛ اما در دم توانست نگاه چشمان برادر ارشد خود خان‌محمد را، در پشت شانهٔ بلقیس غافلگیر کند. گل‌محمد در نگاه برادر درنگ نکرد و گام به سوی اجاق و نزدیک شیرو کشید. او به یک نظر دریافته بود و می‌دانست که در پس نگاه خاموش خان‌محمد انبوه پندارهای وهم‌آلود در سیلان است، اما این را نیز می‌دانست که در آستانهٔ عروسی بیگ‌محمد و درست پیش از لحظه‌ای که داماد و همراهانش به قصد خَرسِف زین خواهند کرد، نبایست به وهم و گمان کسان دامن بزنند. پس هم از آنجا که بود، صدا به‌شوخی و خوش‌طبعی بلند کرد:

ــ داماد شدن همچه آسان هم نیست، برارجان. حوصله می‌خواهد؛ همین آب هم تا گرم بشود حوصله می‌خواهد. هیچ اشتاوی به جوش‌آمدن ندارد!

شیرو نشسته نزدیک زانوی گل‌محمد، بازهم هیزم در اجاق افکند، خان‌محمد به سوی اجاق پیش آمد و گل‌محمد با او به سوی چادر خود همپا شد و بلقیس را گفت:

ــ خان‌عمویم را بیدار کن!

بلقیس به سوی چادر خان‌عمو رفت و گل‌محمد و خان‌محمد، دم دهانهٔ چادر، بر جاجیمی که زیور گسترده بود، نشستند. گل‌محمد چند دانه ریگ از خاک برداشت و سرگرم بازی با ریگ‌ها، برای خان‌محمد گفت:

ــ نشانه‌ها گنگ‌اند، برادر؛ همهٔ نشانه‌ها تاریک و گنگ‌اند!

ــ حرف از چه می‌داشت قاصد سیدشرضا؟

ــ سیدشرضا پیغام داده که از مشهد برایش حکم رسیده!

ــ حکم چی؟ برای چی؟!

گل‌محمد به برادر نگاه کرد و گفت:

ــ حکم... برای زنده یا کشتهٔ ما!

خان‌محمد به تلخی پوزخند زد و گفت:

ــ اینکه دیگر گنگ و تاریک نیست، خان‌برار؛ روشن و آشکار است!

گل‌محمد ریگی میان انگشتها فشرد و گفت:

ــ نه؛ همچه هم روشن و آشکار نیست. گنگ و تاریک است. ضد و نقیض، ضد و نقیض می‌گویند. یک‌طرف چنین حکمی می‌دهد، یک‌طرف تقاضای تأمین طلب می‌کند ازمان. یک‌طرف دیگر هم ساز دیگری می‌زند!

خان‌محمد گفت:

ــ می‌خواهند هر چه بیشتر گیجمان بکنند؛ تو همچه گمانی نمی‌بری؟!

ــ چرا؛ گمانی به غیر از این نمی‌برم!

ــ پس چی؛ حالا چه باید بکنیم؟ عاقبت باید بدانیم چه می‌خواهند!

گل‌محمد ریگی به دور انداخت، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت:

ــ روشن است که عاقبت چه می‌خواهند بکنند؛ اما روشن نیست که چه وقتی می‌خواهند دست به کار بشوند. سر می‌دوانند، دارند سر می‌دوانندمان. اما حرف آخرشان را ما می‌توانیم از همین حالا بخوانیم و بدانیم.

ــ چی هست آن حرف آخر؟

ــ تسلیم یا مرگ!

ساده و بی‌اضطراب، خان‌محمد پرسید:

ــ ما کدامیک را می‌خواهیم؛ تسلیم یا مرگ!

گل‌محمد در چهرهٔ برادر نگریست و چون کودکی ساده لبخند زد و گفت:

ــ ما هیچکدام را نمی‌خواهیم؛ نه تسلیم نه مرگ!

چهرهٔ چغر خان‌محمد نیز به لبخند گشوده شد و پرسا گفت:

ــ چه می‌گویی!

گل‌محمد هم بدان گشاده‌رویی پاسخ گفت:

ــ والله که نه تسلیم و نه مرگ!

ــ آخر چطور می‌شود همچه کاری؟

گل‌محمد گفت:

ــ دو تا کاسهٔ زهر پیش دست تو می‌گذارند و می‌گویند آزادی که هر کدامش را دلت می‌خواهد ورداری و سر بکشی؛ خوب... تو چکار می‌کنی؟ یکی از آن کاسه‌ها را ورمی‌داری و سر می‌کشی؟!

خان‌محمد به خموشی سر فروانداخت و با ناخن خطی بر خط روی جاجیم رسم کرد. گویی گشودن مشکلی را که هیچ راهی برای آن نمی‌شناخت، می‌رفت تا در سکوت بجوید. گل‌محمد همدل با برادر، گفت:

ــ ببینیم خان‌عمو چه می‌گوید؟

دنبال سر بلقیس، خان‌عمو پای از دهانهٔ چادر بدر گذاشت، دهان به‌خمیازه گشود و پاها را وا از هم بر خاک استوار کرد و مشتهای گره‌کرده‌اش را بالا آورد و پی‌درپی بر صندوقهٔ سینه کوبید. از آن‌پس دهان بزرگ و گشاده‌اش را با پشت دست پوشانید، آب کنج چشمها را به خم انگشت سترد، ریه‌ها از هوای خنک انباشت و دیگر به دیدار برادرزاده‌هایش سر و چشم به این‌سوی و آن‌سوی گردانید و چون ایشان را به نزدیک چادر زیور دید، دست به دکمهٔ بازیقهٔ پیراهن برد و پای برهنه سوی ایشان براه افتاد. بلقیس اکنون رسیده بود و پسرک را نزدیک شانهٔ پدر بر پا نگاه داشته و آزادش گذاشته بود تا چنگ در چوخای گل‌محمد بزند. خان‌عمو لیفهٔ تنبانش را بالا کشید، نیمتنه‌اش را روی دوشها مرتب کرد، پیش آمد و سر به سوی شیرو، صدا برآورد:

ــ چای، چای بیار... های دخترا

شیرو به جواب روی برگردانید و گفت:

ــ مهیّا کرده‌ایم، عموجان. حالا می‌آوریم!

خان‌عمو پیش از آنکه چارزانو بر جاجیم بنشیند، سوی بیگ‌محمد چشم تنگ کرد و شوخ گفت:

ــ کار حنابندان شاداماد هنوز تمام نشده؟!

گل‌محمد رد نگاه خان‌عمو را دنبال گرفت و همآوا با او خنده زد. بیگ‌محمد همچنان کم‌حوصله از دور دستهایش را به نشانهٔ درماندگی تکان داد و بار دیگر از سر سنگ برخاست:

ــ عاقبت این آب گرم نشد؟! زمهریر که نبوده!

زیور سر چوب را به دستهٔ کتری گیر داد، آن را از کنار اجاق برداشت و به مارال که

حنا از دستها شسته بود، سپرد. مارال کتری را بر زمین گذاشت و زیور آماده شد تا به همدستی شیرو دیگ آب را از سر اجاق بردارد و به لب گودال بکشاند. مارال دستهٔ کتری را با تکّه لته‌ای به دست گرفت و سوی مردها براه افتاد، و سمن مشک آب به زیر بغل گرفته، از پناه چادر بیرون آمد و رفت تا آب دیگ را سرد و گرم کند:

ـ قدح و ابریق را گذاشته‌ام دم دست، شیرو. وردار بیارشان!

شیرو به چادر سمن دوید، ابریق و قدح برگرفت و به لب گودال بازگشت. آب ولرم مهیّا شده بود و بیگ‌محمد، در میان آمد و شد زنها، لب گودال به انتظار ایستاده بود. شیرو ابریق و قدح بر زمین گذاشت و دو سه پاره تخته‌سنگ فراهم آورد و جایی به نشستن برادر آماده کرد. بیگ‌محمد همچنان چارچنگولی، با سر و گردنی خشک و انگار در قید، چند قدمی روی پاشنهٔ پاها تاتی کرد و روی سنگچین نشست:

ـ انگار یوغ پنج‌منی روی گردنم گذاشته‌اند و دست‌وپایم را بخو ـ زنجیر کرده‌اند! بریز بشویشان این وامانده‌ها را! مراقب یقهٔ پیراهنم باش، شیرو؛ خوب ورش‌گردان!

آب را زیور با قدح از دیگ برمی‌داشت و درون ابریق می‌ریخت، ابریق را سمن به دست داشت و آب بر زلفهای بیگ‌محمد می‌ریخت. شیرو نیز آستینها را برزده بود، چنگ در زلفهای برادر می‌زد و با شتابی آمیخته به شوق، گوش و گردن و زیر گلوی بیگ‌محمد را شستشو می‌داد، بی‌آنکه یک‌دم زبان شوق و شیفتگی و امید به کام بگیرد.

بلقیس چهار چشم باید می‌داشت تا بتواند زندگانی فرزندانش را در دو سوی بنگرد؛ نیز چهار گوش باید می‌داشت تا هم بتواند سخنان شوخ و آمیخته به شوق شیرو و دیگر زنها را با بیگ‌محمد بشنود، و هم بتواند با دقتی آمیخته به دلهره، سخنان کوتاه و کند و سنجیدهٔ پسرانش و عمویشان را بشنود و فهم کند. آنچه بر پیرامون بیگ‌محمد می‌گذشت، همه شیرین‌زبانی و خوش‌طبعی و پاره‌خنده‌های گهگاهی در روشنایی دلپسند آب بود؛ اما آنچه از جانب مردان به گوش می‌رسید، همه نشان از دژمخویی و چغری و ظن و بددلی داشت.

مارال چای و وسایل که مهیّا شده بود، پسرش را از میان دست و پا برگرفته و به درون چادر برده بود؛ و بلقیس اکنون دست‌آزاد و بی کاری روشن، پشت شانهٔ خان‌عمو و دست به کتری چای نشسته بود. شاید مردهای کلمیشی چنان

می‌خواستند که دور از چشم و گوش بلقیس گفتگوی خود را دنبال گیرند، اما بلقیس چنین نمی‌خواست. او با سماجتی صریح، یکزانو نشسته بود، دستها را بر کاسهٔ زانو چلیپا کرده و چشم به چشم و دهان مردها واداشته بود و می‌کوشید تا جوهر گفت و شنود ایشان را، هرچند که به خسّت بیان می‌دارند، بشنود و دریابد.

اکنون خان‌عمو بود که به پاسخ شنیده‌هایش سخن می‌گفت:

ـ باما‌ن دارند موش و گربه‌بازی می‌کنند، عموجان؛ این مثل کف دستم برای من روشن است!

خان‌محمد به تأیید گفت:

ـ حرف من هم همین است. ما نباید این خوش‌خیالی را داشته باشیم که چون هر دسته‌ای از حکومتی‌ها یک چیزی می‌گوید، پس آنها حرفشان یکی نیست. نه، اصلاً! آنها زبانشان با هم توفیر می‌کند، اما قصد و نیّت همه‌شان یک چیز است. من یکی دیگر چیزی غیر از این باورم نمی‌شود!

خان‌عمو ریگهای دست گل‌محمد را از او واستاند و طرحی چون یک مثلث بر جاجیم رسم کرد و گفت:

ـ اینجا تربت، اینجا مشهد، اینجا هم سبزوار. آنها از سه جانب... ما هم اینجاییم، درست اینجا؛ میانهٔ مثلث.

خان‌عمو چند چوب کبریت را به توارهٔ خیمه سر بر سر هم قرارداد و بار دیگر گفت:

ـ اینجا، ما درست اینجا هستیم! اینجا و دور و حوالی اینجاها!

خان‌محمد خلاشه‌ای از خاک برگرفت، کنار چوبهای کبریت را به سوی فرودست خط کشید و گفت:

ـ این طرف را هم آنها می‌توانند داشته باشند. عدل همین است که تو می‌گویی، خان‌عمو؛ اما این طرف را هم می‌توانند داشته باشند. در خود سبزوار، آنها چندطرف را دارند. فقط به این سه نقطه خاتمه نمی‌شود کار. یکی‌یکی که بخواهیم بشمریم، به غیر از گروهان امنیه، سه دستهٔ مسلّح دیگر هم دارند. یکی در همین نزدیکی، بیخ گوش خودمان، نجف سنگردی که ما مفتِ مفت یله‌اش دادیم و رفت. یکی بابقلی بندار با آدمهای زعفرانی که پشتشان به آلاجاقی ارباب تکیه دارد. یکی هم از طرف

آفتابْ‌غروب کوه‌میش، که اگر خطا نکنم میرخان هم میانشان خواهد بود. در طرف کاشمر هم کار آنها فقط با سیدشرضا تربتی تمام نمی‌شود که دارد ما را با قاصد و ایلچی‌هایش بازی می‌دهد؛ نه، سیدشرضا چشمبند پولیست که ما دستش داریم! در طرف کاشمر هم گروهان امنیه هست و علاوه بر گروهان امنیه، نوروزبیگ هست. پس در طرف جنوب و پشت‌کوه هم آنها سه جانب را دارند، اقلاً با سه دسته. می‌ماند مشهد؛ خوب... اگر مشهد از قوچان و بجنورد کمک نگیرد، تا همین‌دم که ما داریم حرفش را می‌زنیم دو گروه می‌آیند. یک گروه از لشگر خود مشهد، یک گروه از سرحد و زیر دست جهن‌خان سردار. پس... فی‌الواقع دورتادور ما را می‌خواهند حلقهٔ زنجیری بگیرند. می‌ماند یک راه!

ـ کدام راه؟!

به جواب برادر، خان‌محمد به شمال باختر اشاره کرد و گفت:

ـ طرف باشتین و پل ابریشم!

گل‌محمد دمی معطل ماند و سپس گفت:

ـ یعنی که تو می‌گویی برایمان گریزگاه گذاشته‌اند؟!

ـ ها بله، گریزگاه. فی‌الواقع به غیر تسلیم یا مرگ، یک راه دیگر هم برایمان باقی گذاشته‌اند، فرار!

گل‌محمد پیاله‌های خالی چای را یک‌به‌یک به‌نزدیک دست مادرش گذاشت، از او خواست که چای بریزد و با خود گفت:

ـ فرار...!

خان‌محمد بی‌درنگ به جواب گفت:

ـ من حرف از فرار نمی‌زنم!

گل‌محمد به برادر نگریست و گفت:

ـ ملتفتم که تو حرف از فرار نمی‌زنی؛ می‌دانم! اما... گاهی پیش می‌آید که فرار هم خودش کار عمده‌ایست. حالا...

گل‌محمد، خان‌عمو را نیز در نگاه گرفت و ادامه داد:

ـ حالا اگر عزم کرده باشند که ما را از میانه بردارند، باید ببینیم چرا دیگر راه فرار برایمان باز گذاشته‌اند؟ باید ببینیم از فرار ما چه چیزی عاید آنها می‌شود که راهش را

برایمان باز گذاشته باشند؛ ها؟!... این خوشباوری نیست که ما خیال کنیم راهی برایمان باز گذاشته‌اند تا جان از معرکه دربیریم؛ ها... این خوشباوری نیست؟ یا اینکه برعکس، ما باید یقین کنیم که خطر درست در همان راه باز است؛ درست در همان گریزگاه امن و عافیت که پیش پای ما گذاشته‌اند؟ ها؟ چاه سر راه! یعنی برایشان کار مشکلی‌ست که این طرف را هم ببندند؟... ها خان‌عمو؟!

ــ نه!

بلقیس پیاله‌ها را پر چای کرد، خان‌عمو هر پیاله را پیش دست یکی از برادرزاده‌هایش گذاشت و خود حبهٔ قندی به دهان برد و در سکوتی که افتاده بود، گفت:

ــ عروسی... عروسی چی می‌شود؟ گمان من اینست که آنها قصدشان اینست که عروسی ما را قتلگاهمان کنند. شماها چی به نظرتان می‌رسد؟

خان‌محمد با چشمانی آشکارا مضطرب به گل‌محمد نگریست و بی‌اختیار آرواره‌هایش را بر هم سایید. بلقیس نیز از پناه شانهٔ خان‌عمو چشم به گل‌محمد داشت. گل‌محمد مهلت بال‌گیری به تشویش کسان نداد و گفت:

ــ ما خیال نداریم جوری که آنها طالبش هستند عروسی به پا کنیم؛ ما عروس را به قِلِق خودمان به حجله می‌آوریم! اما... اصل مطلب این است که حاجی خرسفی چطور به راه آمد و قبول کرد که دختر به ما بدهد! چیزی که من یقین دارم این است که به دل راضی به این وصلت نبود.

خان‌عمو رندانه به گل‌محمد نگریست، سپس روی از او برگردانید و گفت:

ــ هنوز هم... شک دارم که آن روباه سر قولش مانده باشد!

گل‌محمد چنان‌که خان‌عمویش را مدعی پنداشته است، بی‌قرار و به خشم پرسید:

ــ تو می‌گویی که دورویه برای ما بازی کرده؟!

خان‌عمو هم بدان باور، آرام گفت:

ــ بیشتر این‌جور خیال می‌کنم!

گل‌محمد بی‌آنکه نگاه از چهره و لبان عمویش برگیرد، گفت:

ــ وای به حالش؛ وای به حال و روزگارش اگر همچو تقلبی در کارش ببینم!

خان‌عمو نگاه از چشمان گل‌محمد دزدید، سر فروانداخت و گفت:

ــ اگر غیر از فریب چیزی در کارش نبود چی؟

گل‌محمد گفت:

ــ روزگارش را به آتش می‌کشیم!

خان‌عمو پروای برانگیختگی گل‌محمد و پرهیزان از جدل، پیالهٔ چای به لب برد و به خوش‌طبعی گفت:

ــ این هم شادامادا!

بیگ‌محمد پیش می‌آمد. کاکلهایش هنوز آبچکان بود و دستانش تر و تازه و رنگین از حنا، و چهره‌اش به رنگ عنّاب از شادابی و شرم. شیرو کرباسی پاکیزه به دستها داشت، در پی برادر تند قدم برمی‌داشت و از بیگ‌محمد می‌خواست بگذارد تا سر و زلفش را خشک کند:

ــ به این آفتاب پرپری که اطمینانی نیست، برارکم!

بیگ‌محمد به شانه واگشت، کرباس را از دستهای شیرو بازستاند و آن را به دور گردن انداخت. شیرو گام سست کرد و بیگ‌محمد دست و پنجه در کرباس به خشکانیدن گوش و گردن و موی، نزدیک آمد و سلام گفت و به زانو نشست. خان‌عمو به خنده مشت بر کتف بیگ‌محمد کوفت و بلقیس را گفت تا برای داماد چای بریزد:

ــ خوب... خوب... کلافه‌ات کرده‌اند زنها، پهلوان؛ ها؟! به جایش خوب رنگ و باری به سر و زلفت داده‌اند؛ الحق که دست مریزادا!

بلقیس با پیالهٔ چای پیش خزید، چای را نزدیک دست جوانش گذاشت و دست و چشم به وارسی رنگ حنا به کار انداخت. کار حنابندان پاکیزه پایان گرفته بود. حنا حدّ رنگ خود را بر کف دستهای بیگ‌محمد به جا گذاشته بود. بلقیس روی زانوها قد راست کرد و پنجه در کاکل بیگ‌محمد زد، آب زلفها را فراافشاند و پارچهٔ کرباس را روی زلفهای پسر پیچید و با مالش دستها به خشکانیدن سر و موی بیگ‌محمد پرداخت.

ــ بگذار چایم را بخورم، مادر؛ بگذار چایم را بخورم!

خان‌عمو خندان از کلنجار بیگ‌محمد و بلقیس، از جای برخاست و دست در

آستین نیمتنه فرو برد و هم در حال پرسید:

ــ خوب؛ چه می‌کنیم ماها؟

گل‌محمد نیز برپا شد، چوخا به روی شانه کشید و گفت:

ــ کار تو و بیگ‌محمد که عیان است؛ خرسف!

خان‌عمو نیمتنه‌اش را به تن آراست و خان‌محمد که برخاسته و در میانهٔ آن‌دو ایستاده بود، پرسید:

ــ کار ما چی؟

گل‌محمد به جواب برادر گفت:

ــ من و تو می‌مانیم تا خانوار را بکشانیم به قلعه‌میدان. زمستان را در قلعه‌میدان سکنا می‌کنیم!

خان‌عمو پیش از آنکه قدم به مهیاشدن بردارد، گل‌محمد را گفت:

ــ اگر خرسفی خلف وعده کرده باشد چی؟ یعنی اگر همان پیش نیامد که قرار ما بوده، چی؟ هزار جور بهانه فراهم می‌تواند بشود در همچه بزنگاههایی!

گل‌محمد شانه به باد برگرداند و گفت:

ــ این خودش یک‌جور محک است. همچه اتفاقی اگر بیفتد، خیلی چیزها هم برای ما روشن می‌شود. فی‌الواقع شد یا نشدِ عروسی ما، یک سرپل برای ما معنی می‌دهد. دیگر... ببینیم چی پیش خوامد!

خان‌عمو دیگر چیزی نگفت و سوی چادر خود براه افتاد و بیگ‌محمد را گفت:

ــ مهیا شو، بیگ!

گل‌محمد تن در چوخا پیچانده و سر درون شانه‌ها فرو برده بود و پشت به کسان براه افتاده بود. خان‌محمد لحظه‌ای برادر را نگریست و سپس گمان اینکه گل‌محمد بی‌مقصدی روشن قدم برمی‌دارد، براه افتاد، به کنار شانهٔ او نزدیک شد و گفت:

ــ خلوتت را به هم می‌زنم، خان‌برار؛ اما... اما عاقبت نگفتی چه راه دیگری برایمان مانده؟

گل‌محمد چانه از گودی سینه برداشت، از کنار شانه‌اش به برادر نگریست و گفت:

ــ راه دیگر!... راه همان است، برارجان. همان‌روز که اولین ماشه را چکاندیم، راه خود را هم نشان زدیم! راه اول و آخر همان است، برادر؛ راه همان. نه مرگ، نه تسلیم و

نه دام!

ـ یعنی که جنگ؟!

گل‌محمد ایستاد و گفت:

ـ همین!

بند دوم

پنج سوار، قبراق و استوار بر کنار دهنقرهٔ کاریز ایستادند.

خرسف در فرودست بود و در چشم‌انداز سواران رنگ و نمای خشت و گل دیوارها و تک و توک بالاخانه‌های خرسف نمایان بود و در میان بالاخانه‌های کم‌شمار قلعه، آغوشکهٔ مشبک بالاخانهٔ حاجی‌سلطانخرد جلوهٔ خود را به رخ می‌کشید. خان‌عمو کف پهن دست بر پیشانی کشید و سپس بیگ‌محمد را که همرکاب وی ایستاده بود به خنده‌ای شوخ گفت:

ـ جای عروس ما، همان بالاخانه است که می‌بینی! خوب می‌بینیش؟!

بیگ‌محمد بی‌آنکه نگاه از آغوشکهٔ بالاخانه بردارد، به جواب گفت:

ـ پیش‌تر هم دیده‌ام... خان‌عمو!

خان‌عمو روی و نگاه به بیگ‌محمد گردانید و پُرسا گفت:

ـ اما خط و خبری انگار نیست؟! قراولی، چیزی...ها؟

بیگ‌محمد آب دهان قورت داد و بس به خان‌عمویش نگریست. خان‌عمو رکاب جنبانید و اسب را در شیب ملایم شانهٔ کاریز پایین راند. اسب براه شد و سمدست‌هایش پاری کلوخ و خاک را فرو گِلاتیدند و کنارهٔ آب دهنقره، لای و گل‌آلود شد. در پی اسب تنومند خان‌عمو، بیگ‌محمد نیز رکاب زد و اسب را بر رد اسب عمویش پایین راند. سه سوار دیگر هم رد به یکدیگر، در پی ایشان بر شانهٔ کاریز راندند و اینک به قطار، بر کنار جوی و به همراه آب پیش می‌رفتند.

جوی آب، از دهنقره تا دهانهٔ تنورهٔ آسیاب، بلندتر از سطح دشت خاکریزی شده بود و سوی برونهٔ جوی با شیبی نه چندان ملایم، از راست به خویدهای دشت بالادست خرسف می‌کشید و از چپ به میدان مشاع پاوال گله و آبچر، و سپس به راه می‌پیوست. خاکریز و جوی و زاله‌های دشت امساله و نو بود و خان‌عمو راست بر

یال زالهٔ جوی اسب می‌راند و سوارانش را نیز بر یک قطار به دنبال می‌کشانید. خان‌عمو نه به کوب، که بس آرام و به قرار می‌راند، با این‌همه هراز گاه سم‌دست یا پی پای حیوان در خالیگاه خاک نمور نشست می‌کرد و در بازگام، خاک را برمی‌آشوبید و آب زلال جوی را به گل و خاک می‌آلود.

در شانهٔ راست جوی، زمینهای پار پاره‌پاره سیاهی می‌زدند و این‌سوی و آن‌سوی خالپاره‌هایی خشک و شخم‌ناخورده، سایه‌بانی نیمه‌ویران و درختانی برهنه و پراکنده دیده می‌شدند. پیشاپیش سینهٔ سواران، آسیاب خرسف بود که بام تنوره‌اش خودی را می‌مانست کهنه و فرسوده و خاک‌آلوده. آب کاریز بر شیب شیار جوی در هر گام شتابی بیش می‌گرفت و یکسر به تنورهٔ آسیاب فرو می‌ریخت و در عمق، چرخ و سپس سنگهای آسیاب را به دوران درمی‌آورد. غوغای سنگ و سنگاب آسیاب را آب گذر می‌کرد، از آبرو زیرین دستگاه و بنا می‌گذشت و یک بار دیگر خود را به روشنایی و آفتاب می‌رسانید، در برکهٔ پایین‌دست چرخی می‌زد و زیر آسمان باز و فراخ، تن در جوی رها می‌کرد، یکسر به بالا کوچهٔ خرسف سر می‌گذاشت تا در آبگیر بزرگ نزدیک خانهٔ حاجی سلطانخرد به هم درآید و زآن‌پس به راه دشت فرودست پیش برود.

نزدیک تنورهٔ آسیاب خان‌عمو عنان کشید و اسب را واایستاند و همزمان، سواران همراه نیز اسبها واایستاندند بی‌که مهلت دهند تا اسبهای تن‌آغشته به عرق راه، پوزه به آب برند. خان‌عمو از پس نظری گذرا به هر سوی دشت و دیه، رکاب زد و به کنارهٔ هموار گنبدی بام هی کرد، پیرامون گنبدی را گردید و بار دیگر به درنگ در خرسف خاموش خیره ماند. نه، جنبنده‌ای نبود! پس خان‌عمو بی‌آنکه خشم خود از همراهان پوشیده بدارد. بُزرو بیخ بام و جوی را اسبْ فروتازاند و خرمنی خاک و کلوخ را به زیر دست و پای اسب خود فرو هُرّانید و در فرودست، مانده به درِ آسیاب عنان پیچانید تا سوارانش از پی، اسبها را از جوی به این‌سوی برجهانند. اسب مدد به زانو درآمد و برخاست، و خان‌عمو دست برآورد:

ــ تو بمان همین‌جا، بیگ‌محمد؛ بالای تنورهٔ بام. چخماق هم با تو می‌ماند. می‌توانی بالای برج آسیاب قراول بگماریش. طغرل و مدد همراه من می‌آیند؛ خبر با من!

خان‌عمو این بگفت و عنان یله داد. اسب در گذر از کنار دیوار برج، به نزدیک درِ آسیاب رسید. در نیمه‌باز بود و صدایی هم ـ مگر نواختِ سایش سنگ بر سنگ ـ از درون آسیاب شنیده نمی‌شد. خان‌عمو اسب را لب برکهٔ آب نگاه داشت و سر به تردید برگردانید و به درِ نیمه‌باز آسیاب خیره شد. مدد و طغرل از برابر درِ آسیاب و از میدان نگاه خان‌عمو گذشتند، سوی او شدند و کنار برکهٔ آب، رکاب بـه رکـاب ایستادند. خان‌عمو نگاه از درِ آسیاب برگرفت و در شانهٔ راست خود به مدد نگریست و گفت:

ـ ببین کسی آنجا هست؟!

مدد از زین فرو خزید و عنان اسب خود را به پسین زین اسب طغرل قلاب کرد، کمرگاه تفنگش را به انگشتان چسبید و چابک، چون کبک به سوی درِ آسیاب دوید، لنگهٔ در را باز کرد و درون دالان آسیاب گم شد. چشمان گرد و سیاه طغرل همچنان به درِ آسیاب بود و خان‌عمو نیز نگاهی منتظر داشت. دو مرد خاموش و گوش به‌زنگ بودند و هرازگاه پرسا به هم می‌نگریستند. انتظار چندان به درازا نکشید. مدد بیرون آمد و یکسر به سوی خان‌عمو پیش رفت و اندکی بهت‌زده گفت:

ـ هیچکس نیست، هیچکس!

ـ آسیابان چی؟

ـ هیچکس! میان طویله‌اش هم حشمی نیست!

ـ آسیاب می‌چرخد؟

ـ ها بله؛ اما خالی می‌چرخد!

ـ به انبارش بار نیست؛ جو، گندم یا آرد؟

ـ چرا... هست!

خان‌عمو بهت چهره به خنده زدود و گفت:

ـ به قلعهٔ سنگباران قدم گذاشته‌ایم!

طغرل سر جنبانید و خان‌عمو مدد را گفت که سوار شود.

بر درازنای جوی آب که یکسر به بالاکوچهٔ خرسف می‌پیوست، سه سوار براه شدند. آرام و به آهنگ آب، روی در باد ملایم که از چهره می‌وزید. مدد گوش بر دُم اسب خان‌عمو می‌راند و طغرل در شانهٔ راست جوی و سایه به سایهٔ ایشان. هیچ

حرف و سخنی نبود. پاره پاره آفتاب که ابر یله را می‌شکافت، دم‌به‌دم جای دیگر می‌کرد. بر دشت و دیمسار، سایه‌های غول‌آسای ابرهای سرگردان به نرمای نسیم سینه بر خاک می‌ساییدند و می‌گذشتند. با ابر و آفتاب و همگام آب، سواران به خرسف درون شدند. بالاکوچه؛ کوچه‌ای چندان فراخ که سه سوار می‌توانستند شانه به شانه پیش برانند.

کوچه گنگ می‌نمود و آنچه بود خاموشی بود؛ خاموشی‌ای غریب. حتی اگر سراری سر از فراز دیوار به درون خانه‌ای می‌کشید، بیهوده چشم به یافتن نفوس می‌گردانید. از مردم کسی نبود و از حشم مگر مرغ، سگ یا بزغاله‌ای. دود از تنور هیچ خانه‌ای به هوا برنمی‌شد و صدای گام، یا حتی نفس هیچ آدمیزاده به گوش نمی‌رسید و چارپایی اگر درون آغل و طویله‌ای بود، پوز در پیخ آخور بسته بود. قلعهٔ خالی و خاموش. بس وهم و بس سکوت. صدای زبر خشکباد و آفتاب گسیخته و پریده‌رنگ، سایه‌های درگذرِ ابرهای تهی، دیوارهای خشک و کهنه، لنگه‌های نیمه‌گشودهٔ درهای پست و کوتاه که چون چشمانی بدگمان در غریبگان می‌نگریستند. ایوان‌های تیره در عمق این یا آن خانه، دالان‌های سیاه ساکت، باد و صدای خشک چرخش کند و یکنواخت در بر پاشنه، آب و به ندرت درختانی بی‌بار و برگ اینجا و آنجا، نه حتی کلاغی بر شاخه‌ای؛ و دیگر... آبگیر بزرگ در میدان و چند مرغ بر کنارهٔ آبگیر و آشوب در گمان.

باری... درنگ:

ــ اینجا... کسی... نیست؟ کسی در این خراب‌شده نیست؟! مرده‌اند؛ همه مرده‌اند؟!... مرده‌اید؟!

گذر سایه‌های ابر، بر آبگیر آرام. صدای بم و پُرخش خان‌عمو در ارتعاشی گنگ، از میدان به گوشها بر تابید و باز خاموشی. بار دیگر، چند گام دیگر، صدای سم اسبها بر خاک، آرام و شمرده، با طنینی چون افکندن ریگهایی در کدوی خشک. صدای شمردهٔ قدم هر اسب، همنواختِ ضربِ نبض هر سوار. سکوت انگار تنی مجسم بود ایستاده به خیرگی و سماجت تا صدای نفس سواران را حتی به ایشان باز پس گرداند.

ــ های... آهای...!

پژواک صدا، پژواک صدا، طنین محو هرای.

آبگیر در وزش باد بُرّه بُرّه می‌شد و زیر سایه‌بان بی‌دوام ابرهای عابر، رنگ و یاری غریب داشت. بر پهنای آب، بس سه مرغابی ایستاده بودند. جای پای چارپایان بر کنارهٔ آبگیر هم تازه نبود. حشم خرسف پنداری دیروز به هنگام پسین، آخرین بار به آب آمده بودند؛ از آنکه جای سم چارپایان به لایه‌ای از غبار درپوشیده شده بود.

سواران بار دیگر بر جای ایستادند. ندانسته و ناخواسته، در ضربی کند و گنگ و یکنواخت، یک دور به گِرد آبگیر گردیده بودند و اینک بر جای پیشین ایستاده بودند. نه از بیم و هراس، که از بهت و ناباوری رنگ از روی گونه‌ها و پیشانی خان‌عمو پریده بود و اندک اندک این بهت و ناباوری می‌رفت تا به خشم درآید.

«که یعنی... مردم کوچ کرده‌اند؟ یکجا و بنه کن؟! از بیم ما؟!»

نه! چنین نمی‌توانست باشد. باور نمی‌توان یافت که مردم از بیم گل‌محمدها خانه و دیه رها کرده و کوچیده باشند. نه! این نیز بیراه است که پنداشته شود که مردم یکسره به کارِ کشت و شیار به دشت و بیابان از دیه بدر شده باشند. کاری چنین، آن هم در این فصل، نمی‌توانست رخ بدهد. اتفاقی غریب هم رخ نداده بود تا عمهٔ خلایق به حل و رفع آن گسیل شده باشند. پس این سرّ؛ سر از این سرّ چگونه می‌توان درآورد؟

ــ نه؛ این بازی دلبخواهی نیست! ریشه در جاهایی دارد این بازی!

خان‌عمو این بگفت و پاشنه‌ها را به خشم بر گُردهٔ اسب کوبید و سوی خانهٔ حاجی‌سلطانخرد به تاخت درآمد. هم از آنجا که ایستاده بود دیوار و آغوشکهٔ بالاخانه و پاره‌ای از تختبام پیشگاهی بالاخانهٔ سلطانخرد را به روشنی می‌شد نگریست؛ و خان‌عمو نگریسته بود هم. اما همان‌چه ندیده بود، آدمیزاد بود و نشانه‌ای از آدمیزاده.

درِ خانهٔ خرسفی در عمق بن‌بست اختصاصی خود بود. در اگر گشوده می‌شد، هشتی بود و سپس حیاط بیرونی بود که در سینهٔ دیوارش در آغل به میدان فراخ بهاربند گشوده می‌شد. میدان بهاربند خود به پاره‌هایی تقسیم می‌شد، فراخور نوع حشم؛ زمستانه و تابستانه.

در حیاط اندرونی در جانب چپ و روبه‌روی در آغل بود و به ساختمان اربابی از دو راه می‌شد درون رفت. راهی از حیاط اندرونی و پله‌های پیوسته به ایوان، و راهی از حیاط بیرونی؛ چنان که مهمان غریبه را بتوان ــ بی‌عبور از اندرونی ــ به

میهمانخانه راه نمود. بالاخانهٔ سلطانخرد بزرگ و آفتابرو بود و یکی از درها و آغوشکه‌اش رو به قبله باز می‌شد و تختبامش در آفتاب‌ورآمدان مشرف به حیاط بیرونی بود، در آفتاب‌فروشدان مشرف به باغچهٔ سیب و آلبالو، و در قبلهٔ مشرف به حیاط اندرونی. حیاط اندرونی بس فراخ‌تر از بیرونی بود با آبگیر و خویرهای چهارگانه، تنورخانه، یک برج و ردیف انبار غلات. انبار غلات در قبلهٔ حیاط اندرونی بود و درهای انبارها به حیاط گشوده می‌شد و دیواری که خانه را از میدان آبگیر خرسف جدا می‌کرد، یکسره دیوار انبارهای حاجی‌سلطانخرد بود.

کسی به صدای ضربه‌های کوبهٔ در، جواب نداد. در از درون قفل بود. پس، یا باید در شکسته می‌شد و یا اینکه از پاشنه بیرون آورده می‌شد. در از پاشنه بیرون آورده شد و پیشاپیش، خان‌عمو قدم در اندرونی گذاشت. خانه هم به سان خرسف، خاموش و خالی بود. خاموش بود و خالی می‌نمود.

ــ اینجا هم هیچکس نیست؟!

نه! هیچکس در خانه نبود. بس یک مرغ زیره‌ای بیم ورداشته و بالها گشورده، با بیلهٔ جوجه‌هایش از لای دست و پای اسب‌ها به سوی شکاف درِ آغل درگریز بود، و دیگر سایهٔ روان ابر، و دیگر هیچ.

ــ ور بام شو نظاره‌ای کن!

طغرل عنان اسبش را به زلفی درِ آغل گره زد، تسمهٔ تفنگ را به روی شانه و سینه حمایل کرد، پای در رکاب گذاشت و از دیوار بهاربند بالا کشید، دیوار بهاربند را گذر کرد و خود را به بام رسانید و دمی دیگر بر بام بالاخانه نمودار شد، تفنگ از شانه واگرفت و به نظارهٔ پیرامون پرداخت.

ــ ها... چیزی می‌بینی!

طغرل به لب بام پیش آمد و به جواب گفت:

ــ پرنده‌ای هم پر نمی‌زند!

خان‌عمو پرسید:

ــ بیگ‌محمد را چی؛ می‌بینیش؟

طغرل شانه راست کرد، بار دیگر سوی آسیاب نظر انداخت و هم در آن ایست، گفت:

ـ گوش و یال اسبش را می‌بینم؛ چخماق را هم می‌بینم بالای برج آسیاب.

خان‌عمو گفت:

ـ خوب، پایین بیا!

ـ زنی... زنی را دیدم.

طغرل ناگهان لب بام زانو زد، سر و شانه فروخمانید و بار دیگر به صدای خفت گفت:

ـ زنی، یک پیرزن!

ـ روی بام ایستاده؟

ـ نه، میان آغوشکه! انگار نمی‌خواهد دیده شود. بگذار ببینم!

طغرل بار دیگر قد راست کرد و نگریست و باز لب بام زانو زد و گفت:

ـ علامت می‌دهد؛ گمان می‌کنم که دارد علامت می‌دهد. چارقد سفید به سر دارد. سه بار، سه بار بال چارقدش را تکان داد، این‌جور!

طغرل بال دستار خود را که از کنار گردن به روی سینه‌اش آویخته بود به دست گرفت و در نگاه جویای خان‌عمو آن را سه بار تکان داد و باز گفت:

ـ این‌جوری، این...

ـ خانه را نشان کردی؟

ـ به نظرم پشت آبگیر باشد؛ همان‌جایی که ایستاده بودیم، درست پشت همان‌جا!

خان‌عمو گفت:

ـ جایت را با مدد عوض کن! مدد... تو بکَن برو بالا!

خان‌عمو اسب را به دنبال خود از درِ خانه به کوچه کشانید. پای در رکاب کرد و بر زین نشست. دیری نپایید که طغرل نیز اسب را به کوچه کشانید و سوار شد و همدوش خان‌عمو هی زد و گفت:

ـ از این دست، خان‌عمو!

بی‌تاخت و بی‌شتاب از کنارهٔ آبگیر به سربالایی کوچه پیچیدند، از دالانی شکسته و کهنه گذشتند و در بن‌بستی خلوت و تنگ بازایستادند. درنگی وهم‌انگیز و نگاهی پُرسا. خان‌عمو عنان پیچانده بود و اسبها در بن‌بست تنگ سر بر سر ایستاده بودند و

مردها رو در روی داشتند. طغرل در نگاه پرسندهٔ خان‌عمو، چهرهٔ چغر و چانهٔ عریض خود را بالا گرفت. پشت ابروان پهن و پیوسته‌اش به چین درشتی آراسته شد و بدگمان و دودل گفت:

ــ همین‌جاها بود؛ همین‌جا! همین بالاخانه؛ همین بالاخانه!

خان‌عمو همچنان نگاه به در و بام بالاخانه داشت و گویی به انتظار معجزهٔ نگاه یا آوای آدمیزاده‌ای چشم و گوش می‌چرانید. طغرل که خود را گرفتار و دچار حس می‌کرد، بی‌قرار و بی‌آنکه رخصت از خان‌عمو بخواهد، صدا برآورد:

ــ کسی اینجا نیست؟!

سکوت بار دیگر کوچه را پر کرد. طغرل که بس بی‌تاب می‌نمود، در چشمان پرخشم خان‌عمو به درِ خانه اشاره کرد و گفت:

ــ بشکنم؟!

خان‌عمو به یک رکاب اسب طغرل را از نزدیک درِ خانه واپس زد، خود از بالای زین تن خمانید و دست بر درِ کوتاه و موریانه‌خورده گذاشت، استخوانبندی پوک در را به صدا درآورد و سپس با یک فشار ملایم، دو لنگهٔ در را از هم واگشود و ــ تا بتواند عمق حیاط را بنگرد ــ تن بیشتر خمانید و دست بر کلاه گرفت. این اما کافی نبود. رکاب خالی کرد، فرود آمد و بر در به تماشا ایستاد.

حیاط خانه بس تنگ و بسته می‌نمود و بر خاک پهِن‌آلودهٔ کف حیاط، خروسی لاغر و تکیده پرسه می‌زد. خان‌عمو عنان به طغرل سپرد و ــ تا لولهٔ تفنگ به زبرین چارچوب نگیرد ــ دست بر قنداق گذارد و سر و شانه خمانید و قدم به درون دالان گذاشت، از کنار درِ کوتاه و دودزده عبور کرد و میان حیاط، کنار گودالچهٔ خاکستر ایستاد، دست به کمر زد و سر به تختبام بالاخانه بالا گرفت و نهیب زد:

ــ صاحبخانه؛ صاحبخانه... صاحبِ خانه!

پاسخی نبود. در اطاق زیر تختبام قفل بود و میان حیاط کوچک و تنگ نشانی از کس نبود. خان‌عمو بار دیگر صاحب خانه را به بانگ فراخواند. پاسخی نیامد. خان‌عمو به کنج حیاط خیز برداشت و پله‌های بسوده را با شتاب بالا رفت، خود را به تختبام رسانید و روی تختبام ــ پنداری به عادت ــ روی پا چرخید و پیرامون را پایید و سپس به درِ بالاخانه نزدیک شد و پس درنگی کوتاه، دست بر در گذاشت. درِ

بالاخانه بی‌فشار دست خان‌عمو گشوده شد و زنی نه‌چندان سالخورده، اما شکسته‌سیما، در چارچوب در پدیدار شد. زن که گویی آمدن مرد کلمیشی را به انتظار مانده بود، بی‌تغییری در حال و چهره، به خان‌عمو نگریست و او را بر جای نگاه داشت. خان‌عمو در چشمهای زن که به او دوخته شده بود، گویی دچار شرمی ناگهانی، روی و شانه برگردانید و گفت:

ــ گمان بد مزن، خواهر؛ ما نه دزدیم و نه به چپاول آمده‌ایم. ما...

ــ می‌دانم!

سرد و خشک، اما به یقین و باور، زن چنین گفت و خان‌عمو چالاک و ناباور، سر برگردانید و خیره در چشمهای آرام زن، پرسید:

ــ چی را می‌دانی؟!

ــ به خواستگاری لیلی آمده‌اید!

ــ خوب، خوب، حالا که می‌دانی ما به چه کار آمده‌ایم، پس بگو بدانم این چه رسم و سنتی‌ست که...

ــ او همین را می‌خواست!

لبخندی خشک و پردریغ لبان نازک و اندکی چین‌برداشتهٔ زن را از هم گشود و ادامه داد:

ــ حاجی سلطانخرد همین را می‌خواست؛ همان‌چه را که سلطانخرد می‌خواست، شد. او تا اینجا به مراد خود رسیده!

خان‌عمو بی‌قرار پرسید:

ــ او کجاست حالا؛ حاجی سلطانخرد؟

ــ به مشهد!

ــ به مشهد؟ آنجا به چه کار؟!

ــ آنجا رفته و بست نشسته!

ــ بست نشسته؟!

ــ ها بله، به دادخواهی! در ادارهٔ کل مشهد!

پیشانی پهن خان‌عمو پُرچین شد و چشمهایش پنداری به دودی کبود برآشوبید. اما تا آنچه در اندرونش زبانه برکشیده بود آشکار نشود، به نیمچرخی روی از زن

برگردانید و لب خرند تختبام نشست، ته تفنگ را بر خاک کوبید و لوله‌اش را به شیار شانه تکیه داد، کف پهن دست‌اش را بر چهره مالید و گفت:

ـ جامی آب می‌دهی بنوشیم؟

ـ چرا نمی‌دهم، برادر؟ شمری که نیستم!

خان‌عمو بر بام بالاخانهٔ حاجی‌سلطانخرد، مدد را پایید و زیر لب گفت:

ـ معلوم هم نیست که نباشید!

زن قدح و کوزه به دست پیش آمد، نزدیک خان‌عمو زانو بر زمین زد، قدح از آب پر کرد و آن را جلو دست خان‌عمو بالا گرفت و گفت:

ـ آبِ شب‌مانده است!

خان‌عمو کنایهٔ کلام زن را وانگرفت، قدح را ستانید و آن را به سرپنجه‌های دو دست گرفت و آرام به لب برد، آب را تا قطرهٔ آخر نوشید و قدح را به زن برگرداند. زن پرسید که باز هم قدح را پر کند، و خان‌عمو سر تکانید و به طغرل که درکوچه، کنار چارچوب در ایستاده بود، گفت:

ـ اگر آب می‌خوا خوری بیا کوزه را بستان!

طغرل یک آن قدم به درون گذاشت، خان‌عمو کوزهٔ آب را از لب تختبام به او داد و خود رطوبت دور دهان را با سینهٔ دست پاک کرد و خطاب به زن که اکنون برخاسته و کنار دیوار ایستاده بود، گفت:

ـ که حاجی‌سلطانخرد رفته به مشهد بست بنشیند، ها؟ خوب... به چه شکوه‌ای؟!

ـ به گمانم شما خود دانسته باشید!

خان‌عمو گفت:

ـ از تو هم بشنویم بد نیست!

زن قدح خالی را بر زمین گذاشت و خود مقابل خان‌عمو، بیخ دیوار ایستاد و گفت:

ـ شکوهٔ اینکه جان و مالش در امان نیست؛ هم اینکه گل‌محمدها می‌خواهند دخترش را به زور تفنگ از او بستانند! به اهالی هم همین را گفته!

ـ اهالی کجا هستند، راستی؟!

ــ اهالی ؟! هه... نیــستند!

ــ کجایند آخر؟

زن به طعن و سردی لبخند زد و گفت:

ــ چند تایی را حاجی به همراه برده، جمعی را که رعیتهایش بوده‌اند حکم کرده که امروز و امشب را در بیابان بمانند، بقیه را هم حکم کرده که در خانه‌هاشان رو پنهان کنند و درها را روی خودشان ببندند!

ــ مال و حشم چی؟ ما یک چارپا هم ندیدیم در همهٔ خرسف؟!

ــ هر چه را که مال حاجی‌سلطانخرد بوده از خرسف بیرون برده، ناداز مردم را هم حکم کرده که خر و بزی اگر دارند به آغل کنند و درها را هم ببندند!

خان‌عمو برخاست و نظارهٔ بامهای خاموش را روی تختبام به قدم‌زدن پرداخت. یک ـ دو باری رفت و برگشت و سپس نزدیک پله‌ها ایستاد. بار دیگر بام و در خاموش خرسف را ورانداز کرد و لب به دندان جوید و سرش را به گنگی جنبانید و چون اسب، صدایی کند و گنگ از کام و بینی بیرون داد. آشکارا درمانده بود و خود نمی‌دانست چه باید، و چه می‌تواند انجام بدهد. خان‌عمو نخستین کسی بود که دورویه‌بازی خرمفی را گمان زده بود، اما آنچه اکنون به چشمهایش می‌دید هیچ شباهتی به آنچه در بارهٔ حیله و شیوهٔ خرمفی پنداشته بود، نداشت. پس خود را در وضعیتی از پیش‌نینگاشته می‌دید و راست اینکه احساس می‌کرد نیروی تدبیر ندارد و نمی‌داند چه باید بکند. بار دیگر روی به زن برگردانید، قامت تکیده و چهرهٔ آرام او را با نگاهی کنجکاو و آمیخته به شک ورانداز کرد و همچنان ماند. زن بر جای خود، کنار دیوار ایستاده بود و پیشزلف خاکستری او پیشانی استخوانی‌اش را انگار به دو نیم کرده بود؛ و چشمهایش به زیر ابروهای کمرنگش هم به رنگ زلفهای او می‌نمود. چهره‌اش تکیده، لبهایش باریک و استخوان چانه‌اش تیز بود و این‌همه در خیال پریشان خان‌عمو، زن را مرموز جلوه می‌داد.

ــ «اگر همهٔ اهالی ــ هر کسی به سببی ــ روی پنهان کرده است، پس او...»

ــ تو، از میان آغوشکه خودت را به رفیق همراه ما نشان دادی... برای چی؟ چرا؟!

زن به سوی خان‌عمو پیش آمد، نزدیک او ایستاد و گفت:

ــ می‌خواستم که شما به اینجا بیایید، به خانهٔ ما!

ــ خوب، بعد از اینکه آمدیم چرا جوابمان ندادی؟ چرا در را به رویمان باز نکردی؟

ــ گذاشتم تا خودتان در را باز کنید؛ گذاشتم تا خودتان بیایید بالا و در را باز کنید.

ــ چرا؟ دستهایت را مگر بسته بودند؟!... کارهای شما مردم عجیب و غریب است!

زن هیچ نگفت. سر فرو انداخت و خاموش از پله‌ها پایین رفت. خان‌عمو نیز در پی او از پله‌ها پایین رفت. زن کنار در اطاق زیر تختبام، نزدیک قفل ایستاد. خان‌عمو همچنان در بهت و شگفتی به زن می‌نگریست. زن انگشت لاغر و استخوانی‌اش را بالا آورد، به قفل بسته اشاره کرد و گفت:

ــ پسرم... پسرم اینجاست!

ــ اینجا؟ پشت این در؟ چرا در را به رویش قفل کرده‌ای؟!

ــ من دو را به رویش قفل نکرده‌ام!

ــ پس کی همچو کاری کرده؟!

ــ آنها، آدمهای حاجی‌سلطانخرد!

ــ خوب، خوب... حال چرا، چرا در را باز نمی‌کنی؟

ــ تو... تو می‌توانی در را باز کنی؟!

ــ چرا نمی‌توانم! هم می‌توانم در را از پاشنه در بیاورم، هم می‌توانم با یک لگد بشکنمش! خودت هم می‌توانسته‌ای همین کار را بکنی تا حالا، پسرت هم می‌توانسته در را بشکند از داخل!

ــ نه... نه... تو اگر بخواهی بازش کنی، لازم نیست در را بشکنی. کلیدش هست.

ــ کلیدش هست؟! کلیدش هست؟! کلیدش را همراه نبرده‌اند آنها؟! یعنی چه؟ دارم منگ می‌شوم! کلید این قفل هست و تو در را به روی پسرت باز نمی‌کنی؟!

ــ اینجاست؛ کلید اینجاست، به میخ دیوار. اگر دلت می‌خواهد کلید را وردار و قفل را باز کن.

ــ خودت، خودت چرا کلید را ورنمی‌داری در را واز کنی؟ آخر دستهایت که چلاق نیستند! تا حالا چرا کلید را ورنداشته‌ای در را باز کنی؟!

ــ آنها... آنها گفتند که نباید همچه کاری بکنم. آنها به خودم هم گفتند که نباید از

بالاخانه بیرون بیایم. آنها گفتند که آب یک شب و یک روزم را بیاورم به خانه و نگاه دارم. من هم اطاعت کردم.

ـ پس چرا به ما علامت دادی که بیاییم؟ چطور جرأت کردی؟

ـ من علامت ندادم؛ من فقط دلم می‌خواست که شما ملتفتم بشوید و بیایید! اگر هم، اگر هم علامت داده‌ام، دست خودم نبوده. شاید یک آن عقلم را از دست داده بوده‌ام!

خان‌عمو کلید را از میخ دیوار برداشت و جلو چشمهای زن نگاه داشت و گفت:

ـ بگیر و در را باز کن!

زن دستش را به انکار تکان داد و گفت:

ـ نه؛ نباید!

ـ من حکم می‌کنم؛ به حکم من این قفل را باز کن! کلید را بگیر و قفل را باز کن؛ یاالله، بی‌معطلی! به حکم من!

ـ تو... تو... خوب، باشد، به حکم تو؛ به حکم تو!

زن قفل را از زلفی بدر آورد و خان‌عمو خشم خود را در ضرب لگد بر در کوفت، دو لنگهٔ در به شدت بر دیوار کوبانیده شدند و بار دیگر بسته شدند. خان‌عمو به زن واگشت و دست بر در گذاشت. زن قفل را به دست نگاه داشته بود و می‌لرزید. خان‌عمو روی از زن برگردانید، در را گشود و سر و شانه خمانید و به درون اطاق نگریست.

در سایه‌روشن درون اطاق، مردی با دست و دهان بسته، دستمالی بر شکستگی سر پیچیده، خود را روی نشیمنگاهش به طرف در کشانید. خان‌عمو به ساقهای پای مرد نگاه کرد؛ ساقها نیز با رشمه‌ای به هم بسته شده بودند. خان‌عمو قدم به درون گذاشت، دشنه از بیخ پاتاوهٔ خود بیرون کشید و کنار مرد زانو بر زمین زد و به زن حکم کرد که گره دستمال بسته بر دهان جوان را بگشاید.

زن به گشودن دستمال روی دهان جوان خود دست برد و گریه کرد:

ـ تمکین نکرد، پسرم تمکین نکرد که همچه بلایی به سرش آوردند. همراه سلطانخرد نرفت، شهادت نخواست بدهد. به بیابان هم گفت که نمی‌رود. در خانه هم گفت که نمی‌ماند، گفت که در را روی خودش نمی‌بندد. این بود که شبانه ریختند و

چنین بلایی سرش آوردند.

ـ پسرت به چشمم آشنا می‌آید!

ـ لابد جایی او را دیده‌ای.

ـ آب... آب...

مادر به آوردن آب از در بیرون رفت؛ خان‌عمو زیر بازوی مرد جوان را گرفت، او را برخیزاند و به حیاط برد و روی لبهٔ آخور نشانید. مادر قدح و کوزه را آورد، قدح را از آب پر کرد و به دست جوانش داد. رنگ و روی جوان همچنان پریده بود و دستهایش کم و بیش می‌لرزیدند. قدح آب را گرفت و نوشید. خان‌عمو قدح خالی را از دست جوان گرفت، به دست زن داد و پرسید:

ـ باز هم هستند مثال تو کسانی که به خانهٔ خودشان حبس شده باشند؟

مرد، خسته و بیزار، گفت:

ـ کم!

ـ چند نفری گمان کنی باشند؟

ـ چار ـ پنج تایی!

خان‌عمو در نگاه نگران زن، به جوان او گفت:

ـ می‌خواهم آنها را از خانه‌هاشان بیرون بکشانی و دم میدان آبگیر جمعشان کنی. می‌کنی این کار را؟

مرد جوان بی‌نگاه به چشمان خان‌عمو، سر تکان داد. خان عمو اشاره به در خانه، طغرل را نشان داد و جوان را گفت:

ـ این رفیق همراه من کمکت می‌کند. قوّه‌اش را داری که ورخیزی؟

ـ ها بله... فقط لقمه‌ای نان، مادر!

مادر از زینه‌ها بالا رفت و خان‌عمو کنار دیوار به قدم‌زدن پرداخت. زن بازگشت و نیم تا نان با خود آورد. مرد جوان پاره‌نان را از دست مادر خود ستاند و به خان‌عمو تعارف کرد. خان‌عمو مقابل جوان ایستاد، ریزه‌ای نان ـ نشانهٔ هم‌نمک‌شدن ـ کند، به زیر دندان گرفت و گفت:

ـ بعد از آنکه حبسی‌ها را از خانه‌ها بیرون آوردی، می‌خواهم یکیتان برود بالای بام سلطانخرد جار بزند که امروز غلّهٔ بذری پخش می‌کنند. ملتفت حرفم هستی؟

ـ ها بله!

مرد جوان به سوی درِ بالاخانه بِراه افتاده شده بود و دست پهن و سنگین خان‌عمو را روی شانهٔ خود حس می‌کرد. خان‌عمو مرد را نزدیک درونهٔ در خانه وابداشت و پرسید:

ـ تو... چی نام داری؟

ـ وهب؛ سردار! من به دادخواهی آمده بودم به قلعه‌میدان، اما...

ـ هم امروز، وهب؛ هم امروز روز داد است. مادرت چی نام دارد؟

ـ شنبله.

خان‌عمو روی به زن برگردانید و گفت:

ـ تو هم بالهای چادرت را به دور گردنت ببند، خواهرم! امروز روز داد است!

به کوچه درآمدند. خان‌عمو بر زین استوار شد و طغرل پا به پای مرد جوان، تسمهٔ عنان اسب را به شانه انداخت و براه افتاد. تا دهانهٔ دالانِ شکسته همراه رفتند؛ در دهانهٔ دالان خان‌عمو روی به وهب گردانید و گفت:

ـ به مردم بگو که بیم نکنند؛ از جانب ما اطمینان بده به مردم!

خان‌عمو این بگفت، روی گردانید، سر خماند و از زیر دالان خرابه بیرون راند، به میدان لبِ آبگیر پیچید و یکراست راه بالاکوچه پیش گرفت و اسب را سوی آسیاب به تاخت درآورد.

□

تلنگری بر خاموشی، زمزمه‌ای در گوش خرسف و پچپچه‌ای بر زبان خرسف. حصار خواب ترک برمی‌داشت. رخنهٔ آفتاب، رخنهٔ آب و آفتاب در لانهٔ موریانگان. صدای برهم‌خوردن لنگهٔ دری، رُخنمایی نگاه مضطربی، پچپچهٔ پرسشی. قفلی واگشوده می‌شود، کسی دزدانه سرک می‌کشد. صدای گامهایی در کوچه؛ کسی انگار می‌آید و کسی انگار می‌رود. رهایش نفس از سینه. کوچه را بنگر؛ کوچه‌ها را!

ـ «صدایی می‌شنوم؛ در خانهٔ همسایه صدایی می‌شنوم!»

ـ «چی پیش آمده؟»

ـ «تو چیزی نمی‌شنوی؟!»

ـ «چرا، می‌شنوم. صدا... صدا!»

ـ «صدا... صدای وهب؛ صدای وهب!»

ـ آهای... های... های... خلایق خرسف، های... های...! از پناه پسه‌ها بیرون بیایید، از پشت درهای بسته بیرون بیایید، خودتان را روی روز بیاورید، آفتابی بشوید... آهای... های... های... های همه. بیایید به میدان لب آبگیر، همه بیایید به میدان لب آبگیر... سردار، خان‌عمو سردار... به حکم خان‌عمو سردار از خانه‌ها بیرون بیایید و جمع بشوید میان میدان، کنار آبگیر... آهای... آهای... اهالی خرسف، خان‌عمو سردار با مردم خرسف... حرف و گفتگو دارد، آهای...

صدای وهب؛ صدای وهب.

زمزمه، پچپچه، همهمه.

صدای گامهایی مردّد در کوچه، در کوچه‌ها.

سرهایی، سرها و شانه‌هایی پدیدار از میان آغوشکه‌ها.

جابه‌جا زنان، پیرمردان، کودکان.

جابه‌جا چارپایی، چارپایانی، چارپایان.

کسی می‌آید، کسی می‌رود. کسانی می‌آیند، کسانی می‌روند.

ترس؛ ترس و تردید. ناباوری و بیم. بی‌یقینی و بدگمانی. ناچاری، ناچاری و ناعلاجی. می‌روند، براه افتاده‌اند و می‌روند. اما نه به پاس خواست و دعوت خان‌عموی کلمیشی، که از بیم برآشوبیدن خشم او براه افتاده‌اند. سوی آبگیر می‌روند. چرا که هراس ایشان از سردار کلمیشی، نه کمتر است از هراس ایشان از حاجی سلطانخرد خرمقی. ترس، این ترس است که فرمان می‌راند. از آنکه با ترس بار آمده‌اند و با بیم بافته شده‌اند و با پنهان‌پویی خو گرفته‌اند. پس نمی‌توانند به صدق دل رفتار کنند، با سلامت و صدق سخن بگویند. نمی‌توانند با چشمهای خود بنگرند، با مغز خود بیندیشند و با زبان خود بگویند. در همهٔ عمر مهلت یافتن چنین حقی را نیافته‌اند. آنچه بر ایشان باریده است، زمهریر ستم بوده است. پس جویای پناهی تا کمتر ستم بارد، و جویای کسی تا کمتر ستم کند. نهایت را، جستجوی ستمگری تا بر ایشان کمتر ستم روا بدارد. مهلتی، مهلتی چندان که بتوان عمر را به سر آورد. راضی به کمترین نان و نفس. قناعت؛ حدّ قناعت. ماندن با تاوانی بس گزاف.

نه؛ چشم و زبان و اندیشه، دروغ نیست؛ و نه دیدن و پنداشتن و گفتن. این همه اما

به گرو ماندن رفته بود. در چشم خود، با زبان خود دروغ می‌گفتند و این دروغها به ذهن و اندیشهٔ ایشان قواره داده بود. چندان که عادت شده بود دروغ‌اندیشیدن، دروغ ـ دیدن، دروغ‌گفتن و دروغ انگاشتن. پس اکنون نه به صدق و باور و ایمان، که از سر بیم دعوت خان‌عموی کلمیشی را پاسخ گفته بودند. حتی به طلب نجات نمی‌رفتند؛ چرا که به نجات هم باور نداشتند. پس پیشگیری از گزند مخمصه‌ای تازه را سوی آبگیر روان شده بودند. پیشگیری آنچه ممکن بود بدتر از بد در پی داشته باشد. از این‌رو ترس و دروغ در چشمهایشان بال‌بال می‌زد، تردید و بیم زانوانشان را می‌لرزانید و فردای گنگ، دل را در سینه‌هاشان به تپش وامی‌داشت. می‌رفتند و به ناچار می‌رفتند؛ راست اینکه به ناچار از خانه‌ها بیرون آمده بودند. حکم بود. آن یک حکم به نهفتن داده بود و خلایق نهفته شده بودند، و این یک حکم به آشکارشدن داده بود و خلایق می‌رفتند تا آشکار شوند. نه آن به میل ایشان بود و نه این در طبعشان. آزمون آزادی را اما کجا در یاد داشتند تا بتوانند عیاری از برای کردار و کنش خود ــ دست کم در خیال ــ داشته باشند؟

آخرین مرد خرسف را طغرل از خانه‌اش بیرون آورده بود و به همراه وهب سوی میدان آبگیر می‌آورد. وهب هم که در شمار آورده شود، کمتر از ده مرد ــ پیر و جوان ــ پشت در خانه‌های خود واداشته شده بودند. یکی شوی خواهر وهب، یکی عموی وهب، دیگری خاله‌زادهٔ وهب... و آن دیگران رعیتهای از کار وامانده و آفتاب‌نشین‌شده. پیرمردی که هم‌اکنون همراه وهب و طغرل به جانب میدان روان بود، بیش از نمود هر حس و حال، بیزار می‌نمود. او نه به انگیزهٔ ایستادگی در برابر سلطانخرد، که از سر بیزاری در خرسف مانده بود بی‌آنکه در به رویش قفل بزنند. اکنون نیز او ــ خوجه ــ کمتر بیمناک و بیشتر بیزار بود.

طغرل عنان به شانه و تفنگش به دست، به میدان آبگیر درآمد و خوجه را به کنار شانهٔ دگر مردها راه نمود. خوجه بی‌بروز بی‌قراری، مهیای سرنوشتی از پیش پذیرفته، کنار شانهٔ عموی وهب ایستاد و پلک چشم چپش را بر هم گذاشت و به بالادست آبگیر نظر کرد. او که پیدا و آشکار بود سوی چشمش ته کشیده و یا تمام شده است، حتی از همریش خود، عموی وهب، وانپرسید که به چه مقصودی و به چه کاری فراخوانده‌شده‌اند. پس خاموش و بیزار کنار به کنار دیگر مردان، بیخ دیوار ایستاده ماند.

بیش از عدهٔ مردها، زنها بودند ایستاده کنار دیوار مقابل. پیرزنها و آنها که طفل شیرخوار در بغل داشتند، پای دیوار نشسته و منتظر بودند. سخن به آشکارا نمی‌گفتند و آنچه بود پچپچه بود و نگاههای پُرسا. سخن آشکاری هم نبود، و اگر بود باید از زبان آن کس برمی‌آمد که ایشان را از خانه‌هایشان فراخوانده بود. پس ایشان چشم و گوش بودند و خاموش بودند؛ همان‌گونه که پیش و پیش و پیش از این. یک تن به سخن و هزار جمع به گوش.

ــ «او را بکش!»

ــ «او را بزن!»

ــ «او را ببخش!»

ــ «او را بخر!»

ــ «او را خفه کن!»

ــ «او را بخور!»

هِرَم. حکم از تارک هِرَم نازل می‌شده است و انبوه مردمان می‌شنیده‌اند تا بار ثقل آن را بر گُردهٔ خود هموار کنند. پس شنیدن. همان‌قدر حق و اختیار که بشنوند؛ فقط بشنوند و مهیّای فعل بمانند. پدران و پدران و پدران هم چنین بوده بوده‌اند و سخن از یک زبان، سخن از یک سر شنیده بوده‌اند. سری بر تارک هِرَم. پس خوپذیری، به ناچار: شاه است او که می‌گوید، حاکم است، خان است، گزمه است، ارباب است، دوستاقبان است، خطیب است؛ یکی است که می‌گوید، یکی، یک نفر بر تارک هِرَم! پس تو خاموش باش و گوش باش. که زبان، اگر نه مختار در واگوی پاسخی به شنیده‌ها، بسته بِهْ! از آنکه سر تو آب‌انباری است تهی تا به تکلیف، صدای دمیده‌شده در خود را بازتاباند. پس خاموش و گوش باش؛ که زبان اگر نه مختار، بسته بِهْ.

ــ آمدند؛ آمدند!

از شیب ملایم کوچهٔ بالادست، سه سوار به جانب آبگیر پیش می‌آمدند. خان ـ عمو، بیگ‌محمد و علی‌خان چخماق. اسبها در فشار مهار، سینه پیش داده و گردن و یال واپس شکانده، کُند اما به نیرو گام برمی‌داشتند. و سواران نه برآشفته‌خوی، اما دژم، سگرمه‌ها درهم و آژنگ بر پیشانی داشتند. پیش آمدند و نگاهی بدگمان از زیر ابروان به بیلهٔ زنها که بر کنار ایستاده بودند گذراندند و پس به ردیف مردها نزدیک

شدند و جایی بر میانهٔ دو گروه، عنان کشیدند و باز ایستادند در بازی ساکت سایه‌های ابر، پشت به آبگیر و چهره در چهرهٔ مردمان.

اسبها را انگار قرار نبود. سمدست بر خاک می‌کوفتند؛ آهن لگام به دندان می‌خاییدند و گردن و یال می‌تاباندند. در میان سواران، بیگ‌محمد بیشتر به خشم و بدهنجار می‌نمود. گونه‌های برآمده و خوش‌قواره‌اش چون سیب سهیل‌زده، سرخ از خشم بودند، لب و سبیلش را آشکارا به دندان می‌جوید و پیدا نه که خان‌عمو اگر همراه نمی‌بود، و او می‌بایست با مردم سخن بگوید، چه‌ها که از زبان و دهان برون نمی‌پاشید. بودی خان‌عمو اما، کار بیگ‌محمد را به میدان عمل پرابسته می‌کرد و اینک او تا رسیدن به لحظهٔ کردار، روح خود را از درون می‌جوید و بی‌گمان که گفت و شنود را هرچه فشرده‌تر، خوش می‌داشت.

طغرل که تا رکاب خان‌عمو پیش کشیده بود، گفت:

ــ غیر از اینها مرد دیگری گیر نیاوردیم. جوانها فقط وهب است و دامادشان و خاله‌زاده‌اش.

خان‌عمو شنید و به بام خانهٔ سلطانخرد، مدد را پایید. پیرامون امن بود. خان‌عمو به طغرل نگریست. طغرل خواست تا چیزی در گوش خان‌عمو بگوید. خان‌عمو شانه خوابانید و گوش به پچ‌پچ طغرل واگذاشت. طغرل در گوش خان‌عمو سخن از باغ و داماد حاجی‌سلطانخرد گفت. خان‌عمو شانه راست کرد و پرسید:

ــ یقین دارند؟

ــ این‌جور گمان می‌کنند.

ــ سلاح با خود دارد؟

ــ شاید؛ اما اگر دل تیر و تفنگ داشت خانه‌اش را نمی‌گذاشت و نمی‌گریخت!

بیگ‌محمد بی‌تاب و قرار پرسید:

ــ حرف از کی می‌زنید؟

ــ داماد سلطانخرد!

خان‌عمو این را بگفت، سوی مردهای خرسف کشید و برابر ایشان ایستاد. اکنون مردان خرسف می‌باید بتوانند در آتش نگاه خان‌عمو و یورش پرسای بیگ‌محمد تاب بیاورند. خان عمو اما پرسشی نداشت. خیره در پیشانی خاله‌زادهٔ وهب

نگریست و گفت:

ـ یک سوار با تو همراه می‌کنم؛ سوار را ببر طرف باغ!

بیگ‌محمد امان گزینش به خان‌عمویش نداد، رکاب زد و کنار سینهٔ خاله‌زادهٔ وهب عنان نگاه داشت و دستش را برای او دراز کرد و گفت:

ـ پا بگذار روی پای من و سوار شو!

مرد بر پشت کپل اسب بیگ‌محمد سوار شد، بیگ‌محمد عنان آزاد گذارد و در کلاه‌چرخانیدنی به تاخت درآمد و به کوچهٔ فرودست گم از نگاه شد. خان‌عمو روی از رد رفتهٔ اسب برگرفت و نگاه در چشمان منتظر مردمان، به سخن درآمد:

ـ ما را به میهمانی وعده گرفته بود حاجی سلطانخرد شما؛ اما خودتان می‌بینید که چه شهرِ شامی برایمان درست کرده در اینجا! حاجی سلطانخرد جاخالی داده و باز هم خودش مثل روباه رو پنهان کرده. شما را با مکر و نابکاری خودش و به بهانهٔ ترس از ما، پشت در خانه‌های خودتان حبس کرده و با این کارش می‌خواهد وانماید که ماها آدمخواریم! اما... من می‌توانم برای شما قسم به حق و حقیقت بخورم که تا امروزْ روز آزار ما به هیچ بندهٔ ضعیف خدا نرسیده. ملتفت حرفم باشید؛ اما... اما این را هم ملتفت باشید که تاب روباه‌بازی‌های حاجی سلطانخرد را هم نداریم. من همین امروز را نمی‌گذارم به فردا بیفتد. حالا... چند تا کلنگ بیاورید؛ یکی دو تا بیل هم بیاورید. از آغل اربابی، از خانهٔ خود سلطانخرد،... راه را نزدیک کنید!

حکم باید اجرا می‌شد و شد. بیل و کلنگ آوردند. خان‌عمو از کنار آبگیر به پشت دیوار انبارهای خرمنی کشید، از اسب فرود آمد، گره مشت را بر نخستین دربند کوبید و روی به اهالی که همچنان بر جاهای خود ایستاده بودند، پرسید:

ـ انبار غلّهٔ خرمنی؛ ها؟!

جواب از کس شنیده نشد. خان‌عمو بار دیگر مشت بر دربند کوبید و بی‌آنکه در کسی بنگرد، گفت:

ـ همین‌جا دیوار انبار غلّهٔ خرمنی است؟!

جوابی نیامد. خان‌عمو لگد بر دربند کوبید و انگار با خود گفت:

ـ همین است؛ همین‌جا؟!

بر کنارهٔ دربند به ضرب لگد خان‌عمو، مویه افتاد. خان‌عمو دست دراز کرد و

گفت:

ـ کلنگ، یک کلنگ!

خان‌عمو به صاحب دستی که کلنگ را به دست او داده بود، وانگریست. کلنگ را ستاند، کف دست را به آب دهان تر کرد، دستهٔ کلنگ را با هر دو دست چسبید، کلنگ را بالا برد و با هرچه نیرو در دیوار کوفت. اسب کله پس انداخت و گام به عقب برداشت. به ضربی دیگر، خان‌عمو رخنه در دیوار انداخت وزآن‌پس کلنگ را به جانب مردانی که بر جای خود خشک مانده بودند، گرفت و گفت:

ـ بگیریدش!

هر مرد می‌پنداشت که روی سخن خان‌عمو با دیگری است؛ پس هرکس به خود امید می‌داد تا خود نخستین آدمی نباشد که کلنگ در دیوار خانهٔ سلطانخرد می‌کوبد. اما چنین پندار و گمانی پایا نمی‌توانست باشد. چراکه بیش از این نمی‌شد تاب نگاه آتش‌گرفتهٔ خان‌عمو را آورد. نیز اضطرابی که تن در فضا می‌لرزانید، در تحمل و گنجایش کس نبود. پس به یافتن چاره‌ای، مردها در نگاه نگران بیلهٔ زنها به یکدیگر نگریستند. پاسخشان به هم اما جز گنگی و سکوت نبود. لایه و پوسته‌ای از بیم و تأمل که مگر به نیروی دیگری از برون، در هم شکسته نمی‌شد. خان‌عمو گام به سوی ایشان کشید، کلنگ را میان دستان وهب گذاشت و از آن‌پس دیگری را فرمان داد که کلنگ از بیخ دیوار برگیرد. سر وازدن در کار نمی‌توانست باشد؛ مرد شانه خوابانید و کلنگ را برداشت. خان‌عمو خود بیل‌ها را از کنار دیوار برگرفت و هر بیل را به دست مردی، مردی که هنوزش نیرویی در بازو سراغ توانست کرد، سپرد و خطاب به ایشان نهیب زد:

ـ خراب کنید؛ به حکم من و به عهدهٔ من!

مردها باید به کار می‌شدند؛ دو مرد با کلنگ و سه مرد با بیل. هر که با بیم و گمان خود، با اضطراب و دلواپسی خود درکشاکش بود؛ و هر که می‌رفت تا ناچاری خود را چاره‌ای بیابد. بی‌آنکه خود دریابند، نگاه به زنها داشتند و قدم به سوی دربند انبار سلطانخرد می‌کشیدند. زنها گویی شاهد آگاه آنچه بر خرسف می‌گذشت، بودند. شاهد آگاه و وجدان حاضر هرکس. اما خاموش بودند زنها؛ خاموش بودند و فقط نگاه می‌کردند. هر زن چیزی به جز نگاه خود نبود. نگاهی می‌کردند و خاموش بودند؛

خاموش و بر جای خشکیده. نفس هم انگار نمی‌کشیدند. چیزی ناممکن، در پیش چشمهای ایشان داشت امکان وقوع می‌یافت. کاری محال واقع می‌شد؛ واقع شد! نیش کلنگ وهب، در کلوخ خانهٔ سلطانخرد خرسفی. چشمان مادر وهب پلک هم نمی‌زدند.

ـ این دربند به انبار کاه راه دارد، خان‌عمو؛ انبار غله این یکی‌ست!

خان‌عمو به شوق از راه‌اندازی کار، کلنگ را از دست وهب ستاند و به دو ضرب رخنه در دربند انبار غله انداخت، پس کلنگ را به وهب سپرد و حکم داد:

ـ خرابش کنید! همان‌جور که خودتان خشت روی خشتش گذاشته‌اید، خرابش هم بکنید. بکوبید!

کلنگ‌ها به کار افتادند و بیل‌ها هم. خان‌عمو از کنار شانهٔ مردان گذشت، مانده به گروه زنها ایستاد و نگاه به بام بالاخانهٔ خرسفی برگردانید و مدد را پرسید که از بیگ‌محمد چه نشانی می‌بیند. مدد پاسخ گفت:

ـ تا خم کال ردش را داشتم، اما آنجا که پیچید به بیشه‌زار از چشمم گم شد.

خان‌عمو به تأکید گفت:

ـ هوای شهراه را که داری؟!

ـ تا حال که مورچه‌ای هم روی راه ندیده‌ام.

خان‌عمو در پاسخ مدد، اما با زنهای خرسف به کنایه گفت:

ـ خیر! حالا حالا باید حاجی‌سلطانخرد دم در حکومتی بست بنشیند!

دیوارهٔ دربند فرو ریخت و خان‌عمو برگشت، به شتاب پیش رفت و با شوخی و مایه‌ای از طعن گفت:

ـ ها... هر کاری را خراب کردنش آسان‌تر است!

دربند انبار دهان گشوده بود و پنج مرد خرسفی خود را از میان غبار و خاک پس می‌کشیدند. خان‌عمو به درون دودلاخ رفت، سر به زیر سقف انبار برد و چنان که جذب چیزی غریب شده باشد، قدم به میان انبار غلات گذاشت. لحظاتی کُند، خان‌عمو از چشم و نگاه مردم دور ماند. پس با لایه‌ای غبار نشسته بر سر شانه‌ها و موهای دور کلاه، از دربند فروریختهٔ انبار بیرون آمد، به جمعیت نظر انداخت و اشاره به درونهٔ انبار، با لحنی ناباور و اندکی شگفت‌زده، گفت:

ـ اینجا... اینجا پر است! پر از غلات؛ همه جورش! انبارها به همدیگر راه دارند، نگاه کن چی درست کرده خانه‌خراب! غلات و خیلی چیزهای دیگر! چقدر هم مس و تاس! زیره، جو، پنبه‌دانه، گندم، تخم هندوانه... چه می‌دانم؛ شما بهتر از من می‌دانید چه محصولاتی کشت کرده‌اید! آلو... آلو! خوب... خوب... حالا، این انبار و این هم غله‌های انبار!

چیزی از بهت کسان کاسته نشده بود. خان‌عمو خاک سر شانه‌ها و کلاه را تکاند، خود را به لب زالهٔ آبگیر کشانید و به جمعیت نگریست. مردها به لب آبگیر واپس نشسته بودند، زنها همچنان بر جای خود بودند و خوجه درکنار عموی وهب، پای دیوار ایستاده بود، پلک چشمش را بسته و دستهایش را روی هم، بر عصای چوبدستش تکیه داده بود و به خان‌عمو می‌نگریست. خان‌عمو سینه از غبار خاک صاف کرد، بار دیگر ـ اینجا و آنجا ـ به جماعت نگریست و سپس گفت:

ـ مال خودتان؛ این غلات مال خودتان است. مس و تاس و تکه‌پاره‌های اجناس دیگر هم مال خودتان است؛ اگر هم آنها را با دست خودتان به خانهٔ سلطانخرد گرو پنج من بار نگذاشته باشید، پدرهایتان این کار را کرده‌اند. پس هرچه در این انبارها هست مال شماست، مال خودتان! غلات هم مال خودتان است؛ شما کاشته‌اید و عمل آورده‌اید. یا برادر ـ پدرهایتان این کار را کرده‌اند؛ خوب... پس باز هم مال خودتان است. حاجی‌سلطانخرد مگر چند نفر است، مگر چند تا دست دارد که توانسته باشد این‌همه محصول جمع‌آوری کند؟ خوب... پس این محصولها مال شماهاست. حالا هرکی بیاید و سهم خودش را ورداود ببرد به خانه‌اش، بیایید!... ها؟ کسی چیزی نگفت؟!

نه! گمان عبث. آب بجنبید، اما جمعیت نجنبید. به نظر حتی بیش از پیش ساکن و خشک و مبهوت می‌نمودند. وهم و حیرتشان شدت یافته بود و تمام حواسشان یکجا نگاه شده بود، نگاهشان یکجا یکی شده بود و آن هم به صورت پرسشی پنهان در چشمان خان‌عمو میخ شده بود.

خان‌عمو نگاه از بیلهٔ زنها و دو پیرمرد برگرفت و به مردانی که دربند را خراب کرده بودند، نگریست. مردها بیل و کلنگ بر زمین نهاده و نزدیک زالهٔ آبگیر، به ردیف ایستاده بودند. خان‌عمو قدم پیش گذاشت و نهیب زد:

ـ با شمایم! این غله‌ها مال خودتان است؛ بیایید وردارید و میان خودتان قسمت کنید!

مردها سر فروفکنده داشتند و هیچ پاسخی نمی‌یارستند. خان‌عمو از ایشان دور شد و مقابل دو مرد پیر ایستاد. عموی وهب به خاک می‌نگریست و خوجه تنها چشمش را به روی خان‌عمو باز گذاشت. خان‌عمو دمی در برابر ایشان درنگ کرد، سپس ناتوان از مقابله با نگاه پیرمرد، سر و شانه برتابانید و قدم سوی زنها کشید و گفت:

ـ مادرهای من، خواهرهای من... این غله‌ها مال شماهاست؛ چرا همین‌جور مات مانده‌اید؟ به کجا دارید نگاه می‌کنید شماها؟

بهت و سکون و خموشی نمی‌شکست. خان‌عمو بار دیگر چرخید، از کنار شانهٔ چخماق گذشت و پرسید:

ـ ها؟!

پس چشم بینای خوجه نگاهش می‌کرد. خان‌عمو احساس کرد که چون گناهکاری ذلیل، در چشم و نگاه سرد قضاوت یکّه مانده است. یکّه، بی‌قرار و درمانده. حس غربت. ناگهان حس غربت. خان‌عمو احساس کرد که دارد از پا درمی‌آید. دمی در مرکز نگاههای خاموش، معطل ماند و سپس، پیش از آنکه تمام باور خود را ببازد، جستجوی آشنایی را به سوی زنها قدم برداشت و رو در روی مادر وهب ایستاد، به آرامش و قرار صدا و نفس خود کشید، طعم خشک زبان و دهانش را قورت داد و گفت:

ـ مادر من، مادر من... شماها چه‌تان شده است آخر؟! گمان کردید که ما به دزدی آمده‌ایم؟ گمان کردید که ما برای دزدی انبار سلطانخرد آمده‌ایم؟ گمان کردید که آن دیوار وامانده را ما برای غارتش، غارتش برای خودمان، دادیم بشکنند؟ نه! واللّه نه؛ ما گل‌محمدها به یک پیاز سلطانخرد هم محتاج نیستیم! ما به غارت انبار سلطانخرد نیامده‌ایم؛ این انبار و غله‌هایش مال شماهاست! پس چرا همین‌جور ایستاده‌اید؟ چرا همین‌جور ایستاده‌اید و دارید برّ و برّ به من نگاه می‌کنید؟! چرا قدم پیش نمی‌گذارید؟ چرا نمی‌آیید حق زحمتکشی خودتان را وردارید و به خانه‌هایتان ببرید؟!

مادر وهب جواب نداد. خان‌عمو برابر او نماند و بار دیگر روی برگردانید، قدم به

سوی دو مرد پیر کشید و گمان اینکه پاسخ مشکل خود را باید از زبان ریش‌سفیدان بشنود، مقابل ایشان ایستاد و چشم در تنها چشم بینای خوجه دوخت و نهیب زد:

ـ جوابم را بده؛ جوابم را تو بده!

خوجه نه به جواب، که به سؤال پرسید:

ـ بعدش چی؟

ـ بعدش چی یعنی چی؟

ـ فردا؛ فردا که تو اینجا نیستی؟ فردا کی جواب می‌دهد؟

خان‌عمو احساس کرد پیشانی‌اش عرق کرده است؛ کف دستش را به خشم روی پیشانی کشید و باز روی برگردانید و بر پاشنه چرخید. اما دور نشد، بار دیگر به پیرمرد واگشت و گفت:

ـ می‌ترسند؟ این را می‌خواهی بگویی؟!

ـ بله؛ می‌ترسند هم!

ـ از کی؛ از حاجی سلطانخرد؟!

ـ از همه؛ هم از حاجی سلطانخرد، هم از شما، هم از خودشان؛ از خودمان!

ـ نباید؛ نباید، عموجان! ما که آدمخوار نیستیم؛ خودتان که می‌بینید! سلطانخرد هم؛ از بابت سلطانخرد هم قول می‌دهم که جرأت نکند دست روی کسی دراز کند؛ من همین‌جا حاضرم به قولم قسم بخورم. از خودشان هم، از خودتان هم اگر می‌ترسید... اگر از این می‌ترسید که همدیگر را ببینید و همدیگر را بشناسید، خوب برایش راهی پیدا می‌کنیم. برای این کار حکم می‌کنم که آدمها سر و روی خودشان را با شال یا سارغی ببندند. سر و روی خودشان را ببندند و بیایند سهم خودشان را از انبار وردارند و ببرند؛ ها... چه می‌گویی؟ این چه‌جور راهی‌ست؟ همدیگر را نشناخته‌اید، سهم و قسمت خودتان را هم ورداشته‌اید و برده‌اید به خانه‌هایتان، ها؟ دیگر اشکال کار درکجاست؟!

خوجه پوزخندی زد و گفت:

ـ خانه‌هایمان؛ خانه‌هایمان! خوب... گیرم غله را به خانه‌ها بردیم؛... خانه‌هایمان را کجا ببریم؟!

خان‌عمو چون اسب سم بر زمین کوفت، دستهایش را در هوا مشت کرد و نعره زد:

ــ این دیگر عذر و بهانه است، عذر و بهانه است! دروغ می‌گویید، دروغ! شما هر کدامتان صدتا سوراخ سنبه دارید. کی همچو کاری می‌تواند بکند که بیاید همهٔ خانه‌ها را یکی‌یکی واجو کند؟ می‌توانید غله‌ها را زیر خاکها قایم کنید؛ مثل سالهای جنگ! هزار راه بلدید، هزار مکر و حیله بلدید؛ اما می‌ترسید و دروغ می‌گویید! ترس و دروغ! دل میان این سینه‌های شما نیست! می‌ترسید، می‌ترسید، مثل بزها می‌ترسید!

پیرمرد گفت:

ــ می‌ترسیم؛ بله که می‌ترسیم. از همه چیز و از همه کس می‌ترسیم. از همدیگر می‌ترسیم، از خودمان می‌ترسیم، از حاجی سلطانخرد می‌ترسیم، از بچه‌هایمان می‌ترسیم، از زنهایمان می‌ترسیم، از شما می‌ترسیم، از امنیه‌ها می‌ترسیم؛ از در و دیوار و از باد بیابان هم می‌ترسیم! ترس، در دل ما است، عموجان!

خان‌عمو برآشفته و به خشم دندانها را بر هم سایید و در صدای کروچاندن دندانهایش انگار به دشنام، گفت:

ــ دروغ هم می‌گویید؛ دروغ!

پیرمرد گفت:

ــ بله، دروغ هم می‌گوییم؛ دروغ!

خان‌عمو بار دیگر پا بر زمین کوبید و مشت گره‌کرده‌اش را میان دست فروکوفت، قدم به عقب برداشت و چنان که بر هر سه جانبی که جمعیت خرسف ایستاده بود، چیره باشد بر بلندی دیوارهٔ استخر جای گرفت. بار دیگر خان‌عمو به خود بازگشته و ــ درست اینکه گفته شود ــ خود را بازیافته بود. اکنون دیگر آن ناچاری و درماندگی را در خود احساس نمی‌کرد. کار یکرویه شده و راه کردار او هم روشن شده بود. دریافته بود که دیگران چه می‌خواهند و چه نمی‌خواهند؛ فهمیده بود که ایشان چه هستند و چه می‌نمایند. پس استوار و بُرّا، گفت:

ــ می‌شناسمتان؛ شماها را مثل خانوادهٔ خودم می‌شناسم. ترسو، دروغگو و دزد هستید. ریا می‌کنید و می‌خواهید جایی بخسبید که آب زیرتان نرود. می‌خواهید از آب رد بشوید، اما نعلتان تر نشود. می‌خواهید روی درست‌شده بیفتید و ببلعید. نمی‌خواهید که از خودتان مایه بگذارید. فقط در فکر نفعتان هستید؛ برای همین هم

همیشهٔ خدا ضرر می‌کنید! می‌دانم، می‌بینم و می‌دانم، از روز خدا هم برایم روشن‌تر است که می‌خواهید از آب رد بشوید، اما نعلتان تر نشود! حالا که این‌جور است، حکم می‌کنم! به همه‌تان حکم می‌کنم که بروید میان انبار، کیسه‌های غله را ـ همهٔ کیسه‌ها را ـ یکی یکی بیرون بیاورید. همهٔ کیسه‌ها و جوال‌ها را باید بیرون بیاورید و روی پشتتان بکشانید تا دم آسیاب! شماها تابع ظلم هستید؛ تابع ظلم! یاالله؛ زن و مرد. زود، خیلی زود؛ یاالله!

خان‌عمو عنان اسبها را از دست چخماق و طغرل ستاند و ایشان را گفت:

ـ کمک کنید؛ شما هم کمک کنید! می‌خواهم انبار خالی بشود؛ بی‌باقی خالی بشود!

چخماق و طغرل مردها را به طرف انبار براه انداختند و خان‌عمو خطاب به زنها که راه انبار در پیش گرفته بودند، گفت:

ـ بدوید؛ یاالله! هر کس هر چقدر زورش می‌رسد!... شما به درد اسیری می‌خورید اصلاً. خداوند شماها را برای همچو کاری خلق کرده. یاالله!

مردها به درون انبار از نظر گم شده بودند و زنها به قطار سوی دربند شکسته می‌رفتند تا به همدستی کیسه‌های غله را از انبار بیرون بیاورند. خان‌عمو تسمهٔ دهنهٔ اسبان را در پس پشت نگاه داشته و خیره به رفتار مردمان مانده بود. او خود نمی‌دانست چه حس و حالی دارد یا اینکه چه حس و حالی می‌تواند داشته باشد. آنچه در این دم و در خیال خود می‌دید فقط می‌توانست ستار و یاد ستار باشد:

ـ «برو پینه‌دوزی‌ات را بکن، مردکهٔ خیالباف! تو از کار این مردم چی سر در می‌آوری؟!»

دستهٔ اول با جوال‌های غله از دربند شکسته بیرون آمدند و جوال‌ها راکنار دیوار تکیه دادند و باز به درون رفتند. خان‌عمو همچنان خیره در کار مردمان و خیره به خود بود:

ـ «سواری بده، سواری بده، سواری بده! آن‌قدر سواری بده که سینه‌ات بترکد! من مثل تو هستم اگر بر گرده‌ات سوار نشوم!»

زن و مرد به‌کار بودند. به‌کار کشیده شده بودند. آنها به همان سیاق روزهای درو ـ خرمن، فقط اندکی چابک‌تر کار می‌کردند. بس اربابشان عوض شده و مباشر

کج‌خلق‌تری بر آنها گماشته شده بود. دو به دو جوال‌های غله به همدستی بیرون می‌آوردند، کنار جوال‌های دیگر می‌چیدند و باز به درون انبار برمی‌گشتند تا جوال‌های دیگری بیرون بیاورند. در راه کار و آمد و شد خود، به پرسش مباشر تازهٔ خود جواب می‌گفتند:

ـ «آن‌قدرها نمانده، خان!»

ـ «کاری ندارد، سردار. پیش از آفتاب‌غروب کارش تمام است!»

ـ «کار، کوه هم اگر باشد دم جمعیت تاب نمی‌آورد!»

خان‌عمو مادر وهب را پیش خواند. مادر وهب دست از کار کشید و به سوی خان‌عمو پیش آمد و ایستاد. خان‌عمو یک آن در پیشانی زن نگریست و سپس پرسید:

ـ کیست او؛ آن پیرمرد؟

زن پاسخ گفت:

ـ خوجه، خوجه می‌نامندش!

خان‌عمو گفت:

ـ این را می‌دانم، اما یک چیز دیگر... در این فکرم که این مرد اگر تن به سلطانخرد می‌داد، نباید در قلعه می‌ماند. یا باید همراه او رفته بود، یا باید اقلاً از خرسف بیرون می‌رفت. اما در قلعه مانده و در را هم به رویش قفل نزده‌اند. حالا هم چنین جوابهایی به من می‌دهد! چطور مردی‌ست او؟ من مانده‌ام حیران!

مادر وهب گفت:

ـ او هیچوقت تن به حرف سلطانخرد نداده؛ سهل است که آنها دشمن همدیگرند.

ـ پس چرا با من به آن درشتی حرف زد؟

مادر به جواب گفت:

ـ حق گفت؛ حرف حق را همو گفت!

خان‌عمو خاموشی گرفت و مادر وهب، پیش از آنکه به کار بازگردد، پرسید:

ـ با این غلّه‌ها چه می‌خواهی بکنی؟!

خان‌عمو بی‌التفات به نگرانی نهفته در پرسش زن، سر از سکوت برآورد و بانگ زد:

ـ جوال‌های غلّه را می‌بریم سرآسیاب! هر کس چارپا دارد بیاورد بار کند؛ غله‌ها باید کشانده بشوند سرآسیاب!

ـ چه می‌خواهی بکنی با این غله‌ها، خان؟!

خان‌عمو باز هم واپرس مادر وهب را بی‌پاسخ گذاشت و قدم به داو کار کشید:

ـ هنوز خیلی مانده ؟!

ـ نه زیاد، خان. جوال‌ها و تایچه‌ها دارند تمام می‌شوند، می‌ماند کندوها.

خان‌عمو گفت:

ـ بار کنید طرف آسیاب، یاالّله!

از چارپایان آنچه در خرسف مانده بود آورده شد. چند خر و یک یابو. بر روی هم کمتر از ده رأس. برهنه و پالان بر پشت. جوال‌های غله به همیاری بر پشت چارپایان بار شد. یک جوال بر خم پشت هر چارپای برهنه، و دو تایچه بر گُرده‌های هر چارپای پالان‌دار. نیز مردم، آن‌کسان که بنیه داشتند هر یک تایچه‌ای بر پشت گرفتند و همپای چارپایان براه افتادند، و آن‌کسان که تاب و بنیهٔ حمل جوال و تایچه نداشتند با توبره، چادرشب و دیگ و لگن بار بر سر و شانه گرفتند و راهی شدند.

کار درآمده بود و خرسف وضع و حال روزهای پایانهٔ دشت و خرمن را بازیافته بود. اما این‌بار، کار باژگونه بود. چارپایان و رعیت‌مردم نه از دشت به خرسف، که از خرسف به بیرون قلعه کش برداشته بودند. پس کاری از این قواره که درآمده بود به هیچ وضع و حال معمولی شباهت نداشت. بلکه تازه و عجیب بود. زن و مرد خرسف ـ همان جمعی که مانده و به کار کشیده شده بودند ـ در عین دلمشغولی به کاری که برایشان تراشیده شده بود، در نهفتِ خود از این شبیه که در خرسف براه افتاده بود به شگفت بودند. کاری که شبیه‌وارگی و جلوهٔ نمایشی آن بیش از نفس و ذات خود آشکار بود.

خان‌عموی سردار بی‌تردید سر آن نداشت تا بارهای غله را به غنیمت ببرد. نابودکردن غلات هم محتاج این‌همه زحمت نبود؛ در جا می‌شد غلات را سوزانید یا در آب استخر فراپاشید. این بر اهل خرسف یقین شده بود که خان کلمیشی نیّت آن دارد تا غلات انبار سلطانخرد را تباه و تلف کند، اما معنای این بیگاری خود را نمی‌توانستند دریابند. مگر اینکه خان‌عمو در بیگاری و کار بی‌ثمر ایشان مفرّی به

رضایت و خرسندی خود بجوید.

ــ پس چی؟ این هم مزد بزدلی ما است!

خان‌عمو بر اسب درشت‌استخوان و خاکستری خود نشسته بود و سم بر سم قاطر جلوکش، آرام و بی‌شتاب می‌راند. قطار بارکشان به شیب ملایم بالاکوچه رسیده بود و خان‌عمو هرازگاه سر برمی‌گردانید و مردمان و چارپایان را به زیر بار نظاره می‌کرد و با حسی نه رضامند، که منقلب به راه ادامه می‌داد. علی‌خان چخماق کنار دربند انبارِ سلطانخرد به مراقبت انجام کار مانده بود، مدد همچنان بر بام بود و طغرل به همراه.

سکوت قافلهٔ بارکشان را هرای مدد از بام خانهٔ سلطانخرد و هماوایش کوبش سم اسب بیگ‌محمد بر هم ریخت. بیگ‌محمد از فرودست به خرسف تُریده بود، یکسر به میدان آبگیر تاخته بود و اینک از کنار قطار بارکشان می‌رفت تا خود را به خان‌عمویش که تماشای او را کنار دیوار ایستاده بود، برساند.

بلد همراه بیگ‌محمد از پشت ترک پایین پریده بود و به حکم چخماق می‌رفت تا به کار بارکشی بپیوندد. در پشت پاهای اسب بیگ‌محمد، داماد خرسفی در هر گام سکندری می‌رفت و بازکشانیده می‌شد. داماد خرسفی به ریسمانی پیچیده شده و سر ریسمان به پسین زین اسب بیگ‌محمد بسته شده بود. مردک شکسته، خسته و بی‌خود از خود، غرق در عرق تن و غبار خاک، بی‌قدرت و اختیار به دنبال اسب یله بود و به نسبت شتاب یا سستی گامهای اسب، قدمهایش تند و کند می‌شدند و در همه حال چنین می‌نمود که چشمهایش جای‌ها و کسان را به روشنی نمی‌بینند. بی‌کفش و بی‌کلاه بود و از شدت شتاب که در همخیزی با اسب بر او اعمال شده بود، وجنات مجانین را پیدا کرده بود.

خان‌عمو بار و بارکشان را به طغرل واگذاشت و خود به پیشواز بیگ‌محمد و همراهش عنان برگردانید. بیگ‌محمد مقابل عمویش عنان نگاه داشت و عرق از پیشانی و دورگردن پاک کرد. خان‌عمو به داماد خرسفی خیره شد و او را به نام خواند:

طاهر! طاهر سر برآورد و به خان‌عمو نگریست. سرش سنگین بود و نگاهش به دشواری می‌توانست قرار بگیرد. اما چاره‌ای نمی‌دید جز آنکه بنگرد و گوش بسپارد. با آن‌همه شتاب که در پس پاهای اسب دوانیده شده بود؛ هنوز می‌توانست این را دریابد و بشناسد که اکنون در سینهٔ اسب خان‌عموی کلمیشی و مقابل چشمهای او ایستاده

است.

خان‌عمو به طلب طناب دست درازکرد. بیگ‌محمد طناب را از پسین زین اسب بازکرد و آن را به دست عمویش سپرد. خان‌عمو رد بارکشان را نشان بیگ‌محمد داد و او را گفت که به کارها برسد. بیگ‌محمد رکاب زد و خان‌عمو پسله‌اش بانگ برآورد و گفت:

ــ لب نهر آب بچینند جوال‌ها را!

اکنون طاهر همراه خان‌عمو به سوی آسیاب می‌رفت. همچنان فتیله‌وار پیچیده در طناب دور تن خود بود و در رفتن، عروسکی لته‌ای را می‌مانست که تاتی‌تاتی می‌کند. ازکوچه به فراختای دشت بدر شدند. مردم به لب نهر آب رسیده بودند، بارها را بر زمین گذارده و یکایک در بازگشت بودند. خان‌عمو بر درازنای آب سوی آسیاب راند. نزدیک درِ آسیاب از اسب فرود آمد و طاهر را در مسیر بازگشت بارکشان وابداشت، بیخ گلویش را به چنگ گرفت و با لب و دندانی که نفرت از آن می‌بارید، در چشمان گیج طاهر نعره زد:

ــ همین‌جا بکشمت، یا بگذارمت خودت دق کنی و به جهنم بروی!

خشم خان‌عمو را پاسخی نبود. طاهر نیز توان پاسخگویی نداشت. پس به جای جواب، سر و گردن به یک‌سو کج کرد و پلک فروانداخت. خان‌عمو هم بدان غیظ و خشم طناب را کشید، طاهر را بار دیگر براه انداخت و گفت:

ــ بزها؛ بزهای بی‌قابلیت! بزّه‌کُش‌های بی‌بطون! همه‌تان یک گهید! شیرِ موشها هستید، شماها؛ همه‌تان را محک زده‌ام. می‌شناسمتان! چقدر ازتان بیزارم کثافت‌ها؛ چقدر از دیدنتان غیظم می‌گیرد!... حالا به من بگو؛ بگو این رسم و سنّت کدام قوم است که مهمان را وعده‌خواهی می‌کنند و خودشان در خانه‌هاشان را می‌بندند و می‌گریزند؟ ها؛ کجا دیده‌ای که از یک‌طرف مهمان را وعده بگیرند و از یک‌طرف خودشان بگریزند بروند مشهد بست بنشینند؟ مثل تو، مثل پدرزن تو، مثل شماها... ها؟! چرا آخر؟ چرا مردم را به خانهٔ خودشان حبس کرده‌اید؟ چرا درِ خانه‌های مردم را به رویشان بسته‌اید؛ ها؟ این کارها، این قرطاس‌بازی‌ها برای چی؟... که ما را به تنگ بیاورید؟ که ما را ور آتش بگذارید؟ خوب، ثمرش چی؛ ها؟ ثمرش این؛ می‌بینی؟ ببین! می‌بینی؟ غله‌های انبار پدرزنت را می‌بینی؟ آن جوال‌ها راکه روی زالهٔ نهر چیده

شده‌اند می‌بینی؟! آن غله‌های نازنین تا یک‌دم دیگر دود می‌شوند و می‌روند به هوا؛ آب می‌شوند و می‌روند به زمین! ثمرش این است؛ ثمرهٔ روباه‌بازی‌های حاجی‌سلطانخرد! حیله، زیادش آمد و نیامد دارد!

ـ با غلّه‌ها... چه می‌خواهی بکنی، خان‌عمو؟!

طاهر روی از قطار جوال‌های غله برگردانیده بود و نگاه گیج و درمانده‌اش را به روی خان‌عمو دوخته بود. خان‌عمو طاهر را به طرف آسیاب کشانید و گفت:

ـ حاجی‌سلطانخرد تاوان سنگینی باید بدهد بابت ناجوانمردی‌هاش؛ خیلی سنگین!

طاهر نه انگار سختی از خان‌عمو شنیده، بازگفت:

ـ غله‌ها را... تلف که نمی‌خواهی بکنی، خان‌عمو؟... خان‌عمو؛ راستی... غله‌ها را... خان‌عمو!

دم درِ آسیاب، خان‌عمو تسمهٔ دهنه را به زلفی بالادری قلاب کرد، تفنگ را از دوش به دست پایین لغزانید و طاهر را به شیب دالان آسیاب راند، دو درِ طویله را که مقابل هم به دالان گشوده می‌شدند سرکشید و یکراست به زیر هشتی بارانداز آسیاب پیش رفت و طاهر را زیر فتیله‌ای نور که از سوراخ گنبدی سقف می‌تابید وابداشت.

طاهر بار دیگر هاج و واج مانده بود و خان‌عمو را که طناب پیچیده به دور تن او را به دست داشت، با نگاه گیج خود دنبال می‌کرد. خان‌عمو گرگی بر لب سکو نشست و ریسمان را به نرمی جنبانید و اشاره به عمق آسیابخانه، طاهر را گفت:

ـ آسیابان را هم با نام ما ترسانده‌اید و وادار به فرار کرده‌اید؛ حالا این سنگها خالی می‌چرخند، خالی!... آی... لامروّت‌ها، لامروّت‌ها! وقتی شما با کسی دشمنی می‌کنید پابند هیچ خیر و شری نیستید؛ ریشه‌اش را می‌زنید.

خان‌عمو بی‌قرار برخاسته بود و طاهر را در پی خود به نزدیک سنگهای چرخان آسیاب می‌کشانید!

ـ آخر این سنگها اگر همین‌جور خالی بچرخند که تا شب همدیگر را می‌خورند؛ چیزی که باقی نمی‌ماند ازشان! شماها دیگر چه‌جور جانورهایی هستید؛ چه جورا حالا چرا؟ برای اینکه حاجی‌سلطانخرد نمی‌خواهد دختر به کلمیشی‌ها بدهد، ها!... برای همین؛ فقط برای همین؟!... نه اما، نه! فقط برای همین نیست؛ نه! زیر این

رویه‌کاری‌ها من چیز دیگری می‌بینم، چیزهای دیگری را بو می‌کشم. خوب!

خان‌عمو ناگهان رخ به رخ طاهر ایستاد، راست در چشمهای او خیره شد و گفت:

ـ حالا از تو خبر می‌خواهم! از تو می‌خواهم که زیر و بالای این رویه‌کاری‌ها را به من نشان بدهی! ملتفت هستی که چه می‌گویم؛ حرفم را می‌شنوی؟! می‌خواهم بدانم این قرطاس‌بازی‌ها از کجا آب می‌خورد؛ می‌خواهم بدانم انگشت کی در این بازی‌ها می‌چرخد! می‌دانم آن‌قدر عقل به کله‌ات داری که ملتفت غرض من بشوی!

طاهر لال بود و خود راگیج‌تر از پیش وامی‌نمود. خان‌عمو مهلت تأمل نداشت. چنگ در بازوی او زد و سوی سنگ چرخان آسیاب پیش‌تر راندش و بلند و پرکوب گفت:

ـ لابد این را می‌دانی که آدم‌کشتن، همان بار اولش سخت است. اما وقتی که تو یک بار آدم کشتی و فهمیدی که باز هم ناچار می‌شوی آدم بکشی، دیگر سختی کار از میان می‌رود. فی‌الواقع بعد از بار اول، کار آسان می‌شود. چون آدم کشتن برایت می‌شود یک کار. حقیقت امر اینست که من پیش از این باز هم آدم کشته‌ام؛ حالا تو خود دانی! به اختیار خود توست که بخواهی به دست من کشته بشوی یا اینکه کشته نشوی. حالا اگر نمی‌خواهی که قاتل نفس خودت باشی، باید سرّ این کار را برای من آشکار کنی. ملتفت هستی؟!

پیش پاهای خان‌عمو و در نگاه طاهر خرسفی، سنگ بر سنگ می‌چرخید. طاهر همچنان خاموش بود و خان‌عمو در صدای سایش سنگ بر سنگ، بانگ برآورد:

ـ ملتفت شدی؟! می‌خواهم بدانم شماها چه‌جور تله‌ای برای ما کار گذاشته‌اید؛ در کلهٔ کلانترهایتان چی می‌گذرد، و اصلاً این بازی‌ها چه معنایی دارند؟!

در صدای خرخر سنگ، طاهر گفت:

ـ نمی‌دانم؛ من نمی‌دانم!

صدای کند و لرزان طاهر را خان‌عمو نشنید؛ از این‌رو داماد حاجی‌سلطانخرد ضربه‌ای ناگهانی را بر رگ گردن خود حس کرد، سرش گیج شد و سکندری رفت و تا به خود بیاید، احساس کرد که روی سنگ چرخان آسیاب واافتاده است و می‌چرخد؛ چرخشی یکنواخت. در نظارهٔ دیوارها، سقف و کف آسیاب که خود به چرخ درآمده بودند. خان‌عموی کلمیشی را جز سایه‌ای چرخان نمی‌دید؛ چراکه قلبش در سینه،

مغزش در سر، اندرونه‌اش در شکم و خودش در زمین و هوا به چرخ درآمده بود و به غریزه، چنگ در سنگ زده بود و می‌گفت ـ یا خود می‌پنداشت که می‌گوید:

ـ «می‌میرم... می‌میرم!»

صدای بانگ خان‌عمو را ـ اگر هم خان‌عمو کلامی را بانگ می‌زد ـ بی‌قدرت درک کلمات ممکن بود بشنود. چراکه از بانگ و فریاد خان‌عمو، بیش از یک سیلاب به گوش طاهر نمی‌خورد. اما در این حال که طاهر داشت، خان‌عمو چه سخنی می‌توانست با او داشته باشد؟ شاید فحش؛ فحش و دشنام! اما... اما دیگر مجال پندار هم نبود. گیجی و تهوع. قی. عربدهٔ روده‌هایی که می‌رفتند تا از حلق مرد بیرون بریزند. ضعف، کرختی؛ بیهوشی و احساس مرگ. کلپه‌ای ناس‌خورده را مانند، سر بر سنگ سپرد تا مرگ مگر در رسد.

خان‌عمو سنگ آسیاب را از چرخش وابداشت، گردش سنگ به کندی گرایید، آرام شد و سرانجام زیر دستهای خان‌عمو خاموشی گرفت و واایستاد. خان‌عمو دستها بر لبهٔ سنگ، روی سر و شانهٔ طاهر تن خَمانید، سر در بیخ گوش مرد گذارد و نعره زد:

ـ چکار کنم؟... حرف می‌زنی یا دوباره راهش بیندازم؟!

طاهر نیمه‌جان شده بود. اگر هم سخنی می‌خواست بگوید، توان گفتن نداشت. خان‌عمو چنگ چپ در موی پس کلهٔ مرد افکند؛ سرش را از سنگ برگرفت، روی او را به چهرهٔ خود برگردانید و در چشم و چهره‌اش نعره زد:

ـ ها؟!

طاهر دشوار و به ناچار پلک واکرد و بس گفت:

ـ آب!

خان‌عمو او را از روی سنگ به کنار کشانید و بر لبهٔ سکّو جایش داد. این هم کوزهٔ آب آسیابان. طاهر اما آب نتوانست بنوشد. آب کوزه را خان‌عمو بر سر و روی طاهر کله‌پا کرد و مقابل او ایستاد. سکوت. سکوت درون آسیاب، ناگهانی و غریب می‌نمود. پس‌ماندهٔ بازتاب صدای سنگ، سایش سنگ بر سنگ، انگار از شنوایی بدر می‌مخید. خان‌عمو بالهای بینی را به انگشتان بر هم چسبانید و پرکوب نفس دمید و پردهٔ بادی را که در گوشهایش مانده بود، درید و شیب دالان را پیمود، در آستانهٔ در

آسیاب درنگ کرد و دمی به نظارهٔ آنچه در بیرون ادامه داشت، ماند. قطار بارکشان سر از بالاکوچه بیرون آورده و براه نهر آسیاب پیش می‌آمد. خان‌عمو راه آمده را بازگشت و در باراندازِ آسیاب، رو در روی طاهر ایستاد، دست به زیر چانهٔ او انداخت، سرش را بالا گرفت و باز پرسید:

ـ ها؟! بگو بدانم!

طاهر بیهوده می‌کوشید تا بر زوراب پی‌درپی روده‌هایش چیره شود؛ بس دور دهانش را با کف دست پاک کرد و به دشواری گفت:

ـ آلاجاقی، سردار. انگشت آلاجاقی، همه جا دنبال انگشت آلاجاقی بگرد؛ در همهٔ کارها. دارند ریشهٔ رئیس امنیه را هم می‌زنند؛ برایش دارند پاپوش می‌دوزند. بروید... چند صباحی از این ولایت بروید؛ دارند دوره‌تان می‌کنند، می‌خواهند عاصی‌تان کنند... می‌خواهند شما را بیشتر از این به تنگ بیاورند! خان‌عمو، خان‌عمو غله‌ها را نابود مکن... غله‌ها را نابود... مکنید!

بیش از این طاهر سخن نتوانست. بریده‌حال و ناتوان پاشنهٔ سر را به جوال آرد تکیه داد، پلکها را بست و پنداری از نفس بازایستاد. خان‌عمو ریسمان پیچ دور کتفهای مرد را باز کرد. دمی در برابر چهرهٔ ذلّه او ایستاد، سپس روی برگردانید و از سربالایی شیب دالان بالا رفت. اما صدای لرزان داماد سلطانخرد، او را بر آستانهٔ درِ آسیاب از رفتن بازداشت:

ـ غله‌ها... غله‌ها را نابود مکن، خان‌عمو!

خان‌عمو گام بیرون کشید و بر کنار در آسیاب ایستاد. بار دیگر بازی ابر و آفتاب؛ سایه‌های گذران ابرها بر پهنای دشت و در و بام خرسف. خان‌عمو از کنار کپل اسب خرد گذشت و از بیخ تنورهٔ آسیاب بالا پیچید و روی زالهٔ نهر به تماشا ایستاد.

کار بارکشان می‌نمود که پایان گرفته بود. مردم خرسف بر پایین‌دست نهر، پای زاله ایستاده بودند. چارپایان به حال خود وانهاده شده و یله بودند. مردان همراه، مدد، طغرل و چخماق پاچه‌ها را برزده و درون نهر آب به تکاپو بودند. بیگ‌محمد را در چشمان اهالی، جنون درگرفته بود. تیغهٔ دشنه‌اش می‌درخشید و گُرده‌گاه جوال‌های غله که بر دو سوی جوی چیده شده بودند، به ضربه‌های پی‌درپی او دریده می‌شدند. بیگ‌محمد پیشاپیش سه مرد، در آب جوی می‌چرخید، وامی‌گشت و جوال می‌درید

و سه مرد در پس وی جوال‌های غله را درون نهر آب واژگون می‌کردند و پیش می‌آمدند. غلات درون آب در هم قاطی می‌شدند، پاره‌ای را فشار آب به میان تنورهٔ آسیاب می‌راند و پاره‌ای را درکف نهر ته‌نشین می‌کرد، و این‌همه مخرج تنورهٔ آسیاب را بسته بود. آب تنورهٔ آسیاب واپس زده بود و آب نهر بالا آمده بود و از سینهٔ زاله‌ها بالا کشیده بود و برکناره‌های برونهٔ نهر سرریز کرده و بیراهه کش برداشته بود و آب از یک‌سو به آیش و از دیگر سو به راه و پاوال گله به هدر می‌رفت.

«غله‌ها را نابود مکن، خان‌عمو!»

غله‌ها نابود شده بود و این چیزی جز به کاربستن فرمان خان‌عمو نبود؛ گرچه بیگ‌محمد اندکی شتاب ورزیده بود و در این حال که او داشت، نمی‌شد راه بر او بست و دیگر دیر هم شده بود. کار رخ داده بود و این رخداد را کار از کار گذشته بود و چاره‌ای در آن نمی‌شد اندیشید. زیره و جو و گندم و ارزن و گاورس در هم قاطی شده بود و این خواسته و ارادهٔ خود خان‌عمو بود. خان‌عمو خود به جز این خیالی در سر نداشته بود. او خود خواسته بود چنین کند، و مردانش چنین کرده بودند؛ چنین می‌کردند. اما اکنون، اکنون که می‌دید جوال‌های غلات گوناگون پی در پی هم درون نهر کله‌پا می‌شوند، در خود به درنگ و تردید مانده بود و نمی‌دانست چه رفتاری در پیش بگیرد. راست اینکه نمی‌دانست به چه بیندیشد.

کف بستر آب دم‌به‌دم بیشتر به دانه‌های قاطی غلات انباشته می‌شد، آب بالا می‌آمد و از روی دیواره‌های نهر سرریز می‌کرد. آب اکنون به تمامی هدر می‌رفت. دیگر بیش از چند جوال ـ تاپچه بر درازنای نهر به جا نمانده بود. خان‌عمو به جای هر حسی بیم در خود می‌یافت. بیم و هول.

ــ چه می‌کنی؛ چه می‌کنی، عموجان؟!

خان‌عمو بی‌اراده خیز برداشته و چنگ در شانهٔ بیگ‌محمد زده بود و چون دیوانه‌ای او را می‌تکانید. بیگ‌محمد عرق به جبین نشسته، شکن شانه راست کرد و در ناباوری و بهت و پرسایی در چشمهای عمویش خیره ماند. خان‌عمو چنان که خود را بازیافته باشد، دست از شانهٔ برادرزاده‌اش برداشت و هم بدان حیرت‌زدگی ایستاد. لحظه‌ای ــ درون آب نهر که تا بالای زانو می‌رسید ــ خان‌عمو ماند و سپس پای از آب بیرون کشید و لب زالهٔ جوی ایستاد. سراب؛ دشت و بیابان سراب می‌نمود

و بازی ابر و آفتاب و سایه‌های روندهٔ آب بر وهم و گنگی هر چه در چشم‌انداز خان‌عمو بود، می‌افزود.

ـ بعدش چی؛ بعدش چی، خان‌عمو سردار؟!

خان‌عمو چنانچون کسی که از خواب برخاسته باشد، اندکی بر خود لرزید و پلک گشود. زنی برابر او ایستاده بود؛ مادر وهب. خان‌عمو خاموش در چشمهای زن نگریست. چشم و چهرهٔ زن خرسفی را گویی خان‌عمو تا این دم ندیده بود. زن در برابر او ایستاده بود و هر سخن، دودی را می‌مانست که از سر درختی سوخته برمی‌خاست:

ـ بعدش چی؟ غله‌ها نابود شدند؛ برکت خدا تلف شد! بعدش چی؟... انبار خرسف خالی شد، اما کندوهای خانه‌های ما هم مثل دیروز خالی‌ست. دل ما به این غله‌ها، اگرچه از ما نبود و به انبار سلطانخرد بود، گرم بود. حالا دارم این را می‌فهمم که دل ما گرم بوده به بودیِ همین غلات. اما... حالا چی؟

خان‌عمو شیب زانهٔ جوی را پاوزار بر گل چـِـناک، پایین رفت و بغض در گلو گفت:

ـ شما حقّتان است؛ حق ترسوها همین است!

مادر وهب با او براه افتاده بود. مانده به دیوار آسیاب، خان‌عمو ایستاد و رو به زن واگشت. زن بازگویه کرد:

ـ بعدش چی؟ بعدش؟

ـ چه یعنی که «بعدش چی»؟

ـ ثمرش؛ ثمرش چی بود این کار؟

ـ این را از خودتان بپرسید؛ از خودتان! شما دست من را میان حنا گذاشتید، شما پشت ما را خالی کردید. من گمان کرده بودم که یکی از شما جلو می‌افتد برای خالی کردن انبار؛ اقلاً تو و پسرت را این جور توقع داشتم. از حرف و سخنهای شما، از کاری که سرتان آورده بودند این جور دستگیرم شده بود!

زن سر فرو افکند، لحظه‌ای زیر نگاه پربغض و گره خان‌عمو خاموش ماند، سپس سر برآورد و پرسید:

ـ جاهای دیگر چی؛ برارم؟ خرسف‌های دیگر؟ خان‌عموی سردار، در آن واحد مگر می‌تواند در چند خرسف باشد؟ چند انبار را می‌تواند بشکند و خالی کند؟

خرسف‌های دیگر چی؛ خرسف‌های دیگر؟... تو درِ انبار را می‌شکنی و با مردهایت از اینجا می‌روی؛ اما ما می‌مانیم. ما نمی‌توانیم از خانمان خودمان بگریزیم. چرا توقع می‌کنی؛ چرا؟ ما مردم هر کداممان اگر یک شیر هم بودیم، باز هم نمی‌توانستیم دَمِ قدرت سلطانخرد و قشون حکومت تاب بیاوریم. یک به یک هستیم ما؛ خرسف هم یکی است، سردار، یکی و یکّه است. یکی و یکّه. گرگ یکّه هم می‌ترسد، خان‌عمو؛ چه رسد به آدم یکّه، خرسف یکّه!

خان‌عمو رفته بود و اکنون دست به واگرفتن تسمهٔ دهنهٔ اسب خود از حلقهٔ در آسیاب بود. دهنهٔ اسب را برگرفت و پای در رکاب کرد؛ صدای خستهٔ طاهر اما او را هم بدان حال وابداشت. خان‌عمو پای در رکاب و چنگ در قرپوس زین، رو به درِ آسیاب تابانید. طاهر خرسفی در عمق تاریک دهانهٔ در، دست بر دیوار مانده بود و در چشمهای خان‌عمو می‌نگریست. خان‌عمو درنگ نکرد و روی زین سوار شد و عنان گردانید و رکاب زد.

ــ خان‌عمو؛ خان‌عمو!

بار دیگر خان‌عمو به ناچار عنان کشید و واپس نگریست. طاهر خرسفی پریشان و درهم کوفته خود را به روشنایی برونهٔ درِ آسیاب کشانید و تضرع کرد:

ــ غله‌ها را... نابود مکن، خان‌عمو!

خان‌عمو در نگاه طاهر تاب نیاورد، روی برگردانید و لگام آزاد کرد. مادر وهب در سینهٔ اسب ایستاده بود و به خان‌عمو نگاه می‌کرد. خان‌عمو نگاه مادر وهب را تاب نتوانست بیاورد، رکاب زد و گذشت. بر روی زاله‌های نهر، دیگر نشانی از جوال و تایچهٔ غله نبود. مردها، آستین و پاچه‌ها آغشته به آب، از نهر بیرون آمده و مهیّای سوارشدن می‌شدند. آب نهر یکسره به هدر می‌رفت. خان‌عمو هی زد و از شیب شانهٔ نهر بالا کشید. مردم خرسف، روی شانهٔ زاله به قطار ایستاده بودند و به خان‌عمو می‌نگریستند. خان‌عمو بر یال زالهٔ نهر راند. مردم خاموش، گامی به واپس، از مسیر گذر اسب کنار رفتند. خان‌عمو روی از نگاه خاموش مردم به فرودست نهر گردانیده، بازی ابر و آفتاب پایان گرفته بود و بیابان یکسره پوشیده در سایه‌ها بود.

بند سوم

فتحِ نامراد، ناکام. تلخ؛ تلخیِ کاری بدفرجام. تلخکامی و تنگدلی. نامرادی و پریشانی. دل‌آزردگی از آزار دیگری، نه کمترین حس نشاط از پسلهٔ کار. نارضایی از خود؛ خشمی رضایت‌نیافته، قانع‌نشده. مغرور و ناتوان از بروز تقبیح خویش؛ ناتوان حتی از حس تقبیح خویش. نارضامند و بی‌جسارت زشت‌شماری کردار ناپسند؛ ناپسندی خویش. خشم و باز هم خشم. خشم به پاسخ خشمی ناکامیاب؛ خشم از لونی دیگر. مشت در یاد فروکوفتن؛ مشت در باد. دشوار؛ کاری دشوار، حالتی دشوار، حسی دشوار. گیرافتاده میان خوف و گناه؛ گرفتار در تباهیِ بغض. ناتوان از تلقین پیروزی به خود، ناتوان هم از پذیرش شرم در خود. جدالی جانکش، برآمده از کاری بدسرانجام؛ بدفرجام.

نهر از دانه‌های قاطی گندم و دیگر غلات در پنَم شد و سرریز کرد و آب به بیراهه شد؛ قانون آب و خاک و آسیاب، قانون دشت و مزرعه و محصول بر هم خورد. چشمان مردمان به خوی و به حیرت نشست، نهفتِ مردمان برآشفت، سکون خرسف از هم بگسلید و سرانجام کار، بار دیگر سکون درگرفت؛ و این بار سکونی از لونی دیگر، سکونی سیاه و تباه. مردمان به نظاره بازماندند، بر التهاب خود بندی از هراس زدند و لحظه‌های بیم در چشمهایشان به سرگردانی یله ماند. ناچار و ناتوان در بلاتکلیفی خود واخشکیدند با دستانی خنثی‌شده و با پنداری آغشته به غبار بی‌تفاوتی و بیگانگی. غلات، غلاتی که در پیش چشمهایشان نابود می‌شد، از ایشان بود و از ایشان نبود. تا این غلات درون انبارهای سلطانخرد نهفته بودند، مردمان را باور خویشی با آنان نبود؛ اما چون دستان مردان کلمیشی به تباهی غلات گشوده شد، باور بیگانگی مردمان فروکاست؛ یک‌دم ــ اگرشده یک‌دم هم ــ پیوند دست و دانه، پیوند دستها و دانه‌ها را به یاد آوردند. باور اینکه در بارآوردن غلات ــ دست کم ــ

سهیم بوده‌اند و اگرنه در بهره‌مندی از آن؛ و حال در تباه‌شدنشان هم می‌توانستند خود را سهیم بدانند و می‌توانستند با تباهی هر دانه، خود را تباه‌شده حس کنند و تباهکار بپندارند.

«بعدش چی؛ بعدش که شماها رفتید؟!»

مردمان را سواران سردار بر جای واهلیدند و براه شدند؛ فرجامی بس ناکام.

ـ «گل‌محمد اگر خود با ما همراه بود، چه می‌کرد؟ آیا او خود چنین می‌کرد؟ آیا او خود چنین نمی‌کرد؟!»

آشوب باد بر دلشورهٔ سواران، و بیش از همه، بر آشوب درون خان‌عمو می‌افزود. هیچیک از مردان چهره‌ای پیروزمند نداشتند. خاموش و دژم بودند. پیشانی‌ها نه از باد، که از پیچ و تاب روح آژنگ یافته بودند؛ و تنگی چشمها نه از نگر به دورها و به آینده، که از درنگ و تأمل درگذشته بود. تا از خرسفِ دور نشده بودند، تاب واپس نگریستنشان اگر می‌بود، می‌توانستند مردم خرسف را همچنان معطل ایستاده ببینند. معطل، ناچار، و هنوز مبهوت بر بلندی زالهٔ نهر، با نگاهی پرسا و سمج در پس سواران. اما راست اینکه هیچ مردی را تاب واپس‌نگریستن نبود، حتی اگر او بیگ‌محمد باشد.

دُم اسبها، اسبانی که یله به خود واگذاشته شده بودند، در باد ریشه می‌رفت.

ـ گل‌محمد اگر می‌بود، گل‌محمد اگر همراه می‌بود، کار دیگری می‌کرد.

خان‌عمو سرانجام سکوت را شکانده و گویی با خود به سخن درآمده بود. بیگ‌محمد خود را برابر سخن خان‌عمویش می‌یافت. اما سر برنیاورد تا در نیمرخ خشت‌وارهٔ خان‌عمو بنگرد. پس ـــ نه کمتر در بغض از خان‌عمو ـــ پرسید:

ـــ چه کاری می‌کرد او؛ چه کاری غیر از این می‌توانست بکند گل‌محمد؟

ـــ نمی‌دانم؛ نمی‌دانم! اما یقین می‌دانم که کاری غیر از این می‌کرد؛ یقین دارم!

گفتگو چندان نپایید. باد، سخن ایشان را برد.

خان‌عمو خودش هم نمی‌دانست چگونه برای جوانش بازگوید که گل‌محمد اگر می‌بود، راهی دیگر در کار می‌جست. او قدرت بیان روشن گمان خود را نداشت؛ همین‌قدر برایش روشن بود و یقین داشت که گل‌محمد اگر می‌بود، رفتاری دیگر در پیش می‌گرفت؛ رفتاری فراخوردِ جای و کسان. مرد خسته، پیش از اینکه گفته بود هم

دل و دماغ گفتار نداشت. در این میان، پس یک نکته مایهٔ امیدواری خان‌عمو به رهایی خود از زیر ثقل و سنگینی بار بود. نکته اینکه بر زبان او و گل‌محمد گذشته بود:

«اگر غیر از قریب چیزی در کارش نبود چی؟»

«روزگارش را به آتش می‌کشیم!»

قریبی هم در کار بوده بود و خان‌عمو نیز چنان که باید دست در کار کرده بود. یعنی که خرسف را به نابودی کشانیده بود. چرا که خرسف به جز انبار سلطانخرد نبود. این یک رویهٔ کار؛ اما دیگر رویه‌ها و جلوه‌های کار و کردار بود که خان‌عمو را بشوریده می‌داشت. دانه‌های گندم؛ دانه‌های گندم. غلات!

ــ «خان‌عمو، غلات را نابود مکن! خان‌عمو، غلات...»

ــ کاری بود انجام‌یافته. جولان تیغ در باد هوا، خستگی شانه‌ها را به همراه آورده بود. بس نه خستگی شانه‌ها، که کاش همین می‌بود. نه؛ نگاه از نظارهٔ دانه‌هایی که بر آب در هم می‌شدند، نمی‌شد برگرفت. دانه‌های ارزن و گندم و گاورس، دانه‌های زیره و پنبه و جو، دانه‌های هندوانه... از نگاه خان‌عمو در نمی‌نهفتند. برکت زمین به هدر داده شده بود، کارمایهٔ زندگانی به تباهی رفته بود و از آن جز بیهردگی به دست نیامده بود.

ــ زیاد خودت را دچار مکن، سردار! داماد سلطانخرد اگر نبود، هم امشب این جماعت می‌ریختند و تتمهٔ انبار را غارت می‌کردند و آن را هم به پای ما می‌گذاشتند! به دهانِ بسته و به چشم و چار حق به‌جانب‌شان نگاه مکن! مردم فقط یک روی و یک رنگ ندارند، سردار؛ قرار بگیر!

کجا آرام و کجا قرار می‌شد و می‌توانست گرفت؟ نه پنداری که خان‌عمو به سخن و داوری سخت طغرل تفنگچی گوش سپرده بود. نه؛ سخن طغرل را باد ربوده بود. درد تباهی محصول را باید آن کس به جان حس می‌کرد که دستی به کار و به ابزار، دستی به شخم و شیار و کاشت و برداشت، می‌داشت. این درست و بجا؛ اما آیا خان‌عمو کلمیشی چندان بیگانه با نان بود که بتواند به آسانی فناشدن دانه‌هایی چنان پاکیزه را نادیده بینگارد؟ دست او با کارِ کشت و درو اگر بیگانه بود، با دندان و دهان خود که بیگانه نبود. در کار نان، دستی از دور که بر آتش داشته بود. خوشه و خرمن و بوجار،

آسیاب و آرد و تنور، و... از آن‌پس، نان. نان بر سفره. نان سفره را خان‌عمو بر آب داده بود؛ بر آب داده بودند، و این کار کمی نبود. نه کردارش، نه پندارش و نه خبر و گزارشش ذهن را آسوده نمی‌گذاشت. اکنون نه ذهن خان‌عمو را آسوده می‌گذاشت؛ نه ذهن گل‌محمد را که خواهد شنید آسوده می‌گذاشت، و نه ذهن مردمان خرسف را که با زبان بسته و چشمان باز، نان و بار سفره و آخور را تباهی بر دوش کشانیده بودند.

ـ «خان‌عمو، غلات را نابود مکن! خان‌عمو،... »

خان‌عمو در تازش دیرینه و بی‌پروای همهٔ عمر پختهٔ خود، این نخستین بار بود که در روح خود به مانع برمی‌خورد. احساس ناتوانی و سرخوردگی خود را، گویی نخستین بار بود که با دشواری و درد می‌آزمود. نگارهٔ بر آب درهم‌شدن دانه‌های غلات را برای یک آن هم نمی‌توانست از خاطر خود بزداید؛ نیز بازتاب به درد آغشتهٔ بیهودگی کردار خود را.

ـ از این خم، خان‌عمو! از این خم. راه از این طرف است!

بر خم کال خشک، خان‌عمو عنان به رد سواران گردانید و قاطی دسته شد. سواران تا در امان از وزش باد و خاک باشند، دیوارهٔ کال را در مسیر پناه گرفته بودند. چخماق و طغرل در پشت اسبهای بیگ‌محمد و خان‌عمو می‌راندند و مدد در پی ایشان.

بیگ‌محمد نه کمتر از خان‌عمو، دژم می‌نمود. آژنگ بر پیشانی و خموشی بر لب. مشتی گره‌شده را مانند، مهیای هجوم. اما نه دیواری تا این گره مشت کوبگاه خود بیابد؛ و نه حریفی تا این قوچ با سر و شاخ بدان هجوم برد. بس باد و باد و باد. دژمی بیگ‌محمد هم از این بود و نه از آن کار که انجامش داده بود. او هیچ از تباهی غلات و از تباهکاری خود، براشفته و برخوی نبود. بیگ‌محمد اصلاً بدانچه روی داده بود دل مشغول نمی‌داشت. ناکامی جوان از ناچیزی ویرانی‌ای بود که وارد آورده بود. خود را فزون و ویرانی را ناچیز می‌شمرد و خسارت و خرابی را همقدر نیروی خود نمی‌دانست. چنان که پنداری دست به کاری کهین و خردینه برده است. او هرچند در نگاه و نظارهٔ مردم خرسف دست به نابودی غلات برده بود، اما یک آن هم نمی‌توانست مردم خرسف را زیان‌دیدهٔ نابودی غلات به شمار آورد. بیگ‌محمد مال را به صاحب می‌شناخت، صاحب مال حاجی سلطانخرد بود، و مال ـ دست بر قضا ـ غله بود و غلات می‌توانستند چیزی دیگر باشند؛ چیزهایی چون سماور و پلاس و

تهالی، یا گوسفند و مادیان و هر چه و چیز که از آن سلطانخرد می‌بود. چرا که بیگ‌محمد در هر ذرهٔ چیزها، صاحب چیز را دیده و بر آن خرابی وارد کرده بود. و در این حال اگر دژم می‌نمود، از حس ناکامی خود بود؛ ناکام از اینکه نتوانسته بود خشم خود را به تمامی بر حاجی‌سلطانخرد فرو بریزد. پس این نابودی غلات را کافی نمی‌شمرد و بس زهرچشمی می‌پنداشت که از حاجی خرسفی گرفته شده بود و نه بیش از این؛ چرا که دندانهای جوان کلمیشی خرخرهٔ حاج‌سلطانخرد را می‌طلبیدند.

قوچ ناکام، قدرت و توان خود را نتوانسته بود به کار بگیرد. و در این درماندگی، جلای رنگ بر دست و پای و کاکل بیگ‌محمد چه بیهوده می‌نمود و در چشمهای او، بیهوده، زاید و حتی شرم‌آور. چندان که آرزو می‌کرد ای کاش به نیرنگی بتواند بزدایدشان:

ــ من او را می‌کشم، خان‌عمو!

ــ کی را می‌کشی، عموجان؛ حاجی سلطانخرد را؟

ــ ها بله، سلطانخرد را می‌کشم؛ به همین نماءِ شام قسم!

خان‌عمو واگشت و با چشماتی که پنداری راه به ژرفایی دودناک داشتند، در بیگ‌محمد نگریست و خسته‌وار گفت:

ــ ها... هوممم.

در صدای گنگ و گسستهٔ خان‌عمو، سخن بسیار نهفته بود. اما بیگ‌محمد جوان را توان درک آنچه در اندرون عمویش سیلان داشت، نبود. جای خالی سلطانخرد را خان‌عمو به‌سان بیگ‌محمد تعبیر نمی‌کرد. در گمان خان‌عمو کار رنگ و مایه‌ای دیگر می‌یافت؛ رنگ و مایه‌ای دیگر یافته بود و میدان آن را نمی‌شد تا حدود بی‌میلی حاجی سلطانخرد به همبالینی دخترش با یک جوان یاغی، تنگ کرد. نه؛ هرگز چنین نبود. خان‌عمو جنم‌هایی چون سلطانخرد را بسیار آزموده بود و خوب می‌دانست که هرگاه مصلحتی در کار بجویند، از همبالین خود نیز می‌توانند درگذرند.

اما این بار و در این مرحله، مصلحت از گونه‌ای دیگر می‌نمود که باشد. مصلحت در اینکه حاجی‌سلطانخرد خرسفی، خانمان و بودگاه خود را واگذارد و برود. مصلحت در اینکه همزمان با رسیدن قاصد سیدشرضا تربتی به محلهٔ گل‌محمد سردار، حاجی‌سلطانخرد جا را خالی کند، به مشهد برود و بست بنشیند. و مصلحت

بوده بود تا پیش از آن همگان در عروسی پسر بندار گرد آمده باشند تا نجف ارباب را به رودربایستی و چربزبانی از چنگ گل‌محمد بدر برند؛ هم در آن میانه سرگرد فریبخش وعدهٔ دیدار با گل‌محمد بگذارد، و... قاصد سیدشرضا تربتی، سر براه افتادن خان‌عمو و سواران به سوی خرسف، شتابان از راه برسد؛ و مردم خرسف در خانه‌های خود حبس شده باشند؛ و خان‌عمو در چنگ خشم خود مچاله شود؛ و بیگ‌محمد را جنون آنی دربگیرد؛ و... از این‌رو اگر چه غم ناکامی بیگ‌محمد بس سنگین و نومیدبار بود، اما برای خان‌عمو بازیچه‌ای کودکانه بیش نمی‌نمود؛ هرچند صد سال هم اگر می‌گذشت خان‌عمو به دل رضا نمی‌داد تا غم طلب بیگ‌محمد را خوار و خرد بشمارد و این خردینگی را به رخ جوان و جوانی خود بکشد.

ــ فقط به من اذن بدهد خان‌برارم؛ فقط به من اذن بدهد. من به تو قول می‌دهم خان‌عمو که حاجی خرسفی اگر به قلهٔ قاف هم باشد یکشنبه گیرش بیندازم و سرش را ببرم.

خان‌عمو ــ نه انگار به جواب بیگ‌محمد ــ بی‌اختیار گفت:

ــ حاجی خرسفی، تا کار تمام نشود به خرسف برنمی‌گردد!

ــ کدام کار، خان‌عمو؟!

خان‌عمو بر سینه‌کش کال، اسب را بالا راند و گفت:

ــ تا درونه می‌تازیم؛ وقت دارد تنگ می‌شود!

چشم در چشم خاموش غروب و یال و بال در وزش باد، سواران از شیب شانهٔ کال بالا کشیدند. اکنون دشت و ماهور در سینهٔ اسبها یله بود و عنان را مردها از کف وارهانیده بودند. شیب برونهٔ شانهٔ کال را به لُکّه پایین رفتند و از آن پس اسبها را به خیز و تاخت درآوردند، چنان که هر سوار بوته‌ای خار چرخه را می‌مانست برکنده شده از خاک و رها در دستهای باد؛ و سواران خود گردبادی را می‌مانستند در پیچ و خیز و وزش بر گسترهٔ هموار و ناهموار بیابان.

تا درونه تاختند و از درونه هم؛ یکسره و برشتاب، خاموش و گوش با نفس اسبها و باد و پیچیده در غبار و دودلاخ پسین غروب. دود، دود بلند و سواد محله. جمّاز و چادران؛ پس بال در تکان چوخای گل‌محمد و آنگاه سفیدی پیش‌سینهٔ پیراهن و پاره کاکل او از بر کلاه. دیگر دم قره‌آت که در باد می‌خمید؛ و کم‌کم نمای یال و قامت

بلقیس و چشم و چهرهٔ او که همه نگرانی و نگاه بود؛ و دیگر آتش. آتش و دود.

محمدرضا گل‌خانم به واستاندن لگام پیش دوید. خان‌عمو پای از بالای قرپوس برگذرانید و فرود آمد، عنان به پسر گل‌خانم واگذارد و خود سوی سردار پیش رفت، بدان حال که سرداری ناپیروزمند بر پیشگاه امیری. بلقیس در پس پاهای خان‌عمو، مشتاق خبر، پای کشید و همپای او زیور و شیرو هم به کنجکاوی گام برداشتند. بیگ‌محمد همچنان بر خوی، دوری گزید و به گردانیدن اسب خود مشغول شد. چخماق عنان اسب را به محمدرضا گل‌خانم سپرد و آن دو دیگر هم تسمهٔ دهنهٔ اسب خود بر پلهٔ زین اسب خان‌عمو بستند تا اسبها همراه بگردند و عرق تن به نرمی بخشکانند.

ــ کاش خودت هم آمده بودی!

ــ گیرم که خودم هم آمده بودم!

درون چادرِ مارال، به دور از هیاهوی باد بر پلاس نشسته بودند و تا شیرو کتری - پیاله‌ها را بیاورد، خان‌عمو به روایت خود، آنچه را که در خرسف روی داده بود در یک کلام برای گل‌محمد گفته بود و اکنون گوش و هوش به گل‌محمد داشت تا مگر خموشی خود بشکند. بلقیس هم چنین می‌نمود و زنان دیگر هم، زیور و شیرو که در محله مانده بودند ــ هر که بنا به رغبت و ظرفیت خود ــ چنین می‌نمودند. خان‌عمو به گیراندن سیگاری، دلواپسی خود را می‌رفت تا پنهان بدارد و هم در این حال نگاه پروا به هر سوی و کس می‌گردانید و در انتظار کلامی روشن از زبان گل‌محمد بود. کلامی؛ همین‌قدر که او چیزی بگوید. اگر شده به لعن و عتاب، چیزی بگوید. اما گل‌محمد همچنان حبهٔ قندی را میان دل انگشتان به بازی داشت و در اندیشه بود. خان‌عمو دود سیگار را از لوله‌های بینی برون داد و به تأکید گفت:

ــ تو خودت اگر بودی، شاید جور دیگری تمام می‌شد.

گل‌محمد به نگاه در خان‌عمو، سر برآورد و گفت:

ــ معلوم نیست! چه معلوم که بدتر از اینکه شده نمی‌شد؟

ــ نه؛ نه! اطمینان دارم که بدتر از این نمی‌شد؛ خودت هم می‌دانی که بدتر نمی‌شد. تو دل من را نمی‌خواهی بشکنی؛ می‌دانم. من کار بدی کرده‌ام، برای خودم مثل روز روشن است. تو نمی‌خواهی من را آزرده کنی.

ــ چایت را بخور، خان‌عمو؛ چایت را بخور!

خان‌عمو دیشلمهٔ قند را درون چای پیاله خیــاند و گویه کرد:

ــ گندم، آن دانه‌های پاکیزهٔ گندم! مثل جواهر، مثل جواهر بودند. لعنت بر من؛ لعنت خدا بر من. کاری بدتر از این هم می‌شود؛ کاری بدتر از این! جواب خودم را چه‌جوری بدهم؟ تا آخر عمر، تا نفس آخر عمرم هم این... این عذاب را نخوا توانستم از خودم دور کنم! نه... نه...

ــ خان‌عمو!

خان‌عمو به گل‌محمد وانگریست؛ چشمهایش بی‌پرده‌پوشی به اشک درآغشته بودند. گل‌محمد به زنها نگریست. زنها، مگر بلقیس، بیرون رفتند. گل‌محمد پیالهٔ چای را از روی پلاس برداشت و به دست عمویش داد. خان‌عمو با کف زبر دستهایش روی گونه‌ها را پاک کرد و آب بینی را بالا کشید. گل‌محمد به مادرش نگریست و سراغ از بیگ‌محمد گرفت:

ــ او کجا رفت؛ برارم!

بلقیس پاسخ گفت:

ــ به چادرها نیامد؛ گمانم که اسبش را کشاند طرف چاه.

خان‌عمو پیالهٔ خالی چای را بر پلاس گذاشت و گفت:

ــ شرم دارد؛ شرم و خشم!

گل‌محمد واپرسید که از کی و چه کسی شرم دارد:

ــ از اینکه دست خالی ورگشته؟!

خان‌عمو به تأیید سر جنبانید و گفت:

ــ اصلاً گمان نمی‌برد که این‌جور فریبش بدهند. وقتی جا را خالی دید، باورش نشد؛ هله پوک ماند. اصلاً باور نمی‌توانست بکند که این‌جور بازیش داده باشند. حالا هم گمان دارم خجالت می‌کشد خودش را نشان بدهد؛ آن هم با آن زلف و کاکل حنابسته‌اش!

گل‌محمد با خود انگار گویه کرد:

ــ حق دارد؛ حق با اوست!

خان‌عمو باز سر فروافکند و گفت:

ـ جوانی؛ جوانی!

شیرو، چنان که به قصد کاری، قدم به درون چادر گذاشت و به گل‌محمد نگریست. پرسیده شد که چه پیش آمده است؛ و شیرو گفت:

ـ برارم... بیگ‌محمد!

ـ خوب... چی شده؟

سر بزرگ خان‌عمو همچنان فروفکنده بود؛ شیرو در نگاه گل‌محمد و بلقیس گفت:

ـ لب چاه آب نشسته... لب آب نشسته و دارد با سنگ و دانهٔ شور دستها و پاهایش را می‌ساباند؛ می‌خواهد رنگ حنا را از پوست دست و پایش بتراشد و پاک کند!

بلقیس چون جرقه‌ای از جا برخاسته شد، اما گل‌محمد به او مجال رفتن نداد. بال یل مادر را گرفت و واداشتش و گفت:

ـ کاریش مدار؛ بگذارش به حال خود.

بلقیس پنجه در پنجه پیچانید و، اسپندی بر آتش، ماند. گل‌محمد شیرو را پرسید:

ـ کی به نزدیک بیگ‌محمد هست؟

شیرو پاسخ گفت:

ـ نزدیکش کسی نیست؛ اما محمدرضا گل‌خانم آن دور و اطراف دارد اسبها را می‌گرداند. در آن دورها گلهٔ غریبه هم پیداست.

خان‌عمو تا گفتگو را ببندد، سر برآورد و بی‌نگاهی به شیرو، گفت:

ـ خیلی خوب!

شیرو بهانه‌ای به ماندن ندید. باید بیرون می‌رفت و بیرون رفت. خان‌عمو سراغ خان‌محمد را از گل‌محمد گرفت. گل‌محمد گفت که خان‌محمد به همراه مارال، سمن و تمور راهی قلعه‌میدان شده است:

ـ سر راهش از گله هم خبر می‌گیرد. امسال گوسفند را شب می‌بریم به قلعه‌میدان تا این زمستان بگذرد. خان‌محمد رفت که به صبرخان هم خوش‌خبری بدهد بابت ماهک.

خان‌عمو به بلقیس نگریست؛ بلقیس اگرچه بی‌قرار می‌نمود اما خبر بارداری

دختر خان‌عمو را به او حالی کرد:

ــ ملتفت نیستی که ماهک دیده نمی‌شود؟

ــ حالا کجاست؟... به قلعه‌میدان؟

به جای بلقیس، گل‌محمد به جواب خان‌عمو گفت:

ــ شب را شاید ما هم کشیدیم به قلعه‌میدان.

اگرچه به حکم و ارادهٔ گل‌محمد بلقیس نباید به سر چاه آب می‌رفت، و بیگ‌محمد باید به حال خود واگذاشته می‌شد؛ اما تاب به زیر چادر آوردن و در یکجا ماندن برای بلقیس دشوار بود. از این‌رو بلقیس به بیرون در قدم کشید و گفت:

ــ بیرون می‌مانم!

گل‌محمد اثر دریغ‌بار احوال مادرش را در چشمهای خان‌عمو نگریست و تا مجالی به اندوه نداده باشد، گفت:

ــ تو چه می‌پنداری، خان‌عمو؛ که حاجی‌سلطانخرد همین‌جور سر خود ورخاسته و رفته به مشهد بست بنشیند؟ که یعنی او فقط محض خاطر دخترش همچه کاری کرده؟

بی‌درنگ و تأمل، خان‌عمو گفت:

ــ نه!

ــ ها؛ پس چی؟

ــ روچوبش کرده‌اند؛ وادارش کرده‌اند تا شکوهٔ ما را ببرد به مرکز.

ــ کی روچوبش کرده؛ کی‌ها وادارش کرده‌اند؟

ــ همریش و قباهای خودش؛ همان‌ها که دستشان با او به یک کاسه دراز می‌شود، امثال خودش.

ــ پوست کنده‌تر بگو، خان‌عمو؛ برهنه‌تر!

ــ چطور ملتفت نمی‌شوی؟ امثال نجف ارباب...

ــ نه خان‌عمو؛ روباهی مثل سلطانخرد روچوب جوانهای خامی مثل نجف ارباب نمی‌شود. در این کار باید انگشت آدمهای پخته‌تری را پیدا کرد. نه؛ این کار حسابش به این سادگی‌ها نباید باشد.

خان‌عمو گفت:

ــ نه فقط عمو؛ نه فقط نجف ارباب. من گفتم او هم دستش در این کار هست؛ اما همه‌شان روی انگشت آلاجاقی ارباب می‌چرخند، همه‌شان؛ بگذار حرف آخرم را گفته باشم!

گل‌محمد پیرانه‌سر گفت:

ــ ملتفت حرف تو هستم، خان‌عمو؛ دل من هم همین را می‌گوید. البت... آلاجاقی ارباب! پای او اگر در میان نباشد، اینها خودشان نه عقلش را دارند و نه جُربُزه‌اش را. اما... من هر چه بیشتر فکرش را می‌کنم می‌بینم که ماها برای آلاجاقی بد نبوده‌ایم در این ولایت. نه، با او بد نکرده‌ایم. ما در این ولایت به خیلی از مفتخوارها زهرمان را ریخته‌ایم، اما آلاجاقی... ما برای او خیلی هم منافع داشته‌ایم. اما... دارد آشکار می‌شود، یک چیزهایی دارد آشکار می‌شود. آلاجاقی راست و روشن دارد جانب حریفهای ما را می‌گیرد و... آدمی مثل آلاجاقی وقتی دست از دورویگی‌اش برمی‌دارد، لابد باید چیزی پیش آمده باشد. حتماً، حتماً چیزهای مهمی باید پیش آمده باشد. چیزهای مهم‌تری هم لابد باید پیش بیاید. برای اینکه آدمی مثل آلاجاقی ارباب...

ــ هرگز روی بازنده شرط نمی‌بندد!

خان‌عمو حرف را از گل‌محمد گرفته بود و اکنون دو مرد نگاه در نگاه مانده بودند:

ــ ها؟!

خان‌عمو گفت:

ــ همین که گفتم. آلاجاقی ارباب همیشه پشت دست برنده می‌ایستد. من هنوز هم یقین دارم که از پول خون تو هم که به من داده شد، آلاجاقی خبردار بوده. یک موی تنم هم شک ندارد!

از بیرون صدایی برآمد. صدایی در صدا:

ــ یکی می‌آید، یک سوار... یک سوار!

خان‌عمو به هم خیزید، تفنگ برگرفت و بیرون زد. گل‌محمد از جای برخاست، چوخا بر شانه کشید و چنان که گویی نجنیده از جای جنبیده باشد، به خود آمد و سر جایش ماند. لحظه‌ای وادرنگید، پس بی‌اراده به دور خود چرخید و سرانجام کنار درونهٔ درِ چادر ایستاد، سرش را بالا گرفت و به دشت و به آسمان آلوده در غبار پسین

غروب نگریست. چشم‌انداز گل‌محمد روشن نبود. هیچ چیزی روشن و زلال نبود. نه آسمان به درستی پیدا بود و نه دشت و بیابان. هنگام و گاه هم گم و گنگ می‌نمود.

روز است و روز نیست. شب نیست و روز هم نیست. نه روشنایی مانده از روز نمودار و نه تیره‌نای رسیده از شب، آشکار. نه آسمان به رخ هویدا و نه ابر و باد. همه هست و هیچ نیست؛ هیچ چیز روشن نیست. یک چیز را، بس یک چیز را کتمان نمی‌توان کرد. اینکه هیچ چیز بر جا نیست؛ هیچ چیز ایستاده بر جا نیست. آشوب در دل ذرات، آشوب در ذات، از خار تا مردمک چشم اسب. هر چه آرام، اما همه برآشوبیده. درون هر چه و چیز، آبستن. جُنبه‌ای خاموش و رازوار در هر چه بود و نمود. غژآغژ بنواختِ دیرک سیاه‌چادر گل‌محمد در باد.

ـ قربان‌بلوچ خودمان!

به صدای خوشمایه و شیرین خان‌عمو، گل‌محمد به شیفتگی گام از در برون گذاشت و دست در دستهای بزرگ قربان‌بلوچ، او را چون برادری در آغوش کشید و به مهر نواخت:

ـ خوب آمدی، خوب. خوش آمدی، قربان؛ خیلی خوش‌آمدی. خوش و بجا. بیا... بیا زیر چادر؛ بیا... تو هم اگر نمی‌آمدی که فی‌الواقع داشت باورمان می‌شد که غریب مانده‌ایم! خوب... اینجا، اینجا بنشین و تکیه بده به بالش. چای را مهیّا کنید، چای. بعدش هم شام می‌خوریم. ببین چه پوستینی! عجب پوستین آنتیکی!

قربان پیش از آنکه بنشیند، پوستین را روی صندوق گذاشت و گفت:

ـ پیشکشی برای شماست، سردار!

ـ نه، نه! محال است، قربان. قواره و برازندهٔ قامت خودت!

ـ آخر صاحبش پیشکش شما کرده!

ـ صاحبش؟ کی؛ کی هست که در همچه وقتی...

ـ تلخ‌آبادی ارباب!

بلوچ بر پلاس نشست و حرف خود پی گرفت:

ـ این همان پوستینی است که تلخ‌آبادی شب عروسی اصلان ور دوش داشت.

ـ عجب! می‌بینم نقش و بته‌هایش به چشمم آشناست!

قربان گفت:

ــ سلام رسانید و خواست که پوستین را یادگاری از او قبول کنید.

ــ ممنون... ممنون از تلخ‌آبادی ارباب!

قربان به خان‌عمو که همچنان برپا ایستاده بود نگریست و گل‌محمد واپرس کرد:

ــ دیگر چه خبرها داری، قربان؛ بگو بدانیم دنیا در دست کیست؟

خان‌عمو هم نشست. قربان گفت:

ــ پیغامی از جناب فربخش دارم!

ــ ها!... چه پیغامی؟!

ــ وعدهٔ دیدار خواسته؛ هم امشب!

ــ با این شتاب چرا؟!

ــ کارش شتاب دارد! گفت نشانی آنکه شب عروسی قرارش را گذاشته بوده‌اید.

ــ به خاطر دارم، ها بله. اما کجا؛ جای دیدار کجا؟

بلوچ گفت:

ــ گفت هر جایی که سردار معین کند.

ــ ها؟!

گل‌محمد به عمویش نگریست. خان‌عمو روی به قربان‌بلوچ گرداتید و پرسید:

ــ چی پیش آمده، قربان؟!

قربان به جواب گفت:

ــ بوی خوش نمی‌شنوم، خان‌عمو!

ــ خوب... برایمان بگو!

قربان گفت:

ــ بو می‌کشم که به دشمنی با شما دست‌به‌یکی شده‌اند!

گل‌محمد پرسید:

ــ کی‌ها؟... می‌دانی کی‌ها؟

بلوچ گفت:

ــ اربابها؛ تا آنجا که معلوم است، اربابها.

ــ فقط اربابها؟

ــ اربابها... و دولت!

ــ خوب... پس فربخش دیگر چکار با من دارد؟!

ــ نمی‌دانم؛ نمی‌دانم!

ــ دام و تله؟!

ــ نمی‌دانم!

گل‌محمد در چشمهای سیاه بلوچ چشم دوخت و گفت:

ــ از تو دارم می‌پرسم، قربان! فربخش برای ما تله گذاشته؟!

بلوچ نگاه تند و بدگمان گل‌محمد را تاب آورد و به جواب گفت:

ــ خود فربخش... گمان ندارم؛ اما... این‌جور که فهمیده‌ام شیرازهٔ کارها از دست فربخش هم دارد در می‌رود! نقل دام و تله اگر بود، جای دیدار را به اختیار سردار وانمی‌گذاشت. دیگر اینکه فربخش بی‌سلاح می‌آید؛ تنها و بی‌سلاح!

گل‌محمد گفت:

ــ تو را هم همراه می‌خواهم؛ آنجا!

بلوچ واکنشی به بدگمانی گل‌محمد بروز نداد. دم سبیلش را از کنج لب به بالا مالاند و خاموشی گرفت. یک دم سکوت درگرفت. خان‌عمو به بلوچ و گل‌محمد نگریست. دو مرد سر فروافکنده داشتند و می‌نمود که هر دو به حس و حالتی دشوار دچارند. گل‌محمد دچار بازتاب بدگمانی خود نسبت به قربان‌بلوچ؛ و بلوچ دچار اثر بدگمانی گل‌محمد بر خود. خان‌عمو دو طرف گفتگو را محق می‌شمرد. هم بدگمانی گل‌محمد را برحق می‌دانست، هم آزردگی بلوچ را؛ اگرکه بلوچ آزرده و رنجیده‌خاطر از ظن گل‌محمد شده بود، گل‌محمد نمی‌توانست بدگمان نباشد، و بلوچ هم ــ به زعم خان‌عمو ــ باید این را در می‌یافت، و به یقین دَرمی‌یافت هم. و این بدگمانی نباید هم رنجیدگی قربان را فراهم می‌آورد و ــ به گمان خان‌عمو ــ این چیزی بود که خود بلوچ می‌توانست و می‌باید که بفهمد. پس تا این کدورت محتمل را در هم بشکنند، خان‌عمو روی با بلوچ کرد و پرسید:

ــ سر راهت لابد از خرسف رد شدی؛ ها؟

بلوچ به خان‌عمو نگریست، به تأمل سر تکان داد و گفت:

ــ رد شدم؛ بله!

بلوچ بیش از این نگفت. بلقیس کتری و پیاله‌ها را آورد. خان‌عمو کتری را از دست

بلقیس گرفت و گذاشت تا خود او پیاله‌ها را بچیند. بلقیس پیاله‌ها را چید، سفرهٔ قند را گشود و در میان گذاشت. گل‌محمد سر برآورد و بار دیگر، هم بدان مایه از بیگانگی، با بلوچ گفت:

ــ شب به قلعه‌میدان! خودت با قربخش... بی‌سلاح؛ ملتفت شدی؟!

صدای گلوله. باز هم صدای شلیک گلوله که در باد می‌پیچید. مردها به هم جهیدند و از دهانهٔ چادر بیرون زدند. شیرو از جانب چاه سوی ایشان دوید، دستها بر صورت کوبید و فغان کرد:

ــ گلّه... همان گلّهٔ غریبه، از همان گلّهٔ غریبه!

تفنگها دستادست شدند. مردان تفنگچی، مگر آنها که همرکاب خان‌محمد و همراهانش رفته بودند، در دم به هم برآمدند و مهیّا ماندند. گل‌محمد چوخا به یک سو افکند. جای درگیری گنگ و مبهم نبود. حول و پیرامون چاه آب. مردان تفنگچی سینه در سینهٔ باد، پراکنده خیز گرفتند. اسبهایی که محمدرضا گل‌خانم به گردش برده بود رم برداشته و سوی محله می‌تاختند. خبری از بیگ‌محمد نبود و نیز نه نشانی از محمدرضا گل‌خانم. هنگامهٔ باد در نابهنگامی پلهٔ خاکستری غروب راه به نگاه نمی‌داد. بار دیگر یورش شلیک.

تفنگچی‌ها از دو سوی پیش می‌کشیدند تا در شعاعی لازم، چاه آب را دور بگیرند. بر میانهٔ دو گروه تفنگچی، گل‌محمد و خان‌عمو به همراه چخماق و شیرو، راست به جانب چاه پیش می‌رفتند. زیور، بلقیس و قربان‌بلوچ نیز در پی ایشان می‌رفتند. بار دیگر سکوت افتاده بود و باد هیچ صدایی با خود نمی‌آورد. شلیک. باز شلیک. قربان‌بلوچ پیش دوید، بازوی گل‌محمد را به چنگ گرفت و او را از رفتن بازداشت:

ــ من... بگذار من بروم، گل‌محمد!

گلّهٔ بیگانه از هم گسیخته و در باد پراکنده شده بود. پیرامون حلقهٔ چاه خلوت بود. محمدرضا گل‌خانم بر خاک غلتیده بود و نعره می‌کشید. خان‌عمو به سوی او دوید و نشان از بیگ‌محمد گرفت. محمدرضا گل‌خانم سوی گلّه را نشان داد و گفت:

ــ آنجا، از آنجا پیداشان شد. یکدفعه بستند به گلوله. یکیشان را بیگ‌محمد انداخت؛ خودم دیدمش که افتاد. روی شکم ماهور. گلّه... گلّه...

خان‌عمو زانو از خاک برداشت و در باد بانگ برآورد:

ــ گلّه را بتارانید؛ گوسفندها را رم بدهید! زنده، زنده می‌خواهیمش... پشت ماهور، پشت ماهور...

پاهای برهنهٔ بیگ‌محمد هنوز به آب آغشته بود و رنگ سمج حنا بر پوست پاها به تیرگی می‌زد. گل‌محمد به شتاب پیش دوید و خود را کنار برادر بر شیب کلوخبار غلتانید، روی سینه خوابید و دست در شانه و کاکل برادر، او را تکانید:

ــ ها! بیگ‌محمد؛ بیگ‌محمد!

بیگ‌محمد چشم و نگاه از روبه‌رویش وانمی‌گرفت؛ بر شیب کلوخبار روی سینه خوابیده بود و چشم به دوربین برنو داشت. گل‌محمد بار دیگر، بی‌تاب و بی‌قرار کاکل حنابستهٔ برادر را به چنگ برکشید و نعره زد:

ــ حرف بزن، لاکردار؛ من را نیمه‌عمر کردی!

ــ تیرشان خطا کرد، خان‌برار! تیرشان در باد کمانه کرد. زود شلیک کرده بودند! اقبال یارم بود. یکی را درجا انداختم؛ پیشانی‌اش را پراندم آسمان! اما یکیشان گریخت. چوپان بودند.

ــ فقط دوتا بودند؟

ــ همین دوتا را من توانستم ببینم؛ مگر آن پناه ـ پسه‌ها کسی بوده باشد.

خان‌عمو ساق لنگ جنازه‌ای را که به نظر می‌رسید هنوز جان داشته باشد گرفته بود و آن را بر خس و خاک به سوی حلقهٔ چاه می‌کشید:

ــ ناز شستت، عموجان؛ ناز پنجه‌هایت. دست‌مریزاد؛ دست‌مریزاد!

گل‌محمد از کنار برادر برخاست و پیش‌واز خان‌عمو رفت. خان‌عمو نعش را پیش پای گل‌محمد وا انداخت و گفت:

ــ خودش است؛ نوروزبیگ حرامزاده! خودش را مثل چوپان‌ها درست کرده!

گل‌محمد تا بتواند چهرهٔ نوروزبیگ را بازشناسد، کنار سینهٔ او زانو بر زمین زد و سرش را پایین برد. نیم راست صورت نوروزبیگ رفته بود. گل‌محمد برخاست و گفت:

ــ بگو گله را جمع کنند!

خان‌عمو بانگ زد:

ــ گله را جمع کنید!

چند تفنگچی گله را فراهم آوردند، دسته کردند و پیش راندند. از پس غبار سم گوسفندان، دوّمی آورده می‌شد. تفنگش در دست قربان بلوچ بود و گره شالی که شانه‌های مرد را در هم پیچانیده بود، شیرو به دست داشت. باد و تیرگی چندان غلیظ بود که در چند قدمی هم بازشناختن چهرهٔ مرد ممکن نمی‌نمود. بس پیدا بود که او چوخایی کهنه به تن دارد و کلاهی پاره‌پوره را تا زیر گوشها و روی ابروهایش پایین کشیده است. از شیب کلوخبار که بالا آمدند، گل‌محمد توانست دلاور را بشناسد.

بلقیس به دلاور فقط گفت:

ــ نمک دستم کورت کند، جوان!

نه نفرین بلقیس، نه واکنش آمیخته به ناباوری گل‌محمد و نه نیز چشم و دندان خشم‌بار خان‌عمو، هیچکدام نتوانستند بازتابی در نگاه دلاور پدید آورند. چشمان گرد و میشی دلاور انگار یخ بسته بودند. هیچ حسّی را در خود برنمی‌تابانیدند. بیگ‌محمد به یک خیز خود را در گریبان دلاور آویخت، اما بازویش در چنگ برادر گیر افتاد و واگرفته شد. دلاور همچنان ایستاده بود و چنان چون کودکی گنگ، خیره و سرد به گل‌محمد می‌نگریست.

ــ دیگر کی‌ها به همراهتان بودند؟

دلاور پاسخی به گل‌محمد نداد. گل‌محمد راه به سوی محله کشید و خان‌عمو را گفت:

ــ از زبانش بکش که پیشکرد کی بوده؟

پس آن‌گاه قدم کند کرد و ایستاد، سوی جنازهٔ نوروزبیگ قدم برداشت، خمید و کمری نوروزبیگ را از بر شال او بیرون کشید و گفت:

ــ این سگ را هم خاکش کنید!... تو با من بیا، قربان!

قربان‌بلوچ به کنار شانهٔ گل‌محمد خیز برداشت؛ گل‌محمد بار دیگر پای سست کرد و کسان را گفت:

ــ دور و بر را قراول بگذارید؛ اینها پسله دارند!

گل‌محمد و بلوچ براه افتادند. بلقیس و شیرو نیز نماندند. بلوچ خاموش بود و گوش به گل‌محمد داشت که با او چه خواهد گفت. اما گل‌محمد تا محله سر به سخن

برنیاورد. به زیر چادر رفتند و نشستند. گل‌محمد بر جای پیشین که نشسته بود و بلوچ کنار صندوق. گل‌محمد بی‌آنکه راست در چشمهای بلوچ بنگرد، پرسید:

ـ دست خالی... چرا رفتی به سینهٔ تفنگ داغ؟!

بلوچ آن‌گونه که پنداری پیش از این به پرسش گل‌محمد اندیشیده بوده است، گفت:

ـ اگر نرفته بودم تا عمر داشتم آرام نمی‌گرفتم!

ـ چرا؛ برای چی؟!

بلوچ با لبخندی سرشار از تواضع گفت:

ـ دانی و پرسی، سردار! این بی‌غیرت‌ها درست همان‌دمی که من به محله رسیدم و با شما به گفتگو بودم، یورش آوردند. غافلگیر و بی‌خبر. باید بروم و صدقه بدهم از اینکه به خیر گذشت. اتفاقی اگر می‌افتاد نمی‌دانستم چه به روزگار خودم می‌آوردم، نمی‌دانم چی می‌شد؟ نمی‌دانم چطور می‌توانستم بدگمانی تو را از میان ببرم. فی‌الواقع چطور می‌توانستم به شماها بقبولانم که آمدن من به سر چادرها، دخلی به کار نوروزبیگ حرامزاده نداشته؟

گل‌محمد به بلوچ نگریست و گفت:

ـ هنوز هم باورم نمی‌شود! هنوز هم نمی‌توانم قبول کنم که آمدن تو با خنجری که نوروزبیگ می‌خواست از پشت به ما بزند، دخلی به هم نداشته‌اند!

برآشفته و نابردبار، بلوچ گفت:

ـ چه می‌گویی با من، سردار؛ چه می‌گویی؟! چشمهایم را گرو می‌گذارم، دستهایم را قطع می‌کنم، قسم می‌خورم... قسم می‌خورم که نامرد و نامردم نیستم! در حق من همچه گمانی گناه است! تا امروز روز من به روی دشمنم هم به ناجوانمردی دست بلند نکرده‌ام. من را چه‌جور شناخته‌ای تو، سردار؟ من را چه‌جور شناخته‌ای تو؟!

بلوچ آشکارا به خشم درآمده بود. رنگ چهره‌اش دیگرگون شده و خودداری‌اش را یکسره از دست داده بود:

ـ داری دشنامم می‌دهی، سردار؛ دشنام! هیچ ملتفت حرف و سخن خود هستی؟ صد سال دیگر هم من همچه توقعی ندارم؛ نه، اصلاً! من نان سفرهٔ تو را خورده‌ام، تو

به من اطمینان کرده‌ای و از من قول رفاقت گرفته‌ای. اما... اما حالا... می‌بینم که من را یک‌لاقبا می‌بینی، گل‌محمد. می‌بینم که به سرآستین پاره‌ام نگاه می‌کنی؛ می‌بینم که من را بی‌سروپا می‌شماری و دشنامم می‌دهی! نه؛ این روا نیست. دشنام و بهتان بر من روا نیست! این بی‌انصافی‌ست، بی‌انصافی! تو من را به قبای کی گرفته‌ای، من را به جای کی گرفته‌ای، گل‌محمد؟ به گمانت که من در این دنیا همین‌جور یساول هستم؛ همین‌جور یله و سرگردان؟ بی‌کس و ناکس؟ نه! این‌جور به من نگاه کردن از بی‌انصافی‌ست. خودت هم این را می‌دانی؛ خودت هم من را می‌شناسی، من را پیش از این شناخته‌ای! فقط تو یکی هم من را شناخته‌ای، خود تو! نه گل‌محمد، قربان قوچ هنوز بز نشده! روباه هم نشده؛ خر هم نشده! من هنوز روی پاهای خودم راه می‌روم و با چشمهای خودم نگاه می‌کنم! می‌بینم و می‌دانم. می‌دانم که گل‌محمد کلمیشی کیست و چه می‌کند در این ولایت! تو هم می‌دانی که قربان بلوچ چه می‌کرده است در این ولایت؛ اقلاً خبرش را، وصفش را شنیده‌ای! پنج سال آزگار من در کوهها خوابیده‌ام و خواب را به چشم عملهٔ ستم حرام کرده‌ام. حالا... حالا اصلاً تاب نمی‌آورم که گل‌محمد سردار من را با یک بیله چاکر و دغل با یک چوب براند! نه؛ اصلاً تاب نمی‌آورم. چی شده که این‌جور به من نگاه می‌کنی؟ چی شده؟ فقط برای اینست که من تواضع می‌کنم؟ ها؟ یا اینکه گمان می‌کنی من بی‌غرض در این دنیا عمر می‌گذرانم! چی گمان می‌کنی، گل‌محمد؟ گمان می‌کنی من در این دنیا به دنبال چی می‌گردم؛ به دنبال هیچ؟! من کی هستم، گل‌محمد؟ فقط یک گده؟ فقط یک چاکر در خانهٔ بندار؟ های... چطور دلم را برایت بشکافم؛ چطور، سردار؟!

بلوچ برخاسته بود، کنار دهانهٔ چادر ایستاده و دست به دیرک چادر گرفته بود؛ چشمان تب گرفته‌اش را به تیره‌نای بیابان پیش‌رو دوخته بود. بلقیس با فانوس روشن پیش آمد؛ بلوچ همچنان استوار ایستاده بر دهانهٔ در، فانوس را از دست بلقیس واستاند. بلقیس قدرت ورود نیافت، روی برگردانید و دور شد؛ و بلوچ به گل‌محمد بازگشت و فانوس را در میان گذاشت، سر و شانه تابانید و کنار صندوق نشست.

گل‌محمد همچنان سرانگشتان دو دست را برهم نهاده بود، سر فرو انداخته و خیره در پلاس، خاموش مانده بود. بلوچ نگاه در پیشانی گل‌محمد و رگ عمودی و برآمدهٔ مرد مانده بود و می‌رفت تا به درون برآشوبیدهٔ خود قرار ببخشد. گل‌محمد

نگاه از نخ پلاس برگرفت و در نور فانوس خیره شد و آرام گفت:

ـ من تو را می‌شناسم، مرد؛ من تو را می‌شناسم. روزگاری که تو شب و روزت را در کوههای شیروان می‌گذراندی، من شاید فقط نامی از تو شنیده بودم و گمان هم نمی‌بردم که روزی پیش بیاید که خودم را در وضع آن روزگار تو ببینم. من در آن زمانه و سالها یک جوانک چوپان بودم و بعد از آن هم سرباز شدم؛ یک سرباز خام که دروغهای دروغگویان را خیلی زود باور می‌کردم. اما حالا... حالا می‌بینی و می‌دانی که چه‌جور دارند در سکنج گیرم می‌اندازند. با من دارند کاری می‌کنند که به برادر خودم، به چشمهای خودم هم شک کنم. به همه کس و همه چیز دارند بدگمانم می‌کنند. با همین بدگمانی‌ام می‌خواهند از پا درم بیاورند. برآشفته مشو، قربان؛ برآشفته مشو! یک آن فکر کن، فکر کن! تو می‌آیی به محلهٔ ما و با من به گفتگو می‌نشینی بابت وعدهٔ دیدار با رئیس امنیه. اما در همین وقت دوتا چوپان از زمین سبز می‌شوند و به برادر من تیراندازی می‌کنند. یکی از آن دو چوپان، نوروزبیگ از آب درمی‌آید؛ ویکی دیگرشان دلاور! دلاور کیست؟ دلاور کسی است که همدوش تو در خانهٔ بابقلی‌بندار گدگی و بیگاری می‌کند. حالا تو خودت را یک‌دم به جای من بگذار! دو تا از آدمهای درِ خانهٔ بندار به طرف محلهٔ گل‌محمد رو می‌آورند. یکیشان برای گل‌محمد پیغام صلح می‌آورد و یکیشان در همان‌دم به برادر گل‌محمد شلیک می‌کند! تو قربان بلوچ، اگر به جای گل‌محمد کلمیشی بودی چه می‌پنداشتی؟ چه می‌پنداشتی و گمانت به کجاها می‌رفت که خود را در دام یک حیله گرفتار نبیند؟! من به چه چیز و چه کسی می‌توانم اطمینان کنم وقتی می‌بینم که با یک دست کاکلم را نوازش می‌کنند و با یک دست خنجر بر گلویم می‌گذارند؟! مگر نه اینکه وقتی گوسفندی را می‌خواهند قربانی کنند یک دست به او آب می‌دهد و یک دست تیغ بر گلویش می‌گذارد؟ کم دیده‌ایم که این دو کار را فقط یک دست انجام داده است؟ تو خودت کم با چنین دستهایی برخورده‌ای؟...

سخن پاسخ نمی‌جوید. پی‌آمدِ گفتار، سکوت بود. گل‌محمد بانگ برآورد و آب خواست. شیرو آب آورد. گل‌محمد آب را سر کشید، قدح را به شیرو سپرد و خاموش ماند تا خواهرش بیرون برود. شیرو از چادر بیرون رفت و گل‌محمد پی گفتار خود گرفت و گفت:

ــ به تو شک نبرده‌ام، قربان، همچه گمانی مبر! نه؛ من قربان‌بلوچ را می‌شناسم و دوسیه‌ات را هم می‌دانم. حساب قربان‌بلوچ از جانورهایی مثل نوروزبیگ جداست. امثال نوروزبیگ همان سالهایی هم که با حکومت جنگ داشته‌اند، قصد پرکردن کیسهٔ خود را داشته‌اند و چون راه را دشوار یافته‌اند، تمکین کرده‌اند و عملهٔ ظلم شده‌اند. من قربان‌قوچ را غیر از آنها می‌دانم. دلم هم نمی‌خواهد شانهٔ تو را وابگیرد از اینکه من دارم دنبال گره‌کار خودم می‌گردم تا بتوانم آن را بگشایم. تو صبور بوده‌ای، قربان؛ باز هم صبور باش. من می‌توانم بفهمم چاردیواری بابقلی بندار برای قربان‌قوچ بسیار تنگ و تاریک است؛ می‌توانم بفهمم که دنیا برای قربان‌قوچ بسیار فراخ می‌تواند باشد. اما... بیا هردوتامان عقلمان را یکی کنیم. عقل من به من می‌گوید که آنها، کسانی که می‌خواهند پیشواز سر بریدهٔ من رقص کنند، هم از آمدن تو به چادر گل‌محمد خبر داشته‌اند؛ و هم از همپایی دلاور چوپان با نوروزبیگ دزد! پس یقین دارم که هم تو را خام کرده‌اند، هم اینکه می‌خواسته‌اند من را به دست تو خام کنند. عقل تو چه جوابی به‌ات می‌دهد؟

گل‌محمد با ختم سخن، چشم به دهان بلوچ دوخت و ماند. بلوچ هیچ نمی‌گفت. خاموش بود و قانع‌شده می‌نمود و همین گل‌محمد را بس بود. پس به انتظار نماند و نگاه از بلوچ واگرفت. هم در این‌دم شیرو بر درگاه سیاه‌چادر نمودار شد و همچنان نگاه به فرادست، گفت:

ــ آوردنش!

بلوچ و گل‌محمد چشم به درگاه دوختند. دلاور چوپان به کوب قنداق تفنگ خان‌عمو به درون پرتاب شد. خان‌عمو در پی دلاور قدم به درون گذاشت و دلاور از سکندری برخاست. خان‌عمو کف پهن دستش را به روفتن غبار از چشم و چهره بر پیشانی و روی کشید، آب خواست و گفت:

ــ چه باد پلشتی!

شیرو پی آوردن آب رفت و خان‌عمو بر لب صندوق نشست، دست به دیرک گرفت و خیره به دلاور ماند. دلاور نزدیک دیرک قرینه ایستاده و یخ‌زدگی پیشین، جای خود را در چشم و نگاه او به اضطراب و پریشانی داده بود. درست به انگارهٔ گناهکاران، رنگ‌باخته و درهم‌شکسته ایستاده و می‌نمود که در باور پریشانی و

پشیمانی خود نگاهش به هر سوی پرسه می‌زند.

خان‌عمو قدح آب را از دست شیرو ستاند و گفت:

ـ از طرف کاشمر آمده‌اند. نوروزبیگ داوطلب شده بوده؛ یک سروان امنیه هم با گلّه همراه بوده که گریخته. پسله‌شان هم امنیه‌ها بوده‌اند که لابد بنا بوده بعدش وارد کارزار بشوند، که نشده و عقب نشسته‌اند.

خان‌عمو قدح به لب برد، آب نوشید، آن را به شیرو برگرداند و سپس گفت:

ـ سروان هم رخت چوپانی به بر کرده بوده. امنیه‌های سروان و تفنگچی‌های نوروزبیگ پشت کال مانده بوده‌اند تا با علامت سردسته‌شان هجوم بیاورند.

گل‌محمد اشاره به دلاور، خان‌عمو را پرسید:

ـ این به کاشمر چه کاری داشته؟

خان‌عمو جواب داد:

ـ بلدی بوده. نوروزبیگ از بندار بلد خواسته و او هم دلاور را همراهش کرده. بعد از این خدمتش قرار بوده چوب چوپانی گلهٔ آلاجاقی را بدهند دستش. در راه، چوپان‌های گلهٔ چکنمه را گرفته‌اند و رختهاشان را درآورده‌اند، دست و دهانشان را بسته‌اند و انداخته‌اند میان کال! سروان امنیه هم رخت چوپانی پوشیده بوده. این نقشهٔ نوروزبیگ بوده.

گل‌محمد به دلاور نظر انداخت و او را به طعنه گفت:

ـ الحق... الحق که سراپایت را باید جواهر گرفت، خوش‌غیرت!

خان‌عمو گفت:

ـ ادعا می‌کند که شلیک نکرده!

دلاور، بی‌اختیار خود، زبان گشود و گفت:

ـ نتوانستم؛ به همین سوی چراغ نتوانستم. وگرنه اول من بیگ‌محمد را دیدم. دیدمش که داشت سوار اسب می‌شد. من نتوانستم، به خدا نتوانستم. من جلوتر از نوروزبیگ بودم؛ اما نتوانستم. سر جایم واخشکیده بودم که صدای گلولهٔ نوروزبیگ تکانم داد. اما... در دم دیدم که بیگ‌محمد روی اسب تاب خورد. اول گمان کردم که تیر کاری افتاده؛ اما یکدفعه از زیر شکم اسب شلیک شد و دیدم که نوروزبیگ وا پی افتاد. من فقط توانستم خودم را میان گودال بیندازم. سروان گریخت، اما من... من

همان‌جا ماندم. به خدا که از خودم بیزار بودم و نخواستم که بگریزم. قربان و شیرو را هم که دیدم خودم تفنگ را انداختم جلوشان. قربان شاهد است؛ خواهرت. هم می‌تواند شهادت بدهد. من... من اصلاً خودم هم نمی‌دانم چکاره هستم و میان همچین داو ـ معرکه‌هایی چی می‌خواهم. اصلاً من... من... چه دخلی به من دارد!

دلاور به هر دشواری ته حرفش را جمع کرد و همچنان، در حالی که چشمان گِرد و ریزش مثل دو پولک برنجی ول ول می‌زد، به انتظار ماند. گل‌محمد به بلوچ نگاه کرد و گفت:

ــ بلد! بابقلی بندار او را همراه شیدایش فرستاده بوده به محله؛ بلد!

خان‌عمو از سر صندوق برخاست و با گل‌محمد گفت:

ــ حالا چکارش کنم؟ همین حالا خلاصش کنم یا بگذارمش برای بعد؟

به جواب خان‌عمو، گل‌محمد گفت:

ــ برّه است؛ ببرش بیرون؛ یله‌اش می‌دهیم برود!

خان‌عمو خود را به طرف دلاور کشانید، چنگ در شانهٔ او زد و پیش از آنکه براهش اندازد خطاب به قربان‌بلوچ گفت:

ــ حالا داریم ملتفت می‌شویم که حق با خان‌محمدمان بوده. خان‌محمد همیشهٔ خدا ما را از رفاقت با بندار ورحذر می‌داشت. خان‌محمد یک سر سوزن هم شک نداشت که بابقلی بندار قدر و ارزش رفاقت را ندارد. خان‌محمد سگ‌خُلق هست، اما آدم‌شناس است. و خطر را هم بو می‌کشد! مثل سگ، مثل اسب خطر را بو می‌کشد و می‌شنود. دیگر کدامیک از ماها می‌توانیم به خصومت آن بندار بی‌ناخن شک کنیم؟!

خان‌عمو در سکوتی که افتاده بود، دلاور را از در بیرون برد. بلقیس، هم در این سکوت قدم به درون گذاشت و ایستاد. گل‌محمد به مادر نگریست و سپس با بلوچ گفت:

ــ پس ما... از هر طرف در محاصره افتاده‌ایم. هم از طرف دوستان دیروز، هم از طرف دشمنان همیشه‌مان! خوب... قربان؛ تو جناب فربخش را چطور می‌بینی؛ او چی یار دارد؟!

بلوچ گفت:

ــ تو خود باید با او بنشینی تا دریابی!

گل‌محمد سر جنباند و گفت:

ــ می‌بینمش؛ می‌بینمش امشب!

□

شب قلعه‌میدان.

وهم و سایه‌های ساکت، ساکن. بر هر بلندی خاک و بام، جا به جا و گُله به گُله مردی ایستاده با تفنگ. راه‌بندان بر سر هر پیچ و گذر، در هر گرمگاه. پرس و پاس نام شب، جستجو و عبور. بر پروَنهٔ راسته کوچه خان‌محمد ایستاده بود، بر بام کنار میدان آبگیر بیگ‌محمد و میان سرای، خان‌عمو.

در سرای گشوده شد و خان‌عمو از لب ایوان برخاست. فربخش و بلوچ از هشتی به سرای درآمدند و خان‌عمو پیشواز ایشان رفت. بس سلام و علیک؛ چنان که گویی گفت و سخن منع شده بود. مردها حتی روی و چهرهٔ یکدیگر به دقت نمی‌توانستند بازشناسند. همین‌قدر دریافته می‌شد که فربخش پالتو بلند نظامی به تن دارد و چانه و پاره‌ای از چهره‌اش را در پناه لبگردهای پهن پالتو از گزند سوز باد پنهان داشته است.

خان‌عمو بی‌سخنی پیش افتاد، از هشتی گذشت و در کوچه براه افتاد. هم بدان خموشی، فربخش و بلوچ در پی خان‌عمو براه شدند. صدایی، مگر سایش بالهای بلند پالتو نظامی فربخش بر ساق نیم‌چکمه‌هایش، شنیده نمی‌شد. بلوچ و خان‌عمو هردو گیوه به پا داشتند و به خوی پیشهٔ خود، چَلد و نرم قدم برمی‌داشتند. در گذر از کنارهٔ آبگیر، میان بیگ‌محمد و خان‌عمو گویه‌ای گذرا گذشت که بلوچ توانست چیزی از آن دریابد.

باد اکنون بالهای بلند پالتو فربخش را می‌تکانید و بر ساق نیم‌چکمه‌هایش می‌کوفت. چانه و پاره‌ای از چهرهٔ فربخش در پناه لبگردهای پهن پالتو پنهان و گم بودند و کلاه نظامی‌اش تا پشت ابروهایش پایین کشیده شده بود. راست اینکه فربخش تا حال چنین دیده نشده بود. به گمان خان‌عمو، فربخش این بار غیر از همیشه و دیگر می‌نمرد. چنان که خان‌عموی کلمیشی حضور او، گام‌برداشتن و سکوتش را به عیان حس می‌کرد. مهل است که حس حضور فربخش را، خان‌عمو بر خود گران می‌یافت. راستی را که فربخش در چشم خان‌عمو، قدرت و ارادهٔ یک سرباز را در رفتار آشکار می‌نمود.

در پناه خرابه، سه اسب آماده واداشته شده بودند. محمدرضا گل‌خانم عنان اسبها را به دست گرفته و کنار خاکریز ایستاده بود. اسبی برای فربخش، اسبی برای بلوچ و اسب خان‌عمو. خان‌عمو عنان ستاند و پای در رکاب کرد و آن دو دیگر هم. پس هی زدند.

اینک بیابان خاموش شبانه، بیراهه و باد. موج یال و دم اسبان و خاکغباری که پیلهٔ سمپای اسبها به تاریکنای شب و بیابان گم می‌شد. دیگر دستکند و گودال، سنگلاخ و خاربوته‌های پراکنده. باد و سکرت، و سمکوب بی‌نواخت اسبان و دیله‌هایی وهمناک از دور؛ دیلهٔ شغالان و گرگها. هرای زمستان. زمستانی اگرچه ــ هنوز ــ خشک. هوای زمستانه، از آنکه رمگان کم کم به زیر سقف جاگیر شده‌اند؛ درون شم‌های تپه‌ساران و یا به آغل دیه‌ها.

شعله‌های ارغوانی آتش بر بیخگاه درونهٔ ذرهٔ کال خشک. دیگر راهی نباید مانده باشد. شیب پست ماهور، آبکندی خشک و سپس کال. صیحهٔ قره‌آت را باد پس می‌آورد. اسب به شمیدن بوی اسب سر و یال می‌تکاند و سم بر سنگ می‌کوبد. باد در ژرفای کال و در پناه، چندان شتاب ندارد. هم مگر بتواند تکانه‌ای ملایم در پاره زلف سیاه گل‌محمد بیفکند که خیره در آتش، بر سر سنگی نشسته است.

ــ ماییم!

ــ فرود آیید!

قره‌آت صیحه کُند کرده است. آشنا دیده، گُنگاله‌ای از کام برون می‌واکند. گُرغنج. صدای سنگین فرود آمدن:

ــ جناب فربخش است، عموجان!... ماییم!

ــ می‌دانم؛ بنشینید!

برابر گل‌محمد و آن‌سوی آتش، فربخش بر سنگی نشست و دکمهٔ فلزی پایینهٔ پالتوش را گشود. گل‌محمد به پاره‌چوبی درون آتش را می‌خلید و همچنان خیره در بازی رنگین و شگفت شعله‌ها بود. فربخش دست به زیر سینهٔ پالتو برد؛ قوطی سیگار نقره‌اش را از جیب بیرون آورد و پیش از آنکه سیگاری برای خود بگیراند، آن را کنار آتش و نزدیک دست گل‌محمد نگاه داشت و گشایش سخن را گفت:

ــ خسته می‌نمایی، سردار!

گل‌محمد روی از آتش برگرفت و گفت:

ـ دلخسته‌ام، برادر!

فربخش قوطی سیگارش را همچنان به سوی گل‌محمد نگاه داشته‌بود. گل‌محمد ـ به نیّت بازی هم شده ـ نخ سیگاری برداشت و گذاشت تا فربخش سیگاری برای خود روشن کند. فربخش سیگارش را گیراند و خواهنده و دلچسب به آن پک زد، هرچند که نگاه چشمان گل‌محمد را چون دو سکّهٔ گداخته روی پلکهای خود حس می‌کرد.

ـ از من چه می‌خواهید شماها؟!

ـ ما؟!

فربخش به واپرس «ما؟!» بس کرد و به جای جوابی روشن و بازتر، سر به جانب بلوچ و عموی گل‌محمد اریب کرد و لحظه‌ای هم بدان حال ماند. قربان‌بلوچ و خان‌عمو، خود به عمد دور از ایشان ایستاده و کنار آبرفت کال از باد پناه گرفته بودند. پس فربخش به گل‌محمد بازنگریست و گفت:

ـ من اینجا، برای خداحافظی پیش تو آمده‌ام!

ـ خداحافظی؟!

ـ بی‌پرده‌پوشی بگذار بگویم؛ دارند من را از اینجا ورمی‌کنند. انتقالی؛ در واقع دارند می‌روبندم! آمدم همین را به تو بگویم و تو را ببینم و خداحافظی کنم بروم.

گل‌محمد هیچ نمی‌دانست و چنان گنگ می‌نمود که گویی به انتظار هر خواست و خبری از جانب فربخش بوده است به جز همین. فربخش در سکوت گل‌محمد به ناچار سخن خود را پی گرفت و گفت:

ـ بدگمانی؛ می‌دانم. حتی به من بدگمان هستی، باش؛ ایرادی نیست. اما من آمده‌ام تا قسم بخورم که بدخواه تو نبوده‌ام؛ هرگز! نه فقط بدخواه نبوده‌ام، بلکه هواخواه تو بوده‌ام. این با توست که باور کنی یا باور نکنی، اما به همین روشنایی خدا قسم می‌توانم بخورم که فربخش دشمن و بدخواه گل‌محمد نبوده است.

گل‌محمد چشم به آتش داشت و خاموش بود. می‌نمود که نمی‌خواهد با نگریستن خود در چشمهای فربخش، روانی گفتار او را دچار سکته کند. در عین حال غافل از این بود که خموشی او می‌توانست در گمان رئیس امنیه، حمل بر ناباوری و

بی‌التفاتی بشود. با این‌همه فربخش ــ گویی ــ به بازگوی پاره‌ای گفت و سخن آمده بود و در هر وجه و حال، حرف خود را باید بازمی‌گفت:

ــ اگر نیامده بودم و با تو گفتگو نکرده بودم، آسوده نبودم. چون یقین داشتم که تو از من دلچرکین می‌ماندی. این بود که آمدم. هرچند که به بهانهٔ اتمام‌حجّت با تو آمده‌ام، اما باز هم یقین ندارم که برایم گران تمام نشود. گیرم که گران تمام بشود؛ به جهنم. حالا که از اینجا بروم، دست کم وجدانم آسوده خواهد بود. شاید سنگینی بار وجدانم زیاد اذیتم نکند. اقلاً... اقلاً بگذار به همین فریب دلخوش باشم!

گل‌محمد سر برآورد و در پرتو بازی شعله‌ها به چهرهٔ افروختهٔ فربخش نگریست. فربخش از روی شانهٔ گل‌محمد در بیابان تیره می‌نگریست و کیس زیر چشمهایش گهگاه به‌طور نامحسوسی لرزه‌ای خفیف داشت. لحظه‌ای با سکوت گذشت، پس آن‌گاه چنان که با دیگری نادیده و نادیدنی، فربخش گفت:

ــ آخر... من هم روزگاری... مرد آرزومندی بوده‌ام؛ روزگاری... نه چندان دور!

ــ می‌خواهند بکُشندم؛ ها؟!

فربخش را چکّش کلام گل‌محمد به خود آورد و او بی‌اختیار ته سیگارش را درون آتش افکند و بی‌نگاه در چشمهای او، گفت:

ــ بله؛ می‌خواهند بکُشند!

ــ تو... تو هم برای همین داری از معرکه دور می‌شوی؟ برای همین که دستت در این کار پلشت نشود؟!

ــ بله؛ برای همین! تنها کاری که می‌توانم بکنم، تنها کاری که تاحالا توانسته‌ام بکنم همین بوده!

گل‌محمد دیگر سخن را بدین زوال پی نگرفت؛ پس بی‌اختیار دست بر میان شعله‌ها گذرانید و گویی با هیچکس، گفت:

ــ من که برای این مردم بد نبوده‌ام!

مهلتی به واکنش احتمالی فربخش نداد و چنان که گویی یک آن می‌رفته است تا خود را از دست بدهد، به خود باز آمد، راست در چشمهای فربخش نگریست و گفت:

ــ بیگ‌محمد ما ــ ناز شستش ــ امروز غروب نوروزبیگ سگ‌صفت را به جهنم فرستاد! نوروزبیگ انگار خواسته برده پیشدستی کند تا بلکه خونبهای سر بریدهٔ ما را

خودش از حکومت بگیرد. می‌خواهم بدانم... تو از این کار خبر نداشتی؟!

ــ من از این کار خبر نداشتم!

فریبخش در جواب گل‌محمد بی درنگ چنین گفت و سپس سخن را به روالی دیگر پی گرفت:

ــ اما... خبر از این دارم که می‌خواهند گل‌محمد سردار را بکشند! این حکم دیریست که به من داده شده؛ به خود من! اما من ــ به نظر آنها ــ بی‌لیاقتی نشان داده‌ام؛ یا اینکه در کارم کوشا نبوده‌ام! به هرحال و به هر دلیل، سرگرد فریبخش چون به هدف تعیین‌شده دست نیافته، منتقل می‌شود. شاید این انتقال تنزّل درجه هم به دنبالش داشته باشد، اما آن موضوع دیگریست. آنچه که به گفتنش می‌ارزد اینست که یک سرهنگ مجرّب و جنگ‌آزموده جانشین سرگرد فریبخش بی‌لیاقت می‌شود. دیگر نمی‌دانم چه دارم که بگویم و چه کاری می‌توانم که برایت انجام بدهم!

ــ می‌خواهی حرف را به موضوع تأمین بکشانی؟!

ــ نه!

در پاسخ پرسش ناگهانی گل‌محمد، فریبخش همچندِ پلک برهم‌زدنی هم درنگ نکرد. گفت «نه!» و همچنان در چشمهای مرد ایلی نگریست. گل‌محمد پرسید:

ــ برای چی؟!

فریبخش گفت:

ــ چون دیروقتی است فهمیده‌ام که حرف از تأمین با تو زدن بیهوده است. اول هم گفتم که من به همین بهانه آمده‌ام به دیدن تو؛ اما فقط به این بهانه! من در این مدت توانسته‌ام به اندازهٔ هوش خودم تو را بشناسم. البته با پیشنهاد این طرح من نمی‌توانسته‌ام مخالفت کنم؛ مخالفت هم نکرده‌ام. حتی با طرح قتل تو به دست عمویت هم من نتوانسته‌ام مخالفت کنم. اما طرح تأمین همیشه به نظرم محال می‌آمده، و برای خودم روشن بوده و روشن هست که چرا. چون گل‌محمدی را که من دیده‌ام و می‌شناسم نمی‌تواند تن بدهد به اینکه تفنگچی حکومت بشود؛ نمی‌تواند چیزی بشود مثل نوروزبیگ، سیدشرضا و یا حتی مثل سردار جهن!

گل‌محمد دقایقی به سکوت در چشم و چهره و احوال سرگرد فریبخش به تأمل ماند و سپس پرسید:

ــ گل‌محمد را این‌جور دیده‌ای، یا این را آرزو داشته‌ای و دلت می‌خواسته گل‌محمد را این‌جور ببینی؟!

ــ هر دوش!

پاسخ فربخش تند و چابک بود و او گریزان از گونهٔ گفتگو پاره‌چوبی برگرفت و بی‌اختیار دست به شورانیدن آتش برد. گل‌محمد نیز بیش از این او را نپیچانید، آرام گرفت و گفت:

ــ قدرت را می‌دانم؛ باور می‌کنم که در این مدت با من رفاقت کرده‌ای. رفاقت و مدارا. آن اوایل به فشنگ‌هایی که برایم می‌فرستادی اطمینان نداشتم؛ اما حالا... قدرشان را می‌دانم. قدر تو را و رفاقت تو را هم می‌دانم. ورخیز برویم با هم شام بخوریم. می‌رویم خانهٔ من، به قلعه‌میدان!

برخاستند و ایستادند. فربخش دکمهٔ پایینهٔ پالتو را بست و پرسید:

ــ حالا... تو چه می‌خواهی بکنی، گل‌محمد؟

گل‌محمد نگاه از آتش برگرفت، به فربخش لبخند زد و به سوی قره‌آت پیش کشید و بر اسب سوار شد. قربان‌بلوچ عنان اسب فربخش را به او سپرد و خود گام سوی آتش برداشت و گفت:

ــ خاموشش کنم!

خان‌عمو انگار با زبان گل‌محمد، بلوچ را گفت:

ــ بگذار بسوزد!

قربان‌بلوچ میان کپهٔ آتش و اسبی که باید سوار می‌شد، به تردید ماند و گفت:

ــ ترسم که آتش در هیزم بیابان بیفتد!

گل‌محمد عنان قره‌آت بگردانید، به روی بلوچ لبخند زد و مایه‌ای از طعنه در کلام، گفت:

ــ در این بیابان چندان هم هیمه نرسته است، مرد خوب خدا!

بخش بیست و هشتم

بند یکم

ــ او را می‌کشند؛ گل‌محمد را می‌کشند!

ــ بله می‌کشند؛ می‌کشند! همه را می‌کشند؛ کشتن! بله، کشتن و خون! اما مگر تو طفلی هستی و تازه از مکتبخانه بیرون آمده‌ای که این‌جور داری تأثر بروز می‌دهی؟! کشتن؛ کشتار و خونریزی مگر برای تو نوبرانه است؟ بله، می‌کشند! چند هزار سال است که می‌کشند؛ این سرزمین کم از این قربانی‌ها به چشم خود ندیده! اما تو ستار، در چشمهای تو چرا اشک حلقه زده؟ تو چه‌ات می‌شود، چه‌ات می‌شود؟ جنایاتی که در آذربایجان تو رخ داد، هنوز تازه هستند! تو از میان آن جنایات و خونها بیرون آمده‌ای ستار؛ من این رقّت قلب تو را نمی‌توانم برای خودم هضم کنم! تو... جادو شده‌ای!

ستار سر برآورد، چشمان آغشته به اشک و آتش خود را بی‌پروا به فرهود دوخت و گفت:

ــ بگذار بروم؛ راهی پیدا کن تا بتوانم بروم! می‌دانم، مثل روز برایم روشن است که همه چیز مهیّا شده تا گل‌محمد را بکشند! گل‌محمد را می‌کشند، می‌دانم! اما من... بعد از کشته‌شدن او، اگر هم زنده بمانم، دیگر نخواهم توانست زندگی بکنم!

نگاه ناباور و شگفت‌زدهٔ فرهود، در سکوتی سرد و سخت، خیره به ستار مانده بود. ستار بار دیگر گفت:

ــ نه کار و نه زندگانی؛ فرهود!

فرهود به لبخندی دشوار، شانه بالا انداخت و گفت:

ــ کی هستی تو و چه می‌گویی؟! گل‌محمد را می‌کشند، تو یقین داری که او را می‌کشند و از من توقع داری که بگذارم بروی و با او کشته بشوی؟! کی هستی تو و چی فکر می‌کنی؟!

ستار گفت:

ــ راهی برای این کار پیدا کن؛ این مهم‌ترین خواهش من از تو است! من نمی‌خواهم به گل‌محمد خیانت بشود!

فرهود هیچ نگفت. خاموش و تکیده در آفتاب رخ‌پریدهٔ غروب‌هنگام زمستانه، براه شد. همچنان دستها در جیبهای پالتو تیره‌رنگش، اندکی قوز کرده و آرام. ستار گامی واپس، بر رد فرهود براه افتاد و خواهای پاسخ خود، نگاه به او داشت. فرهود را سرفه درگرفت. ستار به انتظار پایان موج سرفه، قدم کند کرد. ستار هم می‌دانست که فرهود به هنگام انگیختگی عصبی، دچار سرفه می‌شود و این سرفه تا حد کلافگی می‌بردش. با این‌همه، ستار خود را مقصر در انگیزش عصبیت فرهود نمی‌شناخت، اگرچه کسی را جز خود عامل این تحریک بیماری نمی‌دانست. فرهود، این مرد تکیده و سمج و تلخ‌گوشت، پسلهٔ ضربه‌ای که ژاندارم‌های رضاخان در غار سنگی مشهد بر اجلاس مخفی نزدیک به هشتاد نفر فرود آورده و رفیقانش را از دم تیغ گذرانیده بودند، نیمه‌جانی بدر برده بود و در زندان تیمساخت رضاخان در مشهد، تا مرز فرسودگی پیش برده شده بود و از پس پنج سال عذاب ــ دو پاره استخوان ــ بیرون آمده بود و ناخوشی ریه‌ها یکی از بسیار عوارضی بود که او هنوز گرفتارش بود.

فرهود اکنون دستها را از جیب بیرون آورده بود، کف دستها را بر زانوها ستون بالاتنه کرده بود و متصل سرفه می‌کرد. ستار بر کنار راه ایستاده بود و به فرهود می‌نگریست. سایهٔ فرهود چارچنگولی بر خاک نمناک کنار راه مصلا چسبیده بود و مرد ــ مشتی استخوان درون پالتوش ــ به نظر ستار، عاجزِ درد می‌نمود. کلاه دوره‌دار فرنگی‌اش با هر تکانی که از سرفه بر او عارض می‌شد، روی سرش لق می‌خورد و گردن باریکش تکیده‌تر به نظر می‌رسید. استمرار کشندهٔ سرفه‌ها، ستار را هم کلافه کرد. پیش رفت و دست بر پشت فرهود گذاشت و به دست دیگر بازوی او را فشرد.

سرفه می‌رفت تا آرام بگیرد. اما پشت و بازوی مرد همچنان مرتعش بود و می‌لرزید. سرانجام خمیدگی تن را راست کرد، دور دهان و آب روی گونه‌هایش را با دستمال سفید و پاکیزه‌اش زدود و نفسی آزاد کرد. چهره‌اش اکنون به شدت برافروخته بود، مویرگهای چشمانش به خون نشسته بودند و پیشانی‌اش کبود بود و قلبش می‌کوبید. ستار همچنان بازوی او را به دست گرفته بود و خودْ ازیادبرده و نگران، چشم به نیمرخ ملتهب مرد می‌نگریست. فرهود به او برگشت و چنان که در دنبالهٔ گفتگویی که انجام گرفته بود، گفت:

ـ ما برای زندگی و به عشق زندگی کشته می‌شویم؛ نه اینکه به عشق کشته‌شدن زنده باشیم! اما تو... خودت هم متوجه نیستی که برداشت وارونه از اصول پیدا کرده‌ای! عشق قربانی‌شدن؛ عشق مرگ؛ نه! این روحیه‌ای که در تو سر برداشته، عرفانی‌ست! شاید برای اینکه زیاد در بیابانهای خشک و خالی تنها راه رفته‌ای! اما من منصور حلاج نیستم و نمی‌گذارم که تو هم ابراهیم ادهم باشی! من یک شعری‌باف هستم و تو هم یک پینه‌دوز! من و دیگران، همچنین خود تو، حسن صباح هم نیستیم! نه! پس من اجازه نمی‌دهم که رفیقهایم این‌جور خودشان را نابود کنند؛ نه! من نمی‌توانم با چشمهای باز، مثل ابلهان بایستم و ببینم که عزیز من به عشق مرگ و فنا به طرف مرگ و فنا می‌رود! نه؛ این یک شکل از نیهیلیسم ناب است!

فرهود نفس به جا آورده بود و اکنون بی‌آنکه در گفتارش مستقیم به ستار نگاه کند، پشت به مصلاّ و سوی کلاته‌ای که بیرون باروی شکستهٔ شهر واقع بود، پیش می‌رفت. آشکار بود که فرهود، گفتگو را پایان‌یافته می‌داند. از این‌رو در هیچ حالت او نشانی از انتظار شنیدن سخنی از جانب ستار، دیده نمی‌شد. با وجود این، اگرچه ستار بار سخن خود را سبک می‌یافت، اما گویی به عادت و عمد بازگو کرد:

ـ برای من حیاتی‌ست این کار؛ برای من... راهی پیدا کن! من نمی‌توانم به گل‌محمد خیانت کنم!

فرهود با واگشتِ خود به‌روی ستار، سخن او را ناتمام گذاشت و با لحنی خشک و رسمی گفت:

ـ تو ناخوش هستی؛ حالت سرجا نیست. تا شب همین جاها بگرد برای خودت و کمی فکر کن. جای خلوتی‌ست؛ شب حرفش را می‌زنیم!... اما یک چیز را بگویم

که... هیچیک از ما اختیارمان دست خودمان نیست؛ هیچیک از ما!

فرهود گذشت و ستار بر جای ماند. فرهود دور شد، و ستار همچنان بر نعل ناهموار راه مال‌رو مانده بود. فرهود ستار را در حالتی میان درماندگی و سرخوردگی وانهاده بود و ستار حس می‌کرد که دودلاخ سیاه کینه و خشم عمق سینه‌اش را دارد می‌انبارد. دلزدگی و نفرت از مردی که تا امروز او را چون آرزوهای خود دوست می‌داشته بود. نفرتی که نفرت به خود را نیز همراه داشت. که نفرت به آنچه دوستش می‌داری، با نفرت به خود آغشته و عجین است. دل‌سیاهی ستار هم از این روی بود. از اینکه خشم و نفرتش پیش از هر چیز و بیش از هرکس به خودش مترجه بود. به خصوص که مردی، همراهی چون فرهود کسی نبود تا بتوان دربست از او روگردان و بیزار بود. او نیز کمتر از دیگر همتایان حقیقی‌اش طعم داغ و درفش نچشیده بود. کمتر رنج نبرده بود و کمتر هم کوشا نبود. پس نفرت از فرهود، نفرت به خود را در ستار دوچندان می‌کرد. نخست اینکه فرهود را همذات خود می‌دید، پس نفرت او به فرهود، نفرت به خود و به ذات خود بود. دیگر اینکه حتیٰ نفرت به فرهود، در کسوت فردی دیگر که گرامی بود، نفرت به خود را در ستار برمی‌انگیخت. حاصل آنکه فرهود با رفتن خود، گرهی از بغض و کینه و سیاهی در ستار بر جای نهاده بود و در این کشمکش دردناک، ذهن و روح ستار بالطبع گرایش به نکات و زمینه‌هایی می‌یافتند که یادشان به ستیزه‌جویی درون مجال جولان می‌دادند. نکات و زمینه‌هایی که ذهن ستار می‌کوشید تا موارد انطباقشان را بر وضعیت اکنونی خود بازیابد؛ و ذهن و انباشت آزموده‌های ستار ــ دست کم ــ مورد آشکار و نمونه‌های فراوان بسیار در خود داشتند. چراکه ستار شکست را با عصب و استخوان خود، با روح و با خون خود آزموده بود. شکست، با مجموعهٔ جوانب و زوایای خود؛ آذربایجان.

ــ «سلاحها را تحویل بدهید؛ سلاحها را تحویل بدهید!»

ــ «چرا باید سلاحمان را تحویل دشمن بدهیم؟ چطور می‌توانیم بـه شاه و حضرت اشرفش اطمینان کنیم؟ ارتجاع چه تعهدی در قبال ما دارد؟ اینها خدعه است؛ اینها همه‌اش خدعه است! نه؛ ما به جز به تفنگهایمان به چیزی اطمینان نداریم! ما سلاح تحویل دشمن نمی‌دهیم؛ نه سلاح تحویل می‌دهیم و نه شهرمان را!»

ــ «سلاحها را تحویل بدهید و شهر را ترک کنید! این دستور است؛ دستور از بالا!

سلاحها را تحویل بدهید و شهر را واگذارید؛ شهر را ترک کنید! جایی برای تمرّد نیست؛ این دستور است!»

جوانان گریسته بودند و سلاحها را بر هم انباشته بودند.

شهر در گریهٔ خود بی‌سلاح شد؛ و چون بی‌سلاح شد، خواری رسید. فردای تحویل و تحوّل، فردای بی‌سلاح، قشونِ غرق در سلاح رسید. قشون پنهانی آمد. واگن‌های قطار به جای آذوقه، توپ و تانک و مسلسل به شهر آوردند. قشون تا بن دندان مسلح بود. اوباش رانده‌شده از شهر، پتیارگان و تبهکاران در رکاب قشون به‌شهر یورش آوردند و کوی و برزن و راسته و چارسو را در زیر سایهٔ سرنیزهٔ قشون به تاخت و تاز گرفتند. هتک و غارت درگرفت. شهر را به خیش تعدّی برآشوبیدند. قداره‌بندها و روسپیان، چاقوکشان و ملاکین و دیگر همگنانشان به برکت همدستان حضرت اشرف دست تجاوز به فتح شهری که تسلیم شده بود، برآوردند. چاقوهای برّا و خوشدست زنجان، جای آزمون کارآیی خود را بازیافتند. دریدن سینهٔ مردم، دریدن پهلوی همشهری؛ دریدن قلب شهر.

ـ «همه‌اش خدعه بود، برادرها؛ همه‌اش خدعه است! قرارداد عدم تعرضشان هم خدعه است؛ خدعه! باز هم قربانی...»

ستار بازگشته، مسیر تا مصلاّ را خاموش پیموده و اکنون چون همهٔ بیگانگان به زیر رواق مصلاّ ایستاده بود:

«طفلی را سر بریدند؛ آن طفل فرزند من بود. زنی بی‌حرمت شد؛ آن زن مادر من بود. پیرمردی از حیرت مرد؛ آن پیرمرد پدر من بود. دختری را اوباش برهنه در کوی و در خیابان می‌دوانیدند، گیسران بلندش را به دور دستهای پلشتشان پیچانیده بودند و در هر سکندری نیش دشنه‌ای در تنش می‌نشانیدند و چون نیمه‌جان شده بود بر سنگفرش خیابانش کشاله می‌دادند؛ آن دختر عروس من بود. به خدا که او عروس باکرهٔ من بود که تاراج شد.»

ـ «تو چرا زن نمی‌ستانی، ستار؟!»

«برادرانم را تا کشتزارها و تاکستان‌ها دنبال کردند. من دیروز دیده بودمشان که بوسه بر تفنگهایشان زده بودند و تفنگهایشان را به دشمن واگذاشته بودند. من می‌گریستم و عمویم می‌گریست وقتی که بی‌سلاح از کنار خرمن تفنگهایمان

بازمی‌گشتیم. برادرانم را اکنون می‌دیدم که در لایه لای تاکستان پربرف سکندری می‌رفتند و هر یک کاردی نشانیده‌شده در ستون فقرات خود داشتند. به خدا سوگند که این خود من بودم، خود من بودم که به جای یکایک ایشان کشته می‌شدم. آخ... تیرهٔ پشتم!»

ـ «بگذارید از شهرمان دفاع کنیم؛ چطور به روباهی مثل حضرت اشرف اعتماد می‌کنید، شما؟!»

«باید، باید دفاع می‌کردیم. گفته شده بود: مرگ هست، اما بازگشت نیست! گفته شده بود و شنیده بودیم. شنیده بودیم و باور کرده بودیم. مرگ هست، اما بازگشت نیست! اما حال فقط مرگ بود؛ مرگ خوار و حقیر. و ما مثل عدد می‌مردیم! نه... گمان نمی‌برم که مردی چون فرهود بیم از جدال داشته باشد؛ نه! درون سلول یک ساق پا آب بریزند و بگذارندت که شب بلند زمستان را به صبح برسانی! زمستان مشهد هم کم سرد نیست، خون‌مُردگی! نه، از تن خراسان خون جاری نشده؛ اما گوشت و پوست و استخوانش زیر ضربهٔ چکمه‌ها خون‌مُرد شده‌اند. فرهود نیمه‌جان شده بوده و هنوز هم زنده است. نه؛ اصلاً باور نمی‌کنم که او ترسو باشد. این منم که تاب خشم و مهربانی خودم را ندارم! چه کنم؟ می‌گویند «زندگانی تکرار نمی‌شود». این شاید درست باشد؛ اما در خیلی موارد شرایط مشابه پیش می‌آیند. فقط اندازه‌های فاجعه توفیر می‌کنند و نام و نشان آدمهای درگیر فاجعه تفاوت می‌کنند. اما جوهر فجایع همذات و همسرشت هستند. فاجعه، فاجعهٔ قربانی‌شدن؛ و قربانی فاجعه شدن. ما باید حق این را می‌داشتیم که از شهرمان دفاع کنیم. این داغ، این داغشانِ قربانی‌شدن را من نمی‌توانم از دلم پاک کنم. جان من زخم برداشته؛ غبن و حسرت دارم. گلایه‌مندم، گلایه دارم. گلایه و نفرت دارم. گلایه از خودمان و نفرت از خودمان و از دشمنانمان. چطور ما را مثل کبوتر در گلوی چاه گرفتند! خانواده‌ام چه شدند؟ دشمن؛ دشمن! نه؛ من نمی‌مانم تا فاجعه تکرار بشود. من نمی‌مانم که فقط نگاه بکنم؛ که فقط نگاه کنم و ببینم که فاجعه چطور رخ خواهد داد! فاجعه، فاجعه است؛ من گل‌محمد را تنها نمی‌گذارم. هر اسمی که می‌خواهید به من بدهید، هر جوری که می‌خواهید قضاوتم کنید. مرگ هست، اما بازگشت نیست! آدم بیشتر از یک بار نمی‌تواند فاجعه را تحمل کند؛ و من یک بار تحمل کرده‌ام. جنگ است، جنگ! فقط اندازه‌های

جنگ‌ها توفیر می‌کنند. اما خود جنگ، جنگ است؛ جنگ!»

جنگ و پیکار را چنان خمیرمایه و سرشتی است که معیارهای روزمره را برهم می‌زند و به ویژگی‌های آرمانی ذهن آدمی نیز دگرگونی‌هایی شتابناک می‌بخشد. گرچه در پیکار و در کشاکش نبرد، آدمی در معیار خود، تا حد عدد نزول می‌کند؛ گرچه در میدان بی‌ترحم نبرد آدمی بیش از هر هنگام به حدّ رمه و عدد نزول می‌کند، اما امید چیرگی بر خصم ـ به خصوص که هدف از نبرد آزادی و عدالت باشد ـ تمام جهنم آدمیت آدمی را در آرمان زیبای زیستن بازمی‌آفریند. از این‌رو آدمیّت آرمان انسان، او را به پذیرش این وهن «عددشدن» قانع می‌کند. پس در غایت وهن عدد شدن، انسان به امید والایی خود، رنج وهن را بر خود هموار می‌سازد. لیکن وهن و خِفّت هنگامی از حدّ توان انسان برمی‌گذرد که بدور از منطق نبرد، انسان را گروه‌گروه، چون ارقام و اعدادی بی‌جان بر صفحه‌ای مخدوش قلم بگیرند. در چنان هنگامه‌ای انسان گرفتار در نبرد، دیگر آن خودآفرینی نیست که بتواند وهن عدد شمرده‌شدن را به بهای امیدهای پرشکوه، تن بسپارد و گردن بگذارد. در آن هنگامه، آدمیزاده عددی زاید است که قلم گرفته می‌شود؛ آدمیزاده موجودیست، چیزیست که دور ریخته می‌شود. پس حقارت مطلق؛ تحقیر مطلق!

«مرگ هست، اما بازگشت نیست!»

اما چنین نشده بود. مرگ پذیرفته شده بود و بازگشت هم. مرگ و هم بازگشت. فغان که ناگهان همه چیز باژگونه شد؛ و راستی راکه ورق برگشت. مرگ و بازگشت با هم آمدند و به همراه، خواری و فروشکستن از درون به بیداد برخاست. پس ذلت تسلیم آغاز شد. ذلّتِ تسلیم به ذلت. خوار و بی‌کس و بی‌یار در چنگ و دندان گرگهای هار. دست‌بستهٔ تسلیم و بی‌پناه، یله در زمستانی مرگبار، بی‌اذن نبرد در میدان نبرد. با فرمان تسلیم، آدمی ـ به تصور ـ عدد شد. عدد و رقم. ارقامی آشفته بر صفحهٔ مخدوش تاریخ؛ و ارقام خط زده شد، قلم گرفته شد. قلم بر خط خیانت.

اما آدمی کی عدد تواند شد؟

ـ «بگذارید تا دفاع کنیم؟ بگذارید تا از شهرمان و از انقلابمان دفاع کنیم!»

ـ «نه! سلاح به حریف بسپارید و خود عقب بنشینید. ولایت خمسه در تقسیم‌بندی کشوری جزو آذربایجان نیست!»

ــ «ولایت خمسه جزو ایران که هست! ما چرا باید دروازهٔ آذربایجان را به دشمن بسپاریم؟!»

ــ «جای جدل نیست؛ ما دست صلح فشرده‌ایم، رفیقان! آزادی برای ایران، برای تمام ایران!»

ــ «اما نه به بهای مرگ آذربایجان! ما قسمتی از آزادی هستیم، بگذارید از قسمتی از آزادی دفاع کنیم!»

ــ «آزادی تقسیم‌پذیر نیست، رفیقان! ما قول آزادی گرفته‌ایم، ما دست صلح را فشرده‌ایم!»

ــ «دست شیطان را هم مگر می‌شود فشرد؟!»

ــ «بله! وقتی لازم باشد، بله! بگذارید مغزتان حرف بزند! شما قلبتان به جای مغزتان نعره می‌زند! سیاست است، این. انتخابات سراسری برگزار خواهد شد؛ گفتگو و مجادله بس! حکم صادر شده است!»

بس! اما آدمی کی عدد تواند شد؟!

«بیست‌هزار نفر!»

پس چهار نقطه در کنارهٔ راست عدد ۲؛ بیست‌هزار نفر! نه؛ اینان عدد نبودند. نفر هم نبودند. مردمی بودند، مردم. فقط قیام و فقط نهضت نبودند. آزادی بودند. بیرق عدل و آذر آزادی. جلوهٔ آرزوهای هزارگان. قلب سرزمینی بود که بر آتش شده بود. قلب سرزمینی در دستهای پینه‌بستهٔ مردمی با این گمان که خورشید سرخ خاوران از خاک دستهای ایشان در کار روییدن است. که قلب آذرین ایشان کندوی پرمشغلهٔ سیاستمردان را با لهیب خود می‌رفت تا در هم بترکاند. اما تدبیر را، قلب خونین خاک به خلش دشنه‌ای، چهرهٔ نیلی آسمان را آتش زد. چنین شد که آتش بر خاک باریدن گرفت و زمین یکسره به دود بیاغشت و در خاکستر فرونشست.

شکست؟!

نه؛ این شکست نبود. این شکست هم نبود. فقط مرگ بود، مرگی از تیرهٔ خاکستر. شکست نبود؛ چرا که شکست را صدای شکستن هست. صدایی گواه ایستادن. که صدای شکستن یعنی ایستادن؛ ایستاده ایستادن و از آن پس شکستن. و این شکست نبود. خیط شدن بود؛ یخ کردن. و ثمره‌اش نه خون شکستن که خاکستر مردن بود؛

سوخته‌شدن. در این کار، کار باژگونه شده بود. طبیعت کار، دیگر. ثمره، شکست بود! طبع نبرد همواره چنین است که شکستی اگر رخ دهد، از پس شکست تسلیم درمی‌رسد و با تسلیم است که خِفّت و حقارت و بهتان و نکبت یورش می‌آورند و تباهی آغاز می‌شود. اما کار این نبرد به رغم طبیعت افتاده بود. باژگونه. در آغاز، تباهی بروز کرده و نکبت نشانه زده بود. یوم‌النحس. نکبت و تباهی. تباهی در تسلیم بود که آغاز شد، و شکست از تسلیم و تباهی بود که برآمد. تسلیم، تباهی با خود آورد و تباهی نکبت و خِفّت، و این‌همه را ثمره شکست بود. درک شکست. باور قربانهٔ شکست. کار، باژگونه!

ـ «سلاحها را به حریف بسپارید و خودتان شهر را ترک کنید!»

دیگر جای جدل نبود. خانه از خویش و خودی خالی شد تا دشمنان خویش و خانه در آن شکنا بگیرند. و دشمنان آمدند، با قداره‌بندها و دلال‌ها و جیره‌خوارها و روسپی‌ها و اوباش و خان و ارباب‌ها و سرنیزه‌ها و گلوله‌ها و توپ‌ها و چکمه‌ها...

«... آی... آی... آدمی با خود چه می‌کنی؟ نه؛ دیگر جای سخن نبود. دیگر مجال سخن نبود! دیگر حتی زبان سخن نبود. پس هجوم بود و هجوم که بر پهنهٔ تسلیم می‌تاخت. دیگر من، من نبودم. دیگر من نه آن قزلباش بودم و نه آن دیگری که تکیه بر تفنگم داشته باشم؛ بلکه من آن عددی بودم که مثل مچل‌ها با چشمان ابله خود به انتظار سهم آزادی خود از سرانگشتان فربه حضرت اشرف، وامانده بودم! دیگر من آن دهقان نبودم تا خیش انقلاب را در خاک سرزمین خود فروبنشانم؛ بلکه من آن رعیت پیر گیج و مبهوتی بودم که خود نمی‌دانستم در قدوم بازآمدن ارباب پس‌رانده‌شدهٔ پارینهٔ زمینم گوسفند قربانی کنم یا اسپند بر آتش بریزم! دیگر من آن پیرمرد درمانده و مبهوتی بودم که پیش از آنکه کارد بر گلویم بگذارند، در فکر به یاد آوردن ترتیبات پیشواز و خوشباشی ارباب پارینه‌ام بودم. مزدورهای سلطان محمود ذوالفقاری مرغ و خروس‌هایم و گوساله‌ام و دخترم را به تاراج می‌بردند و من با چشمان مبهوت و ناباورم فوران خون را از گلوگاهم تماشا می‌کردم و هنوز یقین نداشتم که این سرمای تیغهٔ کارد است که در غضروف‌های خرخرهٔ من به کار افتاده است! دیگر من، من نبودم که سر آن داشتم آزادی را تا مرزهای هندوکُش پیش ببرم. دیگر من آن کارگر ریخته‌گر بودم که بر سر دار، فقط توانستم بانگ برآورم «من زنده‌ام، مرگ بر شما پوسیدگان!»

دیگر من، من نبودم! من آن اندیشمندی بودم که امیدوار و با چشمان باز به سوی آینده توانستم سر به دژخیم بسپارم و بدان هنگام که سرم به نیزه برآوردند و اوباش در پیرامونم به رقص و هلهله درآمدند، توانستم یک‌بار دیگر لب به حقیقت بگشایم و فقط بگریم، «مردارها!». دیگر من، من نبودم. بلکه من آن بانوی بی‌بدیل بودم که در سرمای نگاه چشمان وقیح و گرسنهٔ چپاولگران، برهنه‌تن در کنار خیابان و نزدیک در شهربانی نگاه داشته شده بودم و صف اوباش نوبت هتک ناموسم را دست به لیفهٔ تنبان داشتند! دیگر من، من نبودم. من آن جوی باریک خون بودم که از پهلوی شیخ واعظ برکنار کوچهٔ خاکی به گلایه می‌خزید. دیگر من قطعه‌قطعه شده بودم درکالبد کارگری در میاندوآب، و فقط توانستم بگویم: «زنده باد ایران!» دیگر نبودم. از آنکه در پی تسلیم‌ام حکم داده شده بود: «جان و مال و ناموسشان حلال است!». پس من در سهند و در شبستر و در خلخال... قطعه‌قطعه شدم. یک بار عمر، در یک بار عمر مگر آدمی چند بار می‌تواند تولد بیابد؟! آی... آی آدمی با خود چه می‌کنی؟!

قرهود بازگشته و دو ـ سه گامی مانده به ستار ایستاده بود. او دستها را درون جیبهای پالتوش فرو برده بود، شانه‌ها را برآورده بود و خاموش و اندیشناک به ستار خیره مانده بود. ستار حضور او را احساس نمی‌کرد. او درنیافته بود که قرهود بازگشته و کی بازگشته است، و بدین حال اگر می‌گذشت معلوم نبود که ستار از این پس هم حضور قرهود را حس کند و او را به جا بیاورد. از آنکه او بر سکوی زیر طاق مصلاً چمباتمه زده و چنان در خود گره خورده و در گذشته گرفتار آمده بود که شاید می‌رفت که تا شب هم در این حال باقی بماند.

قرهود پنداری در جاذبهٔ ستار، همچنان بر جای خود خشک ایستاده بود و بالهای پالتو تیره‌اش در باد سرد پسین‌هنگام روز می‌جنبیدند و او خود گویی زبانبند شده بود. قرهود را نه وظیفه، که یک حس گمشده به سوی رفیقش برگردانیده و به سکوت واداشته‌اش بود. شاید از این‌رو که نتوانسته بود برخورد رسمی و خشک خود را با ستار بر خود هموار کند. درک این نکته که آدمیزاد را نمی‌توان چون تکه‌ای از یک مجموعه پنداشت برای قرهود دشوار نبود. هم بدین سبب شاید او از رفتن سرزده و باز آمده بود. اما حال که بازآمده بود، خموشی ستار چنان به نظرش ثقیل می‌رسید که احساس می‌کرد هیچ سخنی برای گفتن نمی‌تواند داشته باشد. حتی از پاسخ به این

واپرس پوشیدهٔ خود نیز عاجز بود که، پس برای چه روی از رفتن برگردانیده و به مصلاً بازآمده است. اما هرچه و به هر روی اکنون بود و مانده بود و اگرچه ماندن خود را خالی از مقصود می‌دید، اما به بازرفتن هم نمی‌توانست اراده کند. پس ــ تا چه پیش آید ــ نگاه از ستار برگرفت و به غروب نظر کرد. در پشت پاره‌های کبود ابرهای سرد، خورشید بی‌تلاشی ایستاده بود. فرهود قدم برداشت و نزدیک‌تر به رواق مصلاً، برابر ستار ایستاد؛ چنان که پاپوش‌ها و پاچه‌های شلوارش می‌توانستند در نگاه ستار قرار گرفته باشند، اگر البته چشمهای ستار نگاه افسون‌شدهٔ خود از گذشته برگرفته باشند:

«پیشواز می‌رفتند؛ پیشواز قشون! رهبرانمان پیشواز قشون می‌رفتند! جنازه‌ها کنار خیابان افتاده بود. رهبران، نوکران از روی جنازه‌ها می‌گذشتند و پیشواز قشون می‌رفتند. اما قشون، خودش آمده بود. جنازه‌ها گواه بودند. کنار دیوار مسجد کبود، جنازه‌ها را بارگاری می‌کردند و می‌بردند تا بیرون شهر در گورهای جمعی دفن کنند. از روی جنازه‌ها، قدمهای دو مرد ــ تسلیم خیانت ــ پیشواز می‌رفتند تا کلید انقلاب را تسلیم قشون کنند. چقدر مشمئز کننده؛ چقدر چندش‌آور! در همان حال اوباش در کار کندن آسفالت کوچه و خیابان شهر بودند بعد از آنکه سینمای شهر را به آتش کشیده بودند. از میان خون و خرابی، از میان مرگ و آتش و یخبندان، قدمهای خیانت پیشواز قشون می‌رفتند. هلهلهٔ اوباش، هلهلهٔ اوباش... آه...!»

ــ «مرگ هست، اما بازگشت نیست!»

ــ مرده، ها؟! او که می‌گفت: «مرگ هست، اما بازگشت نیست» مرده، ها؟ باید مرده باشد؛ نمرده؟ باید دق کرده باشد!

ــ زیاد به گذشته فکر می‌کنی، ستار؛ زیاد!

ــ گذشته از من جدا نمی‌شود، رفیق فرهود. گذشته با من است!

ــ تو یکی دو هفته‌ای باید استراحت کنی.

ــ نه؛ من حالم بد نیست!

فرهود، شوخی ـ جدی، گفت:

ــ حال من بد است!

اکنون سایه‌های گنگ و رنگ پریدهٔ دو مرد بر هموار و ناهموار زمین یله می‌رفت و می‌شد تا از هم واگسلد؛ از آنکه غروب در کار پایان گرفتن بود. خاموش و در خود به

کلاتهٔ صالح‌آباد نزدیک شدند. استخر پیش رویشان بود و درخت برهنه و خشکیدهٔ توت، در باد می‌لرزید. رویهٔ آب علفی‌رنگ استخر را باد ورق می‌زد؛ وزغواره‌های روی آب به پایین‌دست رانده شده و بر کنج و کنار جمع شده بودند. دو مرد بر لب استخر ایستادند. هم‌قامت می‌نمودند؛ مگر اینکه ستار اندکی فروتر در خود. دمی در خاموشی گذشت. فرهود اریب شد و به ستار نگریست. ستار، نگاه در آب لرزان، گفت:

ـ من احتیاج به استراحت ندارم رفیق فرهود؛ من پیش گل‌محمد می‌روم! چون‌که به همهٔ این بازیهای شما شک دارم.

فرهود که دستهایش از سرمای غروب‌هنگام زمستانه به دشواری جمع می‌شدند، سیگاری بیرون آورد و روشن کرد، دمی خاموش ماند و سپس، در حالی که نگاهش بر فراسوی استخر در گذر بود، گفت:

ـ یقین دارم که قصد لجبازی با من نداری؛ اما از پافشاری‌ات هم تعجب می‌کنم!

ستار گفت:

ـ من به این نتیجه رسیده‌ام که باید بروم؛ ما نباید گل‌محمد را تنها بگذاریم!

فرهود گفت:

ـ من در فکر این هستم که ما باید از شکستی که تجربه و تحمل کرده‌ایم، چیزی بیاموزیم!

ستار گفت:

ـ من اگر یک چیز از تجربهٔ گذشته آموخته باشم، همین است: یا عهد مکن، یا به عهد وفا کن!

راه از کلاته می‌گذشت و پشت باروی کهنهٔ شهر به دروازه نیشابور می‌پیوست. فرهود گام از یال زالهٔ استخر فروگذاشت و چند مرغ و ماکیان از سر راه به رم دور شدند. کلاته را گذشتند. فرهود هنوز خاموش بود و به ته‌ماندهٔ سیگارش پک می‌زد. ستار گفت:

ـ شما می‌توانستی راهی پیدا کنی؛ اطمینان دارم!

فرهود ته سیگارش را دور انداخت و گفت:

ـ کاش می‌توانستم؛ کاش می‌توانستم! تو بیش از حد پافشاری می‌کنی، ستار!

ارتجاع دنبال بهانه‌ایست تا دست به سرکوب بزند. واقعاً برای سرکوب دنبال بهانه می‌گردد؛ خوب توجه کن چه می‌گویم. در شهرهای شمالی دست به توقیف و تبعید رفقای ما زده‌اند. جاهای دیگر هم شروع کرده‌اند. پلیس در هر شهرستان جایی به نام «کمیسیون امنیت» درست کرده که وظیفه‌اش تعقیب و شناسایی و بازداشت رفقای ما است. در هر جایی به تناسب شرایط محل، دنبال مستمسکی هستند تا دست به توقیف افراد بزنند. اما تو... تو در چنین شرایط حساسی از من می‌خواهی راهی پیدا کنم که هم از مبارزهٔ مسلحانه در یک نقطهٔ مملکت حمایت عملی و علنی بکنیم، و در عین حال بهانه‌ای هم به دست دشمن ندهیم! و این در حالی است که ما هم نمایندهٔ قانونی در مجلس داریم و هم زیر ضربه قرار گرفته‌ایم! آخر من چه راهی می‌توانم پیدا بکنم؟! تو خودت را به جای من بگذار و ــ با حفظ احساس مسئولیت ــ راهی پیدا کن! اما... اما فقط به یک نکته توجه کن که ما نمی‌توانیم و نباید دوگانه عمل کنیم؛ یعنی چنین حقّی نداریم. این حدّاقل رعایت انضباط در حفظ یکپارچگی‌ست. خوب، حالا خودت را جای من بگذار و خودمان را به جای سایرین فرض کن!

ستار باز هم با خود گویه کرد:

ــ یک راهی باید باشد! مگر همین خودش یک توطئه نمی‌تواند باشد؟!

ــ چرا، هست؛ فقط یک راه! ما می‌توانیم گل‌محمد تو را از این منطقه دور کنیم و مخفی نگاهش داریم؛ قبول می‌کند؟!

فرهود از رفتن بازایستاده بود و با صراحت در چهرهٔ ستار خیره مانده بود. ستار پاسخی نداشت. راست اینکه به عقل و برهان قانع شده بود، اما به دل همچنان گرفتار بود. در عین حال به خود نمی‌دید تا درستی سخن فرهود را آشکارا تأیید کند. از این رو، چون کودکی لجباز و یکدنده ــ بی‌آنکه به صحت رأی خود اعتقاد داشته باشد ــ خاموش و خیره به خاک مانده بود. پس فرهود این بار با مایه‌ای از درشتی و صراحت سخت‌تر گفت:

ــ اما اگر قبول نمی‌کند، اگر قبول نمی‌کند که از معرکه دور بشود و یا اینکه چند صباحی مخفی بشود، روشن و صریح به تو می‌گویم که ما نمی‌توانیم و حق نداریم که تشکیلات و جان کسان خودمان را قربانی نظر و رأی گل‌محمد بکنیم؛ خلاص!

ــ شما همه چیز را قربانی کرده‌اید... جناب رئیس! آذرماه سال بیست و پنج همین

دیروز بود!

□

ــ «همهٔ عالم و دنیا باخبر شده‌اند، جناب رئیس! شما چطور بی‌اطلاع مانده‌اید؟! امروز بعدازظهر در دانشگاه تیرش زده‌اند؛ در دانشگاه تهران!»

درشکه‌چی با فرهود چنین گفته بود. فرهود به ستار نگریسته و از درشکه‌چی پرسیده بود:

ــ «مرده؟ شاه کشته شد؟!»

نه؛ شاه کشته نشده بود. درشکه ایستاده‌شده و فرهود و ستار از یکدیگر جدا شده بودند. ز حال، ستار درون دکان دوچرخه‌سازی چل‌چرخ نشسته و بیخ رادیوی «آندریا»ی مهدی چل‌چرخ گوش خوابانیده بود:

ــ دُرفشانی زیاد است امشب؛ ساعت چند است؟

مهدی چل‌چرخ صفحهٔ چرب و چیلی ساعت مچی‌اش را جلو نور لامپا گرفت و گفت:

ــ هنوز مانده به هشت؛ دارد مارش پخش می‌کند!

ستار بالاتنه‌اش را عقب کشید، خودش را روی چارپایه جابه‌جا کرد و گفت:

ــ امشب ضربه می‌خوریم؛ خیلی ناگهانی بود این کار. تنها چیزی بود که فکرش را هم نمی‌شد کرد؛ آفرین!

مهدی چل‌چرخ اگر در پایان کار روزانه دست و رویش را با نفت و سپس با دانهٔ چوب شور می‌شست، پوست چهره‌اش رنگ سیه‌گون خود را بازمی‌یافت. اما اگر چون امشب غافل از شستشوی دست و روی می‌ماند، نه فقط صورتش قیرگون می‌نمود که جای جای آبلهٔ صورتش هم پوشیده و هموار از خاک و روغن می‌ماند. از این بود که اگر نقش چهره و جنم مهدی چل‌چرخ با موهای فرفری و پیچ‌درپیچ، پیشانی برآمدهٔ تخم‌مرغی و چشمان سیاهی که در سیاهی هم می‌درخشیدند، با یک نگاه در ذهن نگرنده می‌ماند. مهدی به جثّه لاغر بود و ترکه، ترکهٔ یک‌لا می‌نمود. گردنش دراز و لاغر بود، دکمهٔ یقه‌اش کنده شده و استخوانهای ترقوه‌اش بدرجسته و تیز می‌نمایندند.

ــ گوش بده؛ گوش بده! حکومت نظامی... موقتاً در تهران!

اعلامیهٔ حکومت نظامی خوانده شد؛ مهدی به ستار چشم دوخت و گفت:

ـ پانزدهم بهمن! درست سالروز شهادت دکترا!

ستار همچنان در اندیشه و با خود، گفت:

ـ کارشان را خوب بلدند؛ بازی دقیق تنظیم شده! این امثال ما هستیم که همیشه در این بازیها قربانی می‌شویم.

مهدی دندان جرانید و گفت:

ـ اقلاً به درک هم می‌رفت باز خوب بود!

ستار به مهدی نگاه کرد و گفت:

ـ بازی خطرناکیست؛ خیلی خطرناک!... باز هم قربانی! قربانی‌شدن ما مردم.

مهدی گفت:

ـ بین خود حکومتی‌ها هم دعوا تند است؛ درواقع بین انگلیسی‌ها و دیگران!

ستار گفت:

ـ آنها سر سهم شیر با همدیگر درگیری دارند. دعوای آنها با هم مثل دعوای برادرهاست. دعوای برادرها را فقط خرک...ها باور می‌کنند! دعوا سر لحاف ملاّست؛ سر من و تو. قضیهٔ آذربایجان را می‌خواهند به یک صورت دیگر تجدید کنند. این دور دوم بازیشان است. آنجا هم ظاهراً انگلیس و آمریکا با همدیگر ـ به اصطلاح! ـ تضاد منافع داشتند. اما در کشتن ما مردم هم شاه انگلیس و هم حضرت اشرف آمریکا و ـ اروای ننه‌اش ـ دمکرات هیچ اختلاف نظری پیدا نکردند! می‌ماند رشته‌ای که به گردن ما افتاده و هرازگاهی می‌کشاندمان به مسلخ. آن رشته آیا در میان خود ما نیست؟!

مهدی پرسا گفت:

ـ ممکن است خیال کودتا درکار بوده باشد؟

ستار پاسخ گفت:

ـ نتیجه‌اش برای ما و مملکت ما یکی است. این اجنبی هم اگر به درک واصل می‌شد امشب حکومت نظامی اعلام می‌شد و ارتجاع یورش می‌آورد؛ حالا هم که نشده ارتجاع یورش می‌آورد. هدف، لحاف ملاست. خلاص! دیگر این آزادی چس نفس هم فاتحه‌اش خوانده شد. از حالا ما با رضاخان دوم سروکار خواهیم داشت؛

شاید هم بدتر از آن! آفرین؛ آفرین!

ـ آفرین به کی؟!

ـ به دشمن! آفرین به هوشیاری و نبوغ دشمن!... و... امان از رشتهٔ دوست!

سکوت افتاد. مهدی چای ریخت. ستار در پی حرفش با خود انگار گفت:

ـ فصل تازه؛ فصل تازه‌ای شروع می‌شود. فصل تازه و دشوار! خدای من! من که حسابهایم را واکنده‌ام!

مهدی پرسید:

ـ مقابله؟!

ستار برخاسته بود و می‌رفت تا از دهانهٔ پستو به دکان برود. پردهٔ پاره و چرب را پشت شانهٔ خود فرو انداخت و قدم به درون دکان گذاشت، از کنار ردیف دوچرخه‌های کرایه‌ای مهدی که یافت در یافت چیده شده بودند به پشت درِ دکان قدم کشید، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس شکاف درِ دکان را به نرمی واگشود و به خیابان نگاه کرد. سوز سرما بال می‌کشید و جابه‌جا گله نور کم‌جانی کناره‌های خیابان را روشن می‌کرد. خیابان خالی و خلوت بود؛ بس شبح دو پاسبان در پیاده‌رو مقابل به آرامی در عبور بود. پاسبانها از پایین به بالا می‌رفتند. صدای سوت یکی از آن دو خاموشی را بر هم زد؛ ستار لتِ در را پیش کرد و در دم صدای سوت دیگری به پاسخ، از دور شنیده شد. ستار زنجیر پشت در را بست، به پستو بازگشت و گفت:

ـ اینجا هم حکومت نظامی غیررسمی برقرار شده؛ خیلی هم سربسته و مرموز!

مهدی استکان خالی چای را روی رادیو گذاشت و خنده‌ای پوشیده بر لب، گفت:

ـ چی به نظرت می‌رسد؟... تو که انگار از دست و پنجه نرم کردن بدت نمی‌آید؟!

ستار به برق چشمهای مهدی نگاه کرد و گفت:

ـ من هنوز هم عقیده دارم که «آزادی از دهان توپ بیرون می‌آید»، اما حالا که با دستهای خالی در پستوی دکان تو نشسته‌ام و منتظرم که هر لحظه آن دو تا پاسبان در دکان را باز کنند، دارم باور می‌کنم که برای کاری کردن همچه عقیده‌ای یکی دو سال دیر شده. بعد از این هم شاید چند سالی باقی باشد تا دوباره وقتش بشود. چون که مردم هوس‌هوس شعله‌ور نمی‌شوند. به وقتش اگر کبریت را کشیدی کشیده‌ای؛ اما وقتش که گذشت باز هم کارت می‌شود هیزم جمع‌کردن و هیزم جمع‌کردن. باز هم باید

در سرمای سالها و سالها هیزم فراهم کنی! اما نمی‌دانم چرا تا سر بزنگاه می‌رسد، توجیه و تحلیل تازه می‌رسد!

صدای توقف چرخهای یک اتومبیل گفتگوی ستار و مهدی را برید. صدای توقف شدید و ناگهانی بود. نفس در سینهٔ ستار و مهدی چل‌چرخ حبس شد. یکپارچه گوش شدند و رنگ از رخشان پرید و یک آن در هم خیره ماندند. صدای بازشدن در اتومبیل و سپس صدای قدمهای مردی بر سنگفرش کنارهٔ خیابان. گامها از خیابان به پیاده‌رو گذارده شدند و یکراست به سوی درِ دکان پیش آمدند و ایستادند. توقف، پشت درِ دکان. اکنون نفسها بند آمده بود. ضربه‌ای بر در؛ صدای ضربان قلبها. سکوت... و باز هم یک ضربه.

مهدی بی‌تاب و ناگهانی از روی کرسیچه برخاست؛ ستار به چابکی بند دست او را گرفت و بر جای نگاهش داشت. نبض مهدی در دست ستار پرشتاب می‌تپید. ستار دست از بند دست مهدی برداشت و کفشهای خود را از پا درآورد، برخاست و پیشاپیش مهدی از پستو به دکان قدم گذاشت. ستار خود را به پشت در رسانید و گوش بر در چسبانید. چشمهای مهدی در سایه‌روشن درون دکان می‌درخشیدند. بار دیگر ضربه‌ای به در نواخته شد. ستار به سرعت باد در را باز کرد و به نرمی و چابکی، مردی را که بیرون ایستاده بود به درون کشانید و در را فرو بست.

فرهود هیچ در شگفت نشد. یقهٔ پالتوش را صاف کرد، ته سیگارش را زیر پا له کرد و کوشید تا چیره بر خود بماند. مجال درنگ نبود. فرهود با تلاشی در مهار هیجان خود، خشک گفت:

ـ می‌رویم!

ستار برای پوشیدن کفشها به پستو دوید. فرهود درِ دکان را نیمه‌باز نگاه داشت و با مهدی گفت:

ـ تو هم دکان را پاک کن و برو جای دیگر!

ستار باز آمد و نزدیک شکاف در ایستاد و به بیرون نظر کرد. درون جیپ ژاندارمری و در پرتو شعلهٔ کبریتی که می‌رفت تا نوک سیگار را بگیراند، ستار توانست شمایی از نیمرخ سرگرد فربخش را تشخیص بدهد. فرهود دست مهدی را فشرد و گفت:

ـ همه جابه‌جا می‌شویم؛ فعلاً همین. من احضار شده‌ام به مرکز، فعلاً خداحافظ!

شکاف در اندکی گشوده‌تر شد و ستار دست مهدی را فشرد و قدم به پیاده‌رو گذاشت. فرهود نیز از دکان بیرون رفت. مهدی، تا اینکه فرهود درون جیپ جا بگیرد و ماشین براه بیفتد، همچنان از شکاف در بیرون را نگریست؛ صدای جیپ که دور شد در را بست و خود را به درون دکان کشانید، رخت به تن کرد و آماده شد تا یکی از دوچرخه‌های تیز و خوش‌رکابش را از میان ردیف دوچرخه‌ها بیرون بکشد. شبانه از شهر باید بیرون می‌رفت. ستار همچنان ایستاده بود و پوزخند می‌زد:

ـ «هه! بزنگاه، گرگ که به گله می‌زند، سگ ما ریدنش می‌گیرد!»

بند دوم

پانزدهم بهمن سال هزار و سیصد و بیست و هفت، نیمه‌های شب «کمیسیون امنیت» در تالار باغ فرمانداری شهر سبزوار تشکیل شد. جیپ ژاندارمری جلو درِ بزرگ باغ ایستاد و سرگرد فربخش از درون جیپ سلام رسمی دو پاسبان مسلح را پاسخ گفت؛ در گشوده شد و فربخش جیپ را به درون راند. چند اتومبیل که بیشتر نشان سازمانهای دولتی داشتند، به ردیف ایستاده بودند و در کنج باغ چند راننده آتشی برافروخته و گِرد آتش نشسته بودند.

فربخش از جیپ پیاده شد و از پله‌های تالار بالا رفت. پاسبانی که بیرون در ورودی ایستاده بود، به سرگرد سلام داد و در را برای او باز کرد. سرخدمهٔ تالار در اندرون ایستاده بود و با ورود سرگرد به او سلام گفت و سرگرد را به طرف پله‌ها راهنمایی کرد. سرگرد به سوی پله‌ها براه افتاد، اما هنوز قدم در نخستین پله نگذاشته بود که سر و صدای گامهایی که پله‌ها را فرود می‌آمدند، او را واداشت و در دم آقای آلاجاقی، شمل یاخوت و حبیب لاشخور از خم پله‌ها پیچیدند. آلاجاقی در میان آن دو، پیشاپیش تن سنگین‌اش را با احتیاط پایین می‌آورد. شمل درکنار آلاجاقی، یک پا عقب‌تر، حرکت می‌کرد و حبیب لاشخور یک پله عقب‌تر. آلاجاقی دست بر چوب یکسرهٔ کنار پله‌ها می‌سُرانید و نگاه به پیش پاهای خود داشت؛ این بود که هنوز متوجه سرگرد فربخش نشده بود.

سرگرد فربخش پالتو بلند نظامی به تن داشت، کلاه پهلوی‌اش را تا پشت ابروها پایین کشیده و لنگهٔ دستکش دست راستش را به دست چپ داده و کنار ایستاده بود. شمل یاخوت، چنان که گویی می‌خواهد آلاجاقی را ملتفت حضور سرگرد کند، دستش را تا نزدیک پیشانی بالا آورد و با صدای بلند به سرگرد سلام گفت. آلاجاقی مانده تا از آخرین پله قدم پایین بگذارد، سر برآورد و به سرگرد فربخش سلام داد.

سرگرد دست در دست فربه آلاجاقی که به سویش دراز شده بود گذاشت و آلاجاقی همصدای سلام و خوشامد، گفت:

ــ منتظرت هستند، سرگرد؛ بفرما بالا... من هم الان برمی‌گردم. خدا را شکر که به خیر گذشت؛ خدا را شکر!

سرگرد فربخش فقط به سلام و علیک و خوش و بش بس کرد و قدم بر پله گذاشت و بالا رفت. او در برخورد با آلاجاقی نتوانسته بود اخم پیشانی خود را باز کند و اکنون نیز که می‌رفت تا قدم درون تالار بگذارد، چهره‌اش باز و گشاده نبود. هم از این‌رو وقتی که بیرون درِ تالار، دربان و متصدی رختکن دستش را به ستاندن کلاه و پالتو سرگرد پیش آورد، او به آن توجهی نشان نداد، در را گشود و قدم به درون تالار که می‌گذاشت به یاد آورد که باید کلاه از سر بردارد.

ــ بفرمایید آقایان؛ خواهش دارم. راحت باشید!

مستخدمی که کلاه سرگرد را از او ستانده و از لای در به متصدی رختکن سپرده بود، یک صندلی برای سرگرد آماده کرد و سرگرد فربخش نشست. میزی که تمام مسئولین دولتی و نمایندگان غیررسمی شهر دور آن نشسته بودند، نسبتاً بزرگ و مستطیل‌شکل بود. روی میز با ماهوت سبز پوشانیده شده و اینجا و آنجا بشقاب‌های تنقلات و گیلاس‌ها به چشم می‌خورد. سرگرد فربخش تا گفتگو را قطع نکرده باشد، با تکان سر و جنبانیدن لبها با یکایک افراد حالپرسی کرد و از آن‌پس متوجه شد که در طرف راستش شهردار نشسته است و در طرف چپش تاج‌سلطان جوینی. فرماندار در قسمت بالای میز جای گرفته و سروان نمونه را ــ انگار که ــ کنار دست خود نشانیده بود. روبه‌روی فربخش حاج‌ملک غوزه‌چی نشسته بود و تسبیح می‌گردانید. حاج‌ملک با ته‌ریش سفید و خط گرفته، صورت پیر و سرخ‌منج، گونه‌های افتاده و لَخت، مندیل خلیل‌خانی و چینهای دورگردن به شوخ‌طبعی و بذله‌گویی شهرهٔ شهر بود. سرگرد فربخش او را به جز امشب، دو بار دیگر دیده بود؛ پیش از این در دیدارهای رسمی که حاج‌ملک به عنوان نمایندهٔ تجار به او معرفی شده بود. صندلی کنار دست حاج‌ملک خالی بود و جابه‌جا شده بود و فربخش پنداشت که پیش از این آلاجاقی روی آن نشسته بوده است.

ــ جناب سرگرد بفرمایید!

سرگرد فربخش ملتفت شد که پیشخدمت لحظاتی‌ست سینی به دست کنار شانهٔ او ایستاده بوده است؛ پس واگشت و گیلاس خود را از سینی برداشت و پیشخدمت را مرخص کرد. پیشخدمت میز را دور زد، نزدیک حاج‌ملک ایستاد و پرسید:

ـ حاج‌آقا باز هم برایتان چای بیاورم؟

فربخش ملتفت جوابی که حاج‌ملک به پیشخدمت داد و مایهٔ خندهٔ دیگران گردید، نشد. آقای فرماندار هم مهلت به کنجکاوی فربخش نداد و پلهٔ خنده‌ای که چندان هم نپایید، گفت:

ـ حقیقتاً که هر چقدر بخندیم و هر چقدر شادی کنیم کم است. ما حقیقتاً باید شکرگزار باشیم که شاهنشاه عزیز ما را از شر سوءقصدی که به وسیلهٔ یک مشت از خدا بی‌خبر ترتیب داده شده بود، به برکت لطف خودش به سلامت و عافیت نجات بخشید. حقیقتاً من عرایضم را بار دیگر تکرار می‌کنم؛ گرچه جناب سرگرد در جریان جزئیات امر قرار گرفته‌اند، اما من‌باب رسمیت تکرارش بی‌ضرر است. حقیقتاً ما به شکرانهٔ سلامت و عافیت اعلیحضرت همایونی تصمیم داشتیم فردا جشن بگیریم و بخواهیم که شهر را چراغانی کنند. البته این پیشنهاد به موقع از طرف حاج‌آقا ملک داده شد که بسیار هم مناسب است. ایشان مشورت کردند که تصمیم دارند بازار را چراغانی کنند و مراسم دعاگویی به جان اعلیحضرت برپا کنند. من به شخصه حقیقتاً با این پیشنهاد از جان و دل موافق هستم و حقیقتاً فکر نمی‌کنم که دیگر آقایان هم نظر دیگری داشته باشند. آنچه موضوع بحث است این است که برنامه را طوری تنظیم کنیم که این مراسم هرچه باشکوه‌تر برگزار بشود. البته ناگفته نگذارم که از جانب جناب سروان غزنه خبرهایی به ما رسیده، که این خبرها حقیقتاً در تمام مملکت شایع شده که اخلالگرهای وطن‌فروش قصد دارند در سراسر ایران تمام مراسم و تظاهراتی را که به شکرانهٔ عافیت و سلامت اعلیحضرت برپا می‌شود، برهم بزنند و مردم بی‌گناه را به خاک و خون بکشانند. حقیقتاً بعد از خبر دستگیری سران خائن این اخلالگران در پایتخت، بنده یقین دارم که آنها بی‌کار نخواهند نشست. البته، حقیقتاً آقایان تاج‌سلطان و آلاجاقی نظر دارند که می‌شود با دست خود مردم جلو این اخلالگران را گرفت، و پیشنهاد دارند که می‌توانند علاقمندان و هواخواهان اعلیحضرت محبوب را از دهات، روستاها و حتی ایلات به شهر آورند تا جلو این

دسته‌های خائن را بگیرند. من به شخصه با این عقیده موافق هستم؛ حقیقتاً موافق هستم که مردم حق دارند احساسات خودشان را نسبت به شاهشان ابراز کنند و گمان می‌کنم که آقایان شهردار و رئیس شهربانی هم در این باره با من هم‌عقیده هستند. البته که نظر آقای رئیس دادگستری هم ـ بله جناب کاردانی؟ ـ بله، نظر جناب کاردانی هم همین است. به همین منظور من دستور داده‌ام که اتوبوس‌های مسافربری فردا کار خودشان را تعطیل کنند و به راهنمایی افراد آقایان تاج‌سلطان و آلاجاقی ـ بفرمایید بنشینید جناب آلاجاقی! ـ به طرف دهات و روستاها حرکت کنند تا مردم از لحاظ وسیله در مضیقه نباشند. پیشنهاد دیگری از جانب جناب سروان غزنه ـ که خودشان زخم این اخلالگرها را هم خورده‌اند ـ ارائه شده که حقیقتاً ابتکاری و بسیار جالب است. جناب سروان غزنه پیشنهاد دارند که عده‌ای از مجرمین جنحه و حتی عده‌ای از مجرمین جنایی را با مسئولیت خودشان برای فردا از زندان آزاد کنند و همراه عده‌ای از پاسبان‌ها و مأمورین شهربانی ـ البته با لباس شخصی ـ اجازه بدهند که در تظاهرات شرکت کنند و منویات قلبی خودشان را ابراز کنند. این طرح ابتکاری البته آن‌قدر جالب است که حقیقتاً من را به محض اینکه شنیدم، مجاب کرد و حدس می‌زنم که آقایان هم هوش و فراست جناب غزنه را تحسین می‌کنند! در این کار البته همکاری ژاندارمری و مأمورین جناب سرگرد فربخش ـ البته در لباس شخصی ـ حقیقتاً بسیار مؤثر و لازم است که جناب سرگرد با هوش و ایمان ذاتی خودشان متوجه حساسیت اوضاع هستند. بنابراین، علیرغم توطئه‌های اخلالگران اجنبی و علیرغم تلاشهای مذبوحانهٔ آنها، ما کار خودمان را به این ترتیب دنبال می‌کنیم!

فرماندار عرق پیشانی صاف و سفیدش را با دستمال پاک کرد، لیوان آب را برداشت و دهان را ترکرد، گردن نسبتاً ستبرش را درون یقهٔ ژاکت پشمی جابه‌جا کرد و ورق کاغذ یادداشت را پیش کشید، خطوط یادداشت را از نظر گذرانید و به دنبال نگاهی بر چهرهٔ نشستگان، گفت:

ـ اول اینکه رأس ساعت چهار، اتوبوس‌های مسافربری و سایر وسایط نقلیه‌ای که در شهر هست و در اختیار قرار می‌گیرند، به سوی بلوک‌های اطراف حرکت می‌کنند تا مردم مشتاق و علاقه‌مند را برای ساعت هشت الی نه صبح به شهر بیاورند. دوم اینکه رأس ساعت نه و نیم صبح زندانیان جناب سروان غزنه از در شهربانی بیرون

می‌آیند و در همان زمان که مردم هم جلو درِ شهربانی اجتماع کرده‌اند، یک نفر برای مردم نطق می‌کند و پرده از روی توطئه‌های این خائنین برمی‌دارد. البته ــ همان‌طور که قبلاً تصمیم گرفته شد ــ بهتر است آن یک نفر از خود مردم باشد؛ کسی مثل خودشان. حقیقتاً این بهتر است؛ و البته به طوری که همه می‌دانیم مردم شاهدوست را در شهر خودِ آقای آلاجاقی و افراد مطمئن اداره و راهنمایی می‌کنند. بازار ــ به پیشنهاد بسیار پسندیدهٔ حاجی‌آقا ملک ــ چراغانی می‌کند و تا بعدازظهر هم می‌بندد. مراسم دعاگویی ــ که باز هم پیشنهاد حاجی آقا ملک است ــ بعدازظهر برگزار می‌شود؛ چون تا بعدازظهر مجال هست که حقیقتاً توطئهٔ اخلالگران را خودِ مردم خنثی کنند. به همین مناسبت مراسم دعاگویی به جان اعلیحضرت همایونی، در عین حال و حقیقتاً به معنای خلاص‌شدن از شر اجانبی که آرامش شهر را هم مختل کرده‌اند، خواهد بود. البته و حقیقتاً علاج واقعه را قبل از وقوع باید کرد. به همین جهت کمیسیون امنیت تشخیص می‌دهد که به منظور پیشگیری از هرگونه توطئه‌ای ــ همچنان که در اطلاعیهٔ فرمانداری نظامی مرکز تصریح شده ــ همین امشب سران خائن این اخلالگران دستگیر و به جای زندانیانی که فردا آزاد خواهند شد، بازداشت بشوند. برای این کار مهم که تا پیش از طلوع آفتاب باید انجام بگیرد، نظر کمیسیون اینست که مأمورین جناب سرگرد فربخش با مأمورین جناب سروان غزنه همکاری بکنند. سیاههٔ افرادی که باید بازداشت بشوند، اینجا دم دست من است. حکم بازداشت این افراد هم به امضاء دادستان و هم به امضاء اعضای کمیسیون رسیده؛ این هم محل امضاء. جناب سرگرد فربخش؛ جناب سرگرد... بفرمایید امضاء کنید!

آقای شهردار ورقه را از دست جناب فرماندار گرفت، خودنویس خود را از جیب بغل بیرون آورد و آن را روی ورقهٔ حکم پیش دست سرگرد فربخش گذاشت. فربخش نگاهی گذرا به سیاههٔ نام افراد انداخت و کنار نام خود را امضاء کرد.

جناب فرماندار ورقه را از دست شهردار بازستاند و گفت:

ــ خوب؛ متشکر از همهٔ آقایان و با دعا به جان اعلیحضرت همایونی، ختم رسمیت جلسه را اعلام می‌کنم و بعد از یک تنفس پنج‌دقیقه‌ای می‌پردازیم به تقسیم مسئولیت‌ها و جنبه‌های اجرایی کارها. با کمال تأسف از یک جهت، و با نهایت شعف و سربلندی از جهت دیگر؛ باید به عرض آقایان برسانم که امشب از خواب

خبری نیست! موفق باشید همگی، و امیدوارم که فرداشب در همین‌جا شام را دور همدیگر باشیم. البته ــ با کمال تأسف ــ حقیقتاً با کمال تأسف، باید بگویم که شام فرداشب ما به مناسبت بدرقهٔ جناب سرگرد فربخش و خیرمقدم به جانشین ایشان، جناب سرهنگ بکتاش، خواهد بود. حقیقتاً عرض می‌کنم که با کمال تأسف، جناب سرگرد فربخش!

جناب فرماندار که با پایان نطق خود از روی صندلی برخاسته بود، دست به آرنج سروان غزنه به سوی فربخش پیش آمد و با او که نیز از روی صندلی برخاسته بود، دست داد و گفت:

ـ حقیقتاً جناب فربخش، حقیقتاً آرزوی قلبی من این بود که این روزهای آخر مأموریت شما در اینجا برخورد با این مشکلات نکند؛ حقیقتاً!... برویم نزدیک بخاری و آنجا با یکی دو گیلاس خودمان را گرم کنیم، حقیقتاً که خسته‌ایم؛ به خصوص جناب‌عالی.

□

فتنه؛ فتنه چه آشکارا!

بوی شوم فتنه در شهر می‌پیچد. شهر هم از نخستین لحظه‌های صبح رنگ و باری دیگر دارد. سکوت و تردید، سکوت و ظن، سکوت و ناامنی در نگاه‌ها پرسه می‌زند. نگاه و چهره‌های خاموش رهگذران بارور از پندار شومگین حادثه‌ای هستند که از هر نمط تواند بود. خود شاید نمی‌دانند چه در پیش است، اما می‌دانند که چیزی در پیش هست. نشانه‌های گنگ ندانستن و دانستن در صبح سرد و خاکستری بر چشم و چهرهٔ مردمان به سرگردانی پرسه می‌زند. از این‌رو، آن پای که بر سنگفرش خیابان گذارده می‌شود، تردیدی گنگ را در خود دارد و آن دست که به واگرفتن لتهای چوبین درِ دکان دراز می‌شود، در تردید و ترسی مجهول می‌لرزد.

فتنه می‌رود که در شهر بگیرد؛ و چنین است که به هنگام هنگامه، نشانه‌های فتنه، حتی پیش از بروز، در حال و چهره و حس مردمان آشکار می‌شود. سنگفرش و دیوار و رنگ آسمان، دیگر می‌نماید. بافت آمد و شد گذرندگان، دیگر می‌نماید. دریافته می‌شود که شهر، پیش از امروز هنجار و نواخت خود را داشته است. دیده می‌شود که امروز همه‌چیز نواختی دیگر دارد؛ نواختی ناهنجار. جایی جنبیده است و چیزی در

دل زندگانی تکان خورده است. مردم پنداری در پی کار هرروزه نیستند. گوش‌به‌زنگ صدایند، گوش‌به‌زنگ آن نخستین صدا تا از کجای شهر و از گلوی که برآید:

ـ آدم می‌آورند؛ می‌گویند دارند از دور و حوالی شهر آدم می‌آورند!

ـ دیشب، دیشب ماشین‌های شهربانی و ژاندارمری تا صبح در کوچه و خیابان چرخ می‌زده‌اند!

ـ خیلی‌ها... خیلی‌ها را گرفته‌اند؛ خیلی‌ها را رفته‌اند که بگیرند!

ـ خیلی‌ها هم فرار کرده‌اند؛ شبانه فرار کرده‌اند.

ـ اول از همه رئیسشان فرار کرده؛ آقای فرهود!

ـ می‌گویند امروز مردم جلو شهربانی جمع می‌شوند؛ سخنرانی‌ست!

ـ بعدازظهر هم طرفهای بازار شیرینی پخش می‌کنند.

ـ از صبح شروع کرده‌اند؛ ظهر هم انگار ناهار می‌دهند. در کاروانسرای حاج زمان و طرف بازار آهنگرها!

ـ اوضاع جور دیگریست انگار؟!

ـ تا ببینیم!

این دو گدایان عاجز، گدایان هرروزهٔ جلو در امامزاده یحیی بودند که بیخ دیوار نشسته، جام برنجی پنجه ابوالفضل خود را نزدیک زانو گذاشته و عبور عابران روزانه را انتظار می‌کشیدند.

ـ بیار آتش درست کنیم، من کبریت دارم. بیار...

ـ رحم کن، برادر. به ما هم رحم کن، آقاجان. اول صبحی صدقه‌ای هم به ما بده برادرجان؛ صدقه رفع بلاست آقاجان! دعات می‌کنم آقاجان، اول صبحی یک صدقه‌ای هم به ما بده. صدقه رفع بلاست!

ستار سکه‌ای درون جام برنجی زنِ فقیر انداخت و گذشت، از چهارراه عبور کرد و قدم در سراشیب بازار آهنگرها گذاشت. درِ دکان عموی اکبر بسته بود و در پیرامون کاروانسرای حاج زمان جماعتی در کارِ برد و آورد دیگ و هیزم، لاشه‌های گوشت و کیسه‌های برنج بودند. ستارگذشت و قدم به میدان هیزم‌فروش‌ها و زغالی‌ها گذاشت. هیزم‌کش‌ها دیری بود انگار که رسیده بودند و لنگه‌های غیچ و کلفر را باز کرده و کله بر کله جابه‌جا، کنار اشتران خود چیده بودند. قهوه‌خانهٔ سر میدان باز بود و شتربانان

جابه‌جا آتش برافروخته بودند و به خوردن نان و چای بودند. ستار از لابه‌لای بار و احشام گذشت و رفت تا درون قهوه‌خانهٔ بخارگرفته گم بشود. اما پیرمردی او را ــ نه به نام ــ خواند:

ــ آشنا، آی آشنا!

ستار به سوی صدا برگشت. عمومندلو بود؛ با قد کوتاه و چشمهای به هم‌خورده‌اش به دشواری از پشت کوهان و جهاز شترش دیده می‌شد. ستار به نزدیک عمومندلو رفت و به حالپرسی کنار کپهٔ آتش نشست. عمومندلو در میانهٔ لنگه‌های هیزم و شترهایش آتش کرده و کتری‌اش را روی بار گذاشته و سارغ نانش را گشوده بود:

ــ چند وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم، استاد ستار؟ از آن شب خواستگاری! خدا لعنتشان کند که آن شب را به ما زهر کردند؛ خدا لعنتشان کند! دیدی چه بلایی به روز آن زن پاشکسته درآوردند؟ خداوند به تیر غیب گرفتار کند آن حبیب لاشخور را؛ خداوند عذابش را بیشتر کند. از همان شب من ساعتی نیست که لعن و نفرینش نکنم. هنوز هم از خدا می‌خواهم که نان سواره باشد و حبیب پیاده! خوب، برایم بگو ببینم از پسر من چه خبرها داری؛ از موسی؟

ــ خوبست؛ چند وقت پیش که دیدمش خوب بود. چرا نمی‌روی خبرش بگیری؟ برو موسی را برگردان پیش خودت.

ــ می‌روم، می‌روم. اگر تا عید نوروز خبریش نشد، خودم راه می‌افتم و یک سفر می‌روم به قلعه‌چمن. حالا که نمی‌توانم. برای اینکه زمستان است و هیزم و زغال خریدار دارد. کارم زیاد است، عموجان؛ یکّه و تنها هستم. چه‌جور برسم به کارهایم؟ چه‌جور وقت می‌کنم؟ هم باید هیزم جمع کنم، هم زغال درست کنم، هم بار کنم و بیاورم به شهر، هم برای شترهایم آذوقه مهیّا کنم، هم برای خودم آرد و قند و چای فراهم کنم، هم رخت و لباسم را خودم دوخت و دوز و شستشو کنم؛ من مگر چند تا دست دارم، استاد ستار؟! شبانه‌روز مگر کش می‌آید؛ نه، روزهایی به این کوتاهی. چه‌جور فرصت کنم؟ خوب، تو خودت چکارها می‌کنی؟ هنوز هم نتوانسته‌ای یک‌جا قرار بگیری و یک دربند دکان پیدا کنی که بتوانی رزق و روزی خودت را دربیاوری؟

ـ در فکرش هستم، عموجان؛ در فکرش هستم.

عمومندلو یک پیاله چای برای ستار ریخت و گفت:

ـ در راه که داشتم می‌آمدم، یک ماشین اطاقشهری دیدم که داشت می‌رفت طرف بلوک! در این راههای خراب کجا می‌رفت از آن‌طرفها؟! چایت را بخور!

ستار گفت:

ـ لابد می‌رفته زوّار سوار کند؛ یک‌وقت می‌بینی زوّار چند تا آبادی یک ماشین دربست کرایه می‌کنند.

ـ آها... آها... اما حالا که موسم زیارت نیست، قربان امام رضا بروم! زمستان است؛ معمولاً بعد از درو ـ خرمن زوّار راهی زیارت می‌شوند!

ـ نمی‌دانم؛ نمی‌دانم، عموجان.

ـ یک چای دیگر می‌خوری؟

ـ نه دیگر، من باید بروم. انشاءالله اگر فرصت شد، یک بار موسی را ورمی‌دارم و می‌آییم بیابان می‌بینیمت.

ـ یک پیاله چای دیگر بخور!

ـ نه دیگر عموجان، حالا مشتری‌هایت پیداشان می‌شود. دم دمای ظهر اگر بروی پیش پیرخالو، من هم شاید سری به آنجا زدم. آنجا همدیگر را می‌بینیم؛ خدا نگهدار.

ـ خدا نگهدار، خوش آمدی!

ستار دیگر به قهوه‌خانه نرفت. از لابه‌لای بارها و احشام گذشت و میدان گوسفندی‌ها را گذرانید و به کوچهٔ پایین مسجد جامع پیچید. شیب کوچه را بالا رفت و از درِ کوتاه و تنگ جنوبی مسجد قدم به درون گذاشت، صحن مسجد را گذر کرد و از در بزرگ و اصلی وارد خیابان شد. روبه‌روی درِ مسجد، اندکی در فرادست، کاروانسرای حاج‌نورالله بود که ساختمان شهربانی به آن چسبیده بود. مردم کم و بیش در خیابانها براه افتاده بودند و درِ دکانها گشوده شده بود. جلو شهربانی مردم اندکی جمع شده بودند و بلندگوی سردر شهربانی مارش پخش می‌کرد. هوا ابر بود و معلوم نبود که چه ساعتی از روز است. ستار پیاده‌رو خیابان را پیش گرفت و سربالا به سوی شهربانی براه افتاد. اینجا شهر بود و ستار گمان نمی‌برد که در شهر کسی بتواند او را به جا بیاورد. همسوی او یک اتوبوس پر از جماعت روستایی به طرف شهربانی پیش

می‌رفت. عابری به همراه خود گفت که جماعت از بلوک طبس و جوین هستند. ستار همچنان براه خود رفت و مقابل در شهربانی به درون کوچه پیچید و هم در این زمان ماشین جیپ آلاجاقی را توانست ببیند که پشت سر جمعیت ایستاد، جلیل آلاجاقی پیاده شد و گذاشت تا مسافرهایش پایین بیایند. ستار شمایی از نیمرخ دلاور چوپان را که در حال پیاده‌شدن بال قبایش به چیزی انگارگیر کرده بود توانست ببیند؛ و دیگر تأمل نکرد و خود را به پشت جرز آرک دهانهٔ کوچه کشید و پنهان ماند.

چه آشکار؛ چه آشکارا قدرت گویی شرم و حیا نمی‌شناسد! آشوب از شهربانی آغاز می‌شود. بلندگوی سردر شهربانی همچنان درکار سخن‌پراکنی و تهییج خلایق است. گروهی نه‌چندان انبوه، مسلح به چوب و آهن و چاقو، روز روشن، جلو درِ شهربانی ناف خیابان را انباشته‌اند. مردم عادی به صورت پراکنده در گوشه و کنار پیاده‌روها به تماشا ایستاده‌اند. آزادی داوطلبانه و مرقت مجرمینِ زندان، بنا به تقاضای خودشان و به قصد شرکت در تظاهرات شاهپرستانه و انجام مراسم نیایش، از بلندگوی شهربانی اعلام می‌شود. حبیب‌لاشخور در میان اوباش به هر بهانه‌ای خود را نمایش می‌دهد، به جلوداری و ادارهٔ جمعیت دست تکان می‌دهد و راه را برای خروج مجرمین باز می‌کند. مجرمین جنایی با رخسارهایی به رنگ سایه، چشمهای مبهوت و نگاههای ناباور، ژولیده و نابهنجار از در شهربانی بیرون می‌ریزند و قاطی جمعیت می‌شوند. می‌نماید که در نخستین مواجهه با دیگران، آشنا می‌جویند. حبیب لاشخور با تکان دست و چاقوی گاوکشی‌اش در هوا و با فریادهای انتقام‌جویانه‌اش از مجرمین زندان استقبال می‌کند و در تهییج ایشان و همچنین در توضیح وضع و وظیفهٔ افراد، شعار و دشنام می‌دهد.

شمل یاخوت و سروان غزنه، روی ایوان سردر شهربانی به نظارهٔ نمایش خود ایستاده‌اند. لبهٔ کلاه و ابروهای پاسبانی در پشت شانه‌های آن دو به چشم می‌خورد. میان خیابان کرسیچه‌ای زیر پاهای حبیب لاشخور گذارده می‌شود، حبیب روی کرسیچه قرار می‌گیرد، کلاه ناشوی و چرکمرده‌اش را روی سر محکم می‌کند، چانهٔ کج و بدقواره‌اش از هم گشوده می‌شود و آموخته‌هایش را آمیخته به دشنام فریاد می‌زند. حرف و سخنهایش، از آنجا که چانه‌اش کج و ناقص است، کلمه به کلمه مفهوم نیست. اما مغز و مایهٔ کلی حرفها و کلیاتی که او به گفتنش تلاش می‌ورزد، همچنین

تکرار چند واژهٔ معدود و مشخص؛ هدف سخن‌پراکنی حبیب را آشکار می‌کند. جابه‌جا، هنگامی که حبیب رخ به این‌سوی و آن‌سوی می‌چرخاند، کلماتی که از فزونی تکرار در زبان روزمرهٔ سیاست، صوت و سیلابشان ملکهٔ گوشها شده است، واشناخته می‌شوند. کلمات سیاسی‌شده، ترکیبات سیاسی‌شده، آن‌هم وقتی که از دهان کسی چون حبیب لاشخور برون پرانیده شوند، حقّا که مشتری واقعی خود را یافته‌اند! خائنین، وطن‌فروش‌ها... اخلالگران... شاهنشاه... انتقام از توطئه‌گران وطن بر باد ده... سوءقصد به سایهٔ ملوکانه... انتقام... انتقام... ایهاالنّاس انتقام!

ـ خدا تو را لعنت کند، حبیب چنغ؛ خدا از تو نگذرد که با آن دک و دهان پلشت داری خون به پا می‌کنی!

ستار به صدایی که بیشتر ناله را می‌ماند وامی‌گردد. پیرمردی را که شانه‌های برون‌جسته‌اش زیر عبای ژنده‌ونخ‌نما تکانی ملایم دارند، می‌نگرد. پیرمرد سائل سر به قرائت قرآن دارد. ستار گویی تا این‌دم متوجه پیرمرد سائل که بیخ جرز دیوار نشسته بوده، نشده بوده است.

پاسخ نعره‌های حبیب‌لاشخور را، کسی از میان جمعیت دم‌اش می‌دهد. جمعیت هورا می‌کشد و تقلید می‌کند. حبیب از چارپایه پایین می‌پرد و پیشاپیش براه می‌افتد. از طرف دروازهٔ نیشابور هم دستهٔ حاج‌نیمه می‌رسد و به پسلهٔ جمعیت می‌چسبد. جمعیت به سوی امامزاده یحیی و چهارراه ارگ کش برمی‌دارد. دستها، مسلح و مشت‌شده، در هوا تکان می‌خورند و گلوها نعره می‌زنند. دیگر نیاز نیست به گوش‌گذاردن و کنجکاوی نشان‌دادن. دشنام‌ها، تهدیدها، بهتان‌ها و شعارها مشخص هستند. مشخص شده‌اند.

ستار می‌رود که خود را از زیر آرک دهانهٔ کوچه به پیاده‌رو خیابان بکشاند. او اصل را بر غریبگی خود گذاشته و اینکه میدان کارش نه شهر، که دهات است و بنابراین می‌تواند در زمرهٔ آن ناشناس‌ها قرار بگیرد که می‌توانند در میان مردم باشند تا به تردستی و ترفند هم شده، مگر بتوانند از مهابت جنایات جلو بگیرند. یک بار دیگر به نظارهٔ جمعیت که اکنون در خیابان روان شده است، سرک می‌کشد و بی‌اختیار می‌پرسد:

ـ به نظر تو چه خیالهایی دارند این چاقوکش‌ها، بابا؟

پیرمرد بی‌آنکه سر از روی قرآن بردارد، جواب می‌دهد:

ـ شر، شر، آقاجان! از آدمکش‌ها به جز آدمکشی چه کاری انتظار داری؟ دهن چاقو وقتی که باز شد، تا خون نخورد که بسته نمی‌شود!... می‌خواهی سوره‌ای برای خیر اموات‌ات بخوانم؟

ستار سکّه‌ای درون جام برنجی پیرمرد انداخت، گفت «بخوان» و قدم در پیاده‌رو گذاشت. جمعیت اکنون در کنار دیوار مسجد جامع چون گردباد در هم پیچیده بود، گره خورده بود، بر هم تلنبار شده بود و آنچه از انبوه در هم برهم جمعیت به چشم می‌زد، برق تیغه‌های چاقو بود با دستهایی که بالا می‌آمدند و فرو می‌کوفتند.

با شتاب، گره جمعیت گشوده شد و بار دیگر روانه شد و پسِلهٔ خود آنچه بر جای گذاشت، نعش تکه‌پاره‌شدهٔ جوانی بود که بر کنار پله‌های ورودی مسجد افتاده بود و دفتر و کتاب مدرسه‌اش را همچنان میان پنجه‌هایش می‌فشرد و پیش از آنکه آخرین حملهٔ نزع بر او عارض شود، بر رکاب درشکه‌ای که مردم به قصد حمل به مریضخانه در آن می‌نشاندندش، گفت:

ـ جلیل... جلیل... مردم، جلیل من را... زد!

جوان دبیرستانی مرده بود که درشکه براه افتاد و خط خون گرم همچنان از رکاب درشکه بر حاشیهٔ خیابان کشاله می‌رفت. ستار وقتی به خود آمد حس کرد که دهانش از خون، شور شده است و مشتهایش درون جیبها چارچنگولی مانده است. از روی خونی که پای پله‌های مسجد ریخته بود، گذشت، دست مشت‌شده‌اش را با ترس و لرز از جیب بیرون آورد و خونی را که از لب زیرینش ــ از رد دندانها ــ براه افتاده بود، با کف دست پاک کرد.

در تقاطع چهارراه ارگ، جمعیت بار دیگر درنگ کرده بود و حاج‌تیمه بر بالای چهارپایه به نطق ایستاده بود و افزون بر تکرار همان‌چه پیش از او گفته شده بود، مردمی را که روی پیاده‌روها ایستاده بودند، به خطاب گرفته بود:

ـ غیرت و مردانگی شماها کجا رفته؟ دارند مملکتتان را می‌فروشند، باز هم شما ایستاده‌اید و نگاه می‌کنید؟ شاه پدر ملت است، اینها پدر شما را خواسته‌اند بکشند؛ باز هم شما ایستاده‌اید و نگاه می‌کنید؟ باز هم ایستاده‌اید و نگاه می‌کنید؟! امروز روزیست که باید لوث وجودشان را از صفحهٔ روزگار پاک کنیم؛ باز هم شماها

ایستاده‌اید و نگاه می‌کنید؟ می‌خواهید یک روزی برسد که ناموستان را از بغلهایتان بیرون بکشند و آن‌وقت صدایتان دربیاید؟! هیهات... هیهات که آن روز دیگر خواهید فهمید که خیلی دیر شده! پس تا دیر نشده بجنبید؛ اگر یک جو شرف و غیرت دارید!

صدایی از درون جمعیت بانگ برآورد:

ــ چاپخانه‌شان؛ چاپخانه! چاپخانه!

جمعیت سوی بالادست خیابان میل کرد؛ اما نیازی نبود. دستهٔ تاج سلطان که هجوم را از دروازهٔ طبس؛ از ناحیهٔ شمالی شهر آغاز کرده بود، اکنون نزدیک چاپخانهٔ آقای افشار گره خورده بود و در و تختهٔ دکان را در هم شکانده بود و همچنان در کشاکش بود. تکه‌پاره‌های وسایل، اوراق، ماشین چاپ و دیگر چیزها بر سر دستهای اوباش تاج سلطان به خیابان کشانیده می‌شد و یا هم از دهانهٔ دکان به خیابان پرتاب می‌شد.

ــ نفت بیاورید، نفت!

دشوار نبود. با کشیدن شعلهٔ کبریتی، آتش به هوا برخاست و باقیماندهٔ کاغذ و روزنامه‌ها بر فروزش مهیب افزود. پس تکه‌پاره‌های اوراق در هوا چرخ می‌زدند. آتش همچنان بالا می‌کشید که چوبزن‌های تاج‌سلطان به سوی خیابان بالا روی گردانیدند و شنیده شد که صدایی گفت:

ــ اصلکاری؛ اصلکاری. دستگاه جاسوسیشان آنجاست!... آنجا!

در سوی مخالف تاج‌سلطان‌ها، حبیب و حاج‌نیمه در فرودست براه افتادند و ناگهان جمعیت در شیب خاکی محلهٔ غرشمال‌ها فرو هُرّید و دودلاغ خاک از یورش ایشان به هوا برخاست. یکباره مهره‌های پشت ستار تیر کشید و احساس کرد تمام تنش یخ زد. اکبر؛ اکبر آهنگر. ستار عرض خیابان را به شتاب برید و رفت تا مگر از جانب میدان زغالی‌ها خودش را به دکان آهنگری برساند. اما دیر شده بود و او می‌توانست، فقط می‌توانست امیدوار باشد که جمعیت می‌رود تا به کاروانسرای حاج‌زمان بریزد به نوشیدن چای و آب، و یا گرفتن سهمیهٔ خرما و مغز جوز. فقط می‌توانست به گمان خود امیدوار باشد. چرا که چوبزن‌های آلاجاقی از روبه‌رو، از جانب دروازهٔ عراق به سوی چهارراه پیش آمده بودند و چشمهای سیاه قدیر کربلایی‌خداداد، ستار را بر جای خود خشکانید.

ستار فقط توانست خود را بیخ دیوار نمدمال‌ها بکشاند، بی‌آنکه بتواند نگاه از نگاه قدیر برگیرد. هیچ کاری نمی‌توانست و نتوانست انجام بدهد. کنار شیراهٔ محلهٔ غرشمال‌ها و چسبیده به دیوار راستهٔ نمدمال‌ها واخشکیده ماند. بیم خطر برای رفیقش او را می‌کشت، بیم خود از قدیر نیز داشت جانش را به لب می‌رسانید و اینها میل به خیز و گریز را در ستار شدت می‌بخشید؛ اما پای اگر به گریز می‌کند به چشم‌برهم‌زدنی صدپاره می‌شد. اشارهٔ مشکوک انگشتی بس بود تا او در میان گرفته و درانیده شود. پس چون خدنگی در چشمان مار، واایستاده بود؛ و تنها کاری که توانست بکند این بود که دست از روی سینه‌اش بالا بُرد و دکمهٔ بیخ گلویش را کَند و گلویش را آزاد کرد. چرا که دستهایی نامرئی انگار داشتند خفه‌اش می‌کردند، و صداهای غوغایی درون بازار آهنگرها از حدود توانایی و ظرفیت‌های ستار، فزون می‌نمود. و نگاه موذی قدیر نفس‌اش را داشت بند می‌آورد. لبخند قدیر کربلایی‌خداداد هرگز او را چندین تیازرده بود. دندانهای سفید قدیر هرگز چنین هولناک و در عین حال ستودنی به نظر ستار نرسیده بودند. دندانهایی که چون همیشه خوش‌قواره به نظر نمی‌رسیدند، بلکه بس زشت و نفرت‌بار می‌نمودند؛ اما در عین حال ستار را به ستایش خود مجاب می‌کردند.

قدیر اکنون خود را کنار کشیده و همچنان چشم در چشم ستار مانده بود تا چوبزن‌های کلاته‌ای و اوباش دروازه، از کنارش بگذرند. اوباش گذشته بودند و در آن میان یکی دو چهرهٔ آشنا هم، شاید عباسجان و زاغ‌عبدل، از برابر نگاه ستار گذشته بودند و در حال به نظرش رسیده بود که آدمهای آلاجاقی چند دسته شده‌اند؛ کما اینکه دلاور چوپان را با جلیل و جلیل را همراه حبیب و حاج‌نیمه دیده بود. پس لابد دسته‌ای که قدیر با آن همراه بود، سردسته از کلاته یا دروازه داشتند.

در حال مجالی نبود. مجالی به تأمل و بازشناسی نبود؛ اگرچه نمی‌شد هم بر شتاب تندروار پندار راه بست. قدیر پیش می‌آمد. چوب دشتبانی‌اش را به دست داشت، از جوی گذشته بود و پیش می‌آمد. یکراست به سوی سینهٔ ستار پیش می‌آمد. پیش می‌آمد و مقابل ستار، نفس در نفس ایستاد و بی‌آنکه لبخند موذی خود را از لبها دور کند، گفت:

ـ خیره! اینجاها می‌گردی به چه کار؟ سرت به تنت زیادی می‌کند؟ می‌خواهی

تکه‌پاره‌ات کنند؟!

غوغا و هیاهو از گودال بازار آهنگرها دم‌به‌دم آشکارتر در سر می‌پیچید. ستار هیچ سخنی نمی‌توانست بگوید. قدیر باز گفت:

ـ می‌بینی که؛ شهر امروز دیوانه شده! هر کسی دنبال حریفش می‌گردد تا خونش را سر بکشد؛ می‌بینی، نمی‌بینی؟!

ستار توانست بگوید:

ـ چرا!

ـ پس چرا خودت را در نمی‌بری، خیره؟! جانت را دوست نداری؟!

با صدایی که می‌لرزید و پنداری به گریه آغشته بود، ستار گفت:

ـ قدیر... رفیقم، رفیقم را یک جوری... گناه او به گردن من است... من...

قدیر بازوی ستار را گرفت، او را براه انداخت و گفت:

ـ برویم یک جایی قایمت کنم!

ـ رفیقم اکبر، قدیر!

در گذر از دهانهٔ شیراه میدان آهنگرها، ستار ایستاد و چنگ در بازوهای قدیر، بی‌اختیار او را تکان داد:

ـ رفیقم، قدیر! رفیقم! یک کاری بکن قدیر، برادرجان!

دیر شده بود. دیگر دیر شده بود. پیراهن سفید اکبر آهنگر به خون آغشته بود و دستادست بر فراز سر اوباش می‌گشت. نه؛ پس پیراهن نبود. خود اکبر بود که خونین و پهلودریده، با کاکلهای به‌خون‌آغشته، چهرهٔ به‌خون‌آغشته، بر دستهای به‌خون‌آلودهٔ اوباش، در عمق میدان این‌سوی و آن‌سوی می‌شد.

ـ قدیر... قدیر... اکبرم!

جمعیت اکبر را واافکنده بود و شیراه را داشت بالا می‌کشید و ستار خود نمی‌دانست چگونه دست بر دهان گذاشته است و در فشار بی‌امان درد و هق‌هق گریه پهنای صورتش پر اشک شده است. پس دست خونین خود را از لای دندانها بیرون کشید و با دهان پرخون، خفه و مرگبار باز گفت:

ـ قدیر... قدیر... اکبرم؛ اکبرم!

قدیر اندام ریزه و مچاله‌شدهٔ پینه‌دوز را از دهانهٔ گذر گذرانید، بیخ دیوار کشانیدش

و سوی فرودست براهش انداخت؛ تا میدان زغالی‌ها نیز با او همپا رفت و در خلوت کوچهٔ پادرخت رهایش کرد تا مرد بتواند آنچه می‌خواهد بگرید. و... کی شد و کی بود تا ستار احساس کرد که بی‌قدیر در کوی‌های کهنهٔ شهر به سرگردانی، چون دیوانه‌ای بی‌آزار، یله می‌رود و نام اکبر را بر زبان گویه می‌کند و دیگر گریستن‌اش پایان گرفته است.

ــ اکبر... اکبرم... اکبرم... برادرم... برادرم... خون تو به گردن من است، من... چه بکنم، خدایا!

نه؛ این پایان کار نبود. پایان کار نمی‌توانست باشد. این نخستین جرعهٔ خون زیبای آدمی نبود که بدین خیانت و جنایت‌بارگی و در این غوغای پتیارگی بر خاک می‌ریخت، و این آخرین جرعهٔ آن نیز نمی‌توانست باشد. خون، این خط شنگرفی خون از پناه دیروز می‌آمد و راه سوی فرداها می‌کشید. جاری بود و گرم بود این خون زیبای آدمی. جاری، جریانی هموار و بی‌درنگ. نه، این جوی جاری سرخ سر درنگ نداشت و گویی یگانه‌نشانهٔ این قوم و یکتا نشانهٔ این مردم، خط خون ایشان بود که سلاسل و دوران‌ها را به هم درمی‌پیوست؛ خط زیبای خون، یکتا نشانهٔ فخر فلات. و این، ختم خون نبود. این ختم خون نبود.

اما دریغ؛ دریغا که خنجر، دریغا که تیغ از آستین پاره برون می‌آید، با دست پاره‌آستینان. بس دریغ همین است، تنها دریغ ــ شاید ــ همین. شاید که خون را طریق، جاری‌بودن است و جاری اگر نیست، خون نیست و زنده نیست و زندگانی نیست. شاید که خون را طریق، جاری‌شدن است. دریغا اما که خون زیبای مردمان با دست مردمان بر خاک جاری می‌شود. در این میانه، در حدّ فاصل دست و سینه تنها دشنه بیگانه است. در این میانه دشنه، بس دشنه دشمن است؛ دشنه بیگانه و دشمن است. که دشمن خود روی در نقاب دورویی پوشیده می‌دارد با دشنه‌ای که در کف مردم نهاده است از برای دریدن سینهٔ مردم.

مردم؛ مردم اوباش! کیستند و کیانند ایشان، این اوباش؟ از کجا برآمده‌اند و بدر آمده‌اند ایشان؟ کیستند و به چه‌کار؟ نیست و ناپیدایند، نیستند و هیچ روی نمی‌نمایند، اما ناگاه و به ناهنگام چون هرزبوته سر برمی‌آورند به هم درآمیخته و یکصدا، و صدای دشمن خود برمی‌تابانند؛ کیستند این بی‌صدایان بی‌نشان که به

تاهنگام گلوی مهیب‌ترین بانگ و وحشیانه‌ترین نعره می‌شوند؟ از کجای خاک بدر می‌جوشند با خوی هجوم و سپس در کجای زمین آب می‌شوند؟ چیستند ایشان و کیستند که جز نشانه‌ای از ددی خویش و جز غباری از ویرانی بر جای نمی‌گذارند. در کجای زندگانی می‌زیند این تیره، در پی چیستند و به مقصد چه؟ چه گم کرده‌اند، چه را می‌جویند و که را؟

خود را می‌جویند؟ باور توان کرد که گمشدگانند و خود را می‌جویند؟ تا خود چه باشد؛ اما به جویش خود حتی سرگشته می‌روند و خام پرسه می‌زنند. خواری کشیده‌اند، خوارند و خوار می‌شمارند. حقارت و نفرت جانمایهٔ ایشان و نمایش نفرت و حقارت خود، کارمایهٔ ایشان است. پلشتی و نکبت فقر را در روح انباشته دارند و اینست خود انگیزهٔ آز و رغبت درندگی. خمیرمایه با کار نپرورانیده‌اند و نپرداخته‌اند، بیکارگانند هرکاره و هرجایه. پس سرگشتگانند همه‌جایه و همه کاره که سرانجام در هیچ جای و با هیچ کار، روزگار می‌گذرانند. نه آن پاره‌آهنی تا بازپرداختش دشوار آید، بل آن خمیر نارسی یا ترشیده‌ای هستند تا به هر سرپنجه‌ای قواره می‌پذیرند. پس به هر قواره در هر کجای روانند و بودگاریِ خود را از قِبَلِ درانیدن زندگانی دارند و نه از برکت دست‌آفرید و قدرت بازو. نهایت را ضد هستند؛ ضد هر چه و حتی ضد خود. نافی‌اند و نیرویند؛ نیرویند و نافی‌اند. نیروی خام و وحشی و بازداشته‌شده در قید با شوق مجالی به فوران. تشنهٔ رهیّ و رهایش تا مگر نقطه‌ای از زندگانی را ویران کند. ویران لحظه لحظهٔ عمر خویشتن است و به جز ویرانی نمی‌شناسد، مجهول و جهل است و مایهٔ دست است. گرسنه است به چشم و گرسنه به دل، گرسنه به روح و بهٔ دندان؛ پس هار است و سیرمانیِ ولع پایان‌ناپذیر خود را با چشم و چنگ و دست و زبان، ویرانی پیشه می‌کند. ترس‌زده است و از این‌رو می‌کوشد تا بترساند. فرومایه است؛ پس روچوب و سنگ روی یخ می‌شود به ویرانگری و پروای نیک و بدش نیست، و جان می‌نهد درگرو لبخندی که مگر از پوزهٔ آقایش بر او نثار شود. گمشده می‌جوید، خود را می‌جوید، تکه‌پاره‌های روح خود را می‌جوید، پاره‌پارهٔ وجود خود را که در گذر از هر منزلی بر جای گذارده است می‌جوید و حرص و شتابی وحشیانه در این جستجوی سردرگم به خرج می‌دهد. اینست که اگر هر دم گم می‌کند، هر دم پاره‌ای از خود را گم می‌کند و ـ تا کام ـ ویرانی

خود را با ویرانگری شتابناک‌تر می‌رود که ترمیم کند؛ و تخریب می‌کند و دم‌به‌دم خود را نفی می‌کند؛ و به ترمیم و جبران نفی خود، باز هم خود را نفی می‌کند و زندگانی را نفی می‌کند و با نفی زندگانی، خود را نفی می‌کند. فرومایه به جز نفی و نابودی خود، چشم‌اندازی به زندگانی ندارد. فرومایه انباشتهٔ تواضعی دروغین و کبری دروغین‌تر، نمایش نیروی‌های خود را ـ پشتوانه‌ای اگر بشناسد ـ از هیچ مانعی پروایش نیست!

از کجای خاک بدر جوشیده‌اند این هرزبوته‌ها؛ و از پستان کدام مادر آیا شیر نوشیده‌اند؟ از پستان مادری آیا شیر نوشیده‌اند؟ چشمان کدام یوزی بر خون جوانی اکبر به شادمانی تواند نگریست؟ اکبر آهنگر را چگونه بدین آشکارگی و آسانی می‌توان کشت؟ از کجای خاک بدر جوشیده‌اند این هرزبوته‌ها؟ چه کسانی اکبر را می‌کشند و چه کسانی اکبر را به کشتن می‌دهند؟!

صدای زنگ دوچرخه‌ها، صدای زنگهای دوچرخه‌ها. ستار راه به کجا می‌برد؟ ستار در کجای شهر بود که فوج دوچرخه‌سواران را می‌دید که با شوقی وحشیانه و با چشمان و دهانی دریده نفس‌نفس می‌زنند، رکاب می‌زنند و بیهوده جولان می‌دهند و هیاهوکنان از برابر چشمان او می‌گذرند. گیج بود و گیج‌تر می‌شد، اما هوش و فراستی بیش از اندازه نمی‌بایست تا ستار دریابد که اوباش دکان دوچرخه‌سازی چال‌چرخ را چپاول کرده‌اند. هرچند که آنچه در پیش چشمهای ستار جریان داشت، بیشتر به تصاویر گسیختهٔ یک خواب شبیه بود؛ تصاویر گسیختهٔ یک کابوس مرگبار. از کجای خاک...

ستار از سر درماندگی به زیر طاق درگاهی خانهٔ معاون ادارهٔ دادگستری ایستاد و چکش خوشدست و ظریف در را سه بار به صدا درآورد. یک بار و دو بار. در به روی ستار گشوده شد و او تن درون دالان رها کرد و یکسر به سوی ساختمان بالادست پیش رفت. پیرزن خدمه کلون در را که نداخت در پی ستار براه افتاد و ایوان پنجدری را نشان او داد و گفت که جناب رئیس آنجاست. اما ستار قدم در پلکانی که به زیرزمین حوضخانه می‌پیوست، گذاشت و هم بدان حال گفت:

ــ فقط به آقای فرهود بگو یک‌دم بیاید پایین؛ پیش از آنکه عازم شود!

شبی را ستار در همین زیرزمین گذرانیده بود، پس خود را درون حوضخانه

خودمانی‌تر می‌یافت. پیش از آنکه لب کرسی بنشیند میل کرد سیگاری از لب طاقچه برگیرد و برای خود روشن کند. سیگار را افروخت و دود نخستین پک‌ها را درون ریه‌ها فرو برد و تازه دریافت که از دریچهٔ کوتاه زیرزمین خانه می‌تواند به شاخه‌های برهنهٔ درخت انار بنگرد و آفتاب رنگ‌پریده را که پنداری به دشواری روی از پس ابر بیرون آورده بود، بر شاخه‌های خشک ببیند.

فرهود آمد. سلام گفت و روی رختخواب‌پیچ بیخ دیوار نشست. ستار برخاسته بود و اینک دوباره می‌رفت که بر جای خود، لب کرسی بنشیند؛ اما نه روی به دریچه که روبه‌روی فرهود. فرهود زیرسیگاری را از لب طاقچه برداشت و به دست ستار داد، ستار زیرسیگاری را گرفت و سیگارش را در آن خاموش کرد. دو مرد سخنی با یکدیگر نداشتند. آنچه را که ستار در طول نیمروز دیده بود، فرهود می‌دانست. پس فرهود، مگر تیزی خشم و غبار تیرهٔ اندوه او را بکاهد، گویه کرد:

ــ که چنین! کشتند و سوختند و غارت کردند!

ستار سر فروانداخت. دمی در سکوت گذشت. از آن‌پس ستار دست به جیب برد، دفترچهٔ جلدچرمی‌اش را بیرون آورد، آن را به طرف فرهود گرفت و گفت:

ــ برای خداحافظی آمده‌ام. این هم دفترم؛ هرچه را که در این مدت یاد گرفته‌ام اینجا نوشته‌ام. من تصمیم دارم بروم! من می‌روم... و شاید دیگر برنگردم. بگذار من یک نفر دخیل در خیانت و جنایت علیه گل‌محمد نباشم.

فرهود دفترچه را از دست ستار گرفته بود و ستار از لب کرسی برخاسته و ایستاده بود. فرهود نیز از پس درنگی در خطوط روی اوراق دفتر جلدچرمی ستار، از جای برخاست و ایستاد. دو مرد انگار در یک آن غافلگیر یکدیگر شده بودند. فرهود پیش آمد و ستار دست به سوی او دراز کرد. فرهود دست ستار را در دست گرفت، آن را فشرد و لختی در چشمهای او خیره ماند. چشمان ستار ملتهب بودند و مویرگهایش قرمز بودند. ستار تاب نیاورد، پلک فرو افکند و نم کنج چشمهایش را با دل انگشتها گرفت. فرهود دست آزاد خود را بر بازوی ستار گذاشت، او را به یک تکان ملایم بر سینه فشرد و گذاشت تا سر و پیشانی ستار دمی روی شانه‌اش قرار بگیرد. شانه‌ها و پیکر ستار ارتعاشی آشکار داشتند و او اصلاً نمی‌توانست خود را به قرار و آرام بدارد. فرهود بازوهای سخت و تکیدهٔ ستار را در پنجه‌ها فشرد، او را مقابل خود نگاه داشت،

دمی هم بدان حال بماند و سپس گفت:

ـ چشمهایم، ستارا... چشمهایم! کاشی من هم غیرت تو را می‌توانستم داشته باشم، اما من... زندانی هستم!

بخش بیست و نهم

بند یکم

سیدشرضا تربتی بلوچ می‌نمود. به قامت و افراشته، با چشمانی تیره و کبود، سیمای بهنجار و محکم و زمخت، گونه‌های پراستخوان و پهن و پوستی سیه‌چرده، پیشانی صاف و زیبا که از پشت ابروها تا رستنگاه کاکل درشت و جوگندمی‌اش شیبی ملایم داشت. ریش چندروزه‌اش یکپارچه سفیدی می‌زد و روی خم بینی‌اش می‌نمود که پوست انداخته است.

سیدشرضا رودرروی گل‌محمد به رختخواب‌پیچ پشت زده بود و با آرامشی فراخورد عمر و آزموده‌هایش سیگار می‌پیچید و در این کار چندان دقیق و پرحوصله می‌نمود که حتی یک پر توتون هم از لای انگشتان درشت و کشیده‌اش روی بال پیراهن او نریخته بود. در گفتار نیز چنین بود؛ آرام، دقیق و مطمئن. پخته و سنجیده سخن می‌گفت و در آنچه بر زبان می‌آورد هیچ نشانی از ابرام و پای‌فشاری نبود. بس آنکه می‌خواست با بیان آزموده‌های خود، گل‌محمد را قانع و مجاب کند. هم این بود اگر گل‌محمد در پرتو چشمان هوشیار سیدشرضا و زنگ کلام وی سر فرو افکنده، و در کار و گفتار سیدشرضا ــ این یاغی سالخورد دیروز و تفنگچی حکومت در امروز ــ به اندیشه و تأمل مانده بود.

سیدشرضا سیگارش را گیراند، خواب زانویش را دیگر کرد و سخن باز از سر گرفت:

ــ ... من به قیمت خونم این مردم را، این رعیت‌مردم را شناخته‌ام، گل‌محمد. تو خود هم در این ایام باید دستگیرت شده باشد که با چه‌جور خلایقی سر و کار داشته‌ای. مردمی که تا بخواهی طمعکار هستند و در همان حال مثال مورچه، به کمترین رزق و روزی هم قانعند. جماعتی ذلیل و دروغگو که امید و آرزوهایشان هم مثل خودشان ذلیل و کوچکند. این‌جور آدمها مرد کارهای بزرگ نیستند. پیش پای پهلوان زانو می‌زنند، پهلوان را می‌پرستند، اما خودشان پهلوان نیستند. نمی‌توانند پهلوان باشند. اینست که همیشهٔ خدا چشم و دهانشان باز است تا دیگری برایشان کاری بکند. برای همین است که قدرت‌پرست هستند؛ تفاوتی هم برایشان ندارد که این قدرت ازکجا، کی و چی باشد. فقط دنبال این هستند تا قدرتی را پیدا کنند، حتی قدرتی را برای خود بسازند و بتراشند و آن را بپرستند. فرقی برایشان نمی‌کند؛ این قدرت یک روز تو هستی و یک روز دیگری. برای همین، همیشه مهیّا هستند تا تو را پیش پای قدرتی قدرتمندتر قربانی کنند. چون به قدرت اعتقاد باطنی ندارند؛ فقط آن را می‌پرستند. می‌ترسند و می‌پرستند. مگر در میانشان تک و توکی پیدا بشود که دلش با تو باشد، اما کم دیده شده، خیلی کم! کم دیده شده که در این راه بخواهند از خودشان مایه بگذارند. حتی اگر کسی پیدا بشود که بخواهد این مورچه‌ها را از روزگار نکبتی‌شان نجات بدهد، باید اول قدرتمند باشد. باید بتواند روی گرده‌شان سوار بشود و با تازیانه و تیپا آنها را از میان نکبت براند. ستم، باید خیرخواهی را هم با ستم به آنها قبولاند. این جماعت، این جماعتی که من می‌شناسم به دو چیز عادت کرده‌اند: نکبت و قدرت. نکبت را با قناعت تحمل می‌کنند و قدرت را با ترس و پرستش. پس دشمن نکبت و قدرت هم باید بتواند با تازیانه و قدرت با آنها سخن بگوید. بندگان قدرت! قدرت هر چقدر قوی‌تر باشد، آنها در برابرش نرم‌تر تسلیم می‌شوند و سر فرود می‌آورند.

ــ چرا؟

ــ چرا! برای اینکه در خودشان هیچ قدرتی را باور ندارند. برای اینکه به آنها تلقین شده که قدرت فقط به کسانی از آنها بهتران تعلق می‌تواند داشته باشد. بالاخره برای اینکه به خودشان امیدواری این را می‌دهند که قدرت قوی‌تر بهتر می‌تواند آنها را نگاه دارد. لابد فکر می‌کنی که چرا همه‌اش چشم به دیگری دارند! این برای آنست که هرگز

خودشان را آدم حساب نمی‌کنند. از من بشنو گل‌محمد، این مردمی که من دیده‌ام هرگز خودش را به چشم آدم مختار و صاحب حق نگاه نمی‌کند؛ هرگز در باطن خودش به دنبال خودش نمی‌گردد. همیشهٔ خدا چشم به یک چیزی، به یک قدرتی دارد که ظهور کند و نجاتش بدهد. من نمی‌دانم، من نمی‌دانم؛ من فقط یک چیز را می‌دانم و یقین دارم و روی این یقینم حاضرم قسم بخورم؛ حاضرم قسم بخورم که ما مردم هنوز صغیر هستیم و هنوز به کفیل محتاجیم. من این را در این جماعت، در خودمان دیده‌ام و شناخته‌ام و به آن یقین پیدا کرده‌ام. یکی دیگر، یک چیز دیگر؛ همه‌اش یک چیزی یک قدرتی که ما باورمان بشود با ما فرق دارد، که ما باورمان بشود که غیر از خودمانست؛ همیشه ما به دنبال آن هستیم. چرا؟ برای اینکه ما به خودمان ایمان نداریم؛ ما خودمان را داخل آدم حساب نمی‌کنیم. اینکه دیگران ما را آدم حساب نکنند یک چیز است، اما اینکه ما خودمان را آدم حساب نکنیم یک چیز دیگر است. یکی کمی فکر کن گل‌محمد؛ این از سیل و زلزله هم وحشتناک‌تر است. ملتفت هستی، گل‌محمد؟ این مردمی که من می‌شناسم هنوز به خود نیامده، هنوز خودش را به حساب نمی‌آورد. برای همین هم نمی‌تواند از خودش بگذرد، نمی‌تواند خودش را فدای خودش بکند. هیچ امیدی به خودش ندارد. هیچ چیزی را از خودش نمی‌داند. خیال می‌کند و به خیال خودش ایمان دارد که از تصدق سر دیگری دارد زندگی می‌کند. همین است که نمی‌تواند از خودش بگذرد؛ چون خودی ندارد و باوری به خودش ندارد. یک لقمه زمین؛ فقط یک لقمه زمین! آن هم مال خودش نیست و به او قبولانده‌اند که نمی‌تواند و نباید مال خودش باشد. می‌فهمی این یعنی چه؟! هیچ چیز ندارد؛ هیچ چیز! و هیچ چیز را نمی‌خواهد از کسی بگیرد؛ چون به او حقنه کرده‌اند که نباید به دارایی دیگران نگاه بکند! در این دنیا از چکمه و سرنیزه می‌ترسد، و در آن دنیا از آتش جهنم! فقط می‌ترسد، فقط می‌ترسد! برای همین ریشش را به دمب گاوش گره زده و دنبال گاوش می‌رود؛ دنبال گاوش می‌رود! گوش به من داری! رعیت به دنبال گاوش می‌رود؛ یعنی که از گاوش پیروی می‌کند! با دمب گاوش به همان یک لقمه زمین گره خورده و فقط حق دارد و می‌تواند به آسمان نگاه کند و دعای باران بخواند! روی زمین اربابی کار می‌کند؛ مثل ورزاو کار می‌کند تا شکم اربابش بیشتر پیه بیاورد؛ اما در فکر هیچ چیز نیست به غیر از اینکه بتواند سر کارش

باقی بماند، که بیلش بتواند دم آب اربابی باشد، که بتواند ته سال ده‌من بار را از سر خرمن اربابی به خانه‌اش ببرد، که بتواند خودش را از این سال به آن سال برساند. خدای بزرگ؛ ای خدای بزرگ!... این‌جور بدگمان به من نگاه مکن، گل‌محمد! اینها که من حرفشان را می‌زنم برای همان ده من بار، برای اینکه همان ده من بار را از سر خرمن بتوانند به خانه ببرند، از هیچ ذلتی پروا ندارند. کم پیدا می‌شود، کم دیده شده رعیتی که بدگویی دیگر رفیقهایش را پیش اربابش نکند؛ که بدگویی دیگر رفیقهایش را مایهٔ چاپلوسی خودش قرار ندهد. چون که قبول کرده چاپلوسی هم جزو کار رعیتی‌اش است. یک مرد رعیت بین برادرهای خودش و اربابش، یقین بدان که جانب اربابش را می‌گیرد. حالا تو، تو گل‌محمد به کی داری اتکاء می‌کنی؟! پشتت را به کجا تکیه داده‌ای؟!... من هم خبر خرسف را شنیده‌ام؛ همهٔ ولایت خبر خرسف را شنیده‌اند. آنجا باید خیلی چیزها دستگیرتان شده باشد!

ـ شد؛ بله... خیلی چیزها دستگیرمان شد. حالا... غرض؟

ـ غرض آشکار است؛ غرض اینکه تو بدانی در میان چه‌جور مردمی و به اتکاء چه‌جور مردمی رودرروی حکومت ایستاده‌ای! اطمینان دارم که من را دشمن خود نمی‌شماری؛ برای همین است که دارم این‌جور بی‌پرده با تو گفتگو می‌کنم. نکتهٔ دیگر هم اینکه اگر این حرفها را ناگفته می‌گذاشتم، اگر این حرفها بین ما سربسته می‌ماند و من می‌مُردم، یا اینکه زبانم لال تو از بین می‌رفتی بی‌آنکه این حرفها را برایت گفته باشم، من در بود و نبود خردم به عذاب می‌بودم. آمدنم به خانهٔ تو، بیشترش برای باز کردن همین حرف و سخنها بود!

گل‌محمد سر برآورد و خیره در چشمان سیدشرضا نگریست. سیدشرضا نوک سیگارش را با دل زمخت انگشتان خاموش کرد و ته‌مانده‌اش را کنار گودال خاکستر انداخت و پیالهٔ خود را از چای پر کرد. سکوت دو مرد به درازا کشید و در این میان صدای گامهای بیگ‌محمد بر پشت‌بام بالاخانه، طنینی آشکار یافت. گامهای شمردهٔ بیگ‌محمد، به تیک تاک ساعتی می‌مانست که لحظه لحظهٔ زمان را از زمان جدا می‌کرد و به دور می‌انداخت. سیدشرضا در نگاه پرپندار گل‌محمد خود را به نوشیدن چای مشغول داشته بود و گوش به پاسخی از جانب گل‌محمد داشت. اما چنان که نگاه گل‌محمد عمق و ژرفا یافته بود، گمان نمی‌رفت که سرِ سخن داشته باشد. پس

سیدشرضا آخرین جرعهٔ چای را نوشید، پیاله را کنار گودال خاکستر گذاشت و دنبالهٔ گفتارش را به سخن درآمد:

ــ پوشیده و پنهان از خدا نیست، پوشیده و پنهان از بندگانش هم نباشد که حالا نزدیک به یک سال است که حکم زنده یا مردهٔ گل‌محمد در دست من است. این حکم را فریبخش به من نداده گل‌محمد، این حکم را مشهد به من داده. امروز روز، برای تمام خلایق از آفتاب هم روشن‌تر است که سیدشرضا و گل‌محمد با همدیگر مدارا کرده‌اند. اما از امروز دیگر چنین مدارایی دارد محال می‌شود. این است که من باید می‌آمدم و مغز مطلب را با تو می‌گفتم. من را با نوروزبیگ نباید در یک ترازو بسنجی. من حرمت نمک و پاس رفاقت و جوانمردی را نگاه داشته‌ام و می‌خواهم بعد از این هم نگاه بدارم. حتی اگر قرار باشد به روی همدیگر شلیک بکنیم، من دلم می‌خواهد این کار ناجوانمردانه نباشد. آمدنم به سرای تو، فقط برای این است که همه چیز را برایت روشن کرده باشم. نمی‌خواهم گمان کنی که من آمده‌ام تا از تو بیعت بگیرم. نه؛ سیدشرضا گل‌محمد را می‌شناسد! اما آمده‌ام تا حق نان و نمک را با تو به آخر رسانده باشم. آمده‌ام تا بنمایانم که سلام و علیکم را با تو تا به آخر عزیز داشته‌ام. بگذار... بگذار اگر قرار است با هم بجنگیم، با دل بی‌کینه و با چشمان باز همدیگر را بزنیم. ننگ ناجوانمردی را نمی‌خواهم دنبال نام خود بکشم؛ نه. حیف است، حیف است، دریغ دارم که حرمت میان خود با گل‌محمد را خراب کنم.

گل‌محمد با نگاه فروفکنده، آرام گفت:

ــ پوشیده سخن می‌گویی، سیدشرضا؛ آشکار کن! آنچه را که تو زبان گفتنش را نداری من از زبان دیگران شنیده‌ام. حرف را مپیچان و راست بگو؛ کلام آخر را می‌خواهم از زبانت بشنوم! گمان من اینست که مشهد از تو حساب می‌خواهد، و از اینکه در انجام تکلیفت نکول کرده‌ای به رویت اخم کرده. حالا می‌خواهم بدانم حکم دیگری به تو داده؟ ها... چی پیش آمده؟!

سیدشرضا تفنگ انگلیسی‌اش را که به دیوار تکیه داده بود، برداشت و کنار زانویش بر نمد کف بالاخانه خواباند، تسمهٔ حمایل قطار فشنگش را بیخ گردن جابه‌جا کرد و از پس درنگی کوتاه گفت:

ــ دورهٔ کار تو به سر آمده، گل‌محمد! تو از آن مردمی هستی که به خودت واقف

شده‌ای و خودت را یافته‌ای. فرق تو با آن جماعتی که ریشـان را به دمب گاوشان گره زده‌اند، همین است. تو خودت را شناخته‌ای و به خودت یقین داری؛ تو باور کرده‌ای که آدمی. این را هم باور کرده‌ای که بزرگی به ارث و آوازه نیست؛ تو خود هستی، اینست که از میان برداشته می‌شوی. نمی‌توانی از میان برداشته نشوی. این هم روی دیگر سکه است که من در حرفهای پیش‌تر خودم آن را باز نکردم. تو خودت را در شمار آورده‌ای و به خودت باور پیدا کرده‌ای؛ و در چشم آنها که بر خلایق حاکمند گناهی بزرگ‌تر از این نیست. حاکمان آن جماعتی را می‌توانند قبول داشته باشند که گاوشان از خودشان جلوتر راه می‌رود؛ اما تو... تو با آنها فرق داری. اینست که باید از میان برداشته بشوی و از میان برداشته می‌شوی هم. دورهٔ کار تو به سر آمده است؛ تو را دیگر نمی‌توانند زنده و سبز ببینند. تا امروز هم اگر توانسته‌ای بمانی، از برکت دوئی و اختلافات حکومت بوده است. اما حالا حکومت دارد یککاسه می‌شود. تیری که به طرف شاه انداختند، تیر مرگ نبود، تیر بخت بود. تیر اقبال بود و تیر قدرت بود. بعد از آن تیر، شاه شاه شده. شاهِ قدرتمند؛ و دیگر هر صدایی را با بونو خفه می‌کند. صداهایی را خوابانده و صداهای دیگر را هم دارد می‌خواباند. حالا هم نوبت خواباندن صدای گل‌محمد رسیده و یقین شده که این صدا باید خاموش شود. چیزهایی در مملکت تکان خورده و چیزهایی جاگیر شده. تمام سران مخالف را یکجا دستبند زده‌اند و حبس کرده‌اند و من اطمینان دارم که صدایشان را خفه می‌کنند. شاخ و برگهای آنها را هم قطع می‌کنند؛ و گل‌محمد را هم می‌کشند. می‌دانم که گل‌محمد در راهی که پیش گرفته، مرگ را هم در هر قدمش به چشم دیده؛ با وجود این من می‌خواهم آنچه را که دستگیرم شده و دانسته‌ام برای تو عریان و آشکار واگو کنم؛ و در حقیقت بعد از گفتن این حرفهاست که می‌خواهم بدانم گل‌محمد چه می‌خواهد بکند و چه راهی را در پیش بگیرد؟

نگاه پرسای شرضا در چشم و جبین گل‌محمد ماند. گل‌محمد بالاتنه‌اش را که به شنیدن حرفهای شرضا پیش خمیده بود، واپس انداخت و گفت:

ــ شام را با ما می‌خوری؟

ــ نه! من با تو نان و نمک خورده‌ام؛ حالا می‌خواهم شور دل من را آرام کنی، جوابم بده که چه می‌خواهی بکنی؟ به نام خدا قسم که دلم نگران کار توست! تو چه

می‌خواهی بکنی، گل‌محمد؟ عاقبت تمکین می‌کنی یا تمکین نمی‌کنی؟! نه گمان کنی که من حکم گفتگو با تو را دارم؛ نه! من حکم تیر تو را دارم؛ اما... اما این اولین‌باری‌ست که دستم به کشتن مردی جوابم را نمی‌دهد! پس آنچه دارم می‌گویم از زبان دل خود می‌گویم؛ نه از زبان رسمی حکومت. می‌خواهم بدانم چه کاری می‌توانم بکنم؛ نه برای تو، که برای خودم. پس بگذار بدانم تو به چه راهی رغبت داری؛ تمکین، جنگ، یا گریز؟

گل‌محمد تکیه به بقبند زد، ساعد بر پیشانی نهاد و نگاه به سقف خانه تابانید و گفت:

ــ تمکین نمی‌کنم، شرضا. خوش ندارم با دستهای بسته خونم را بریزند.

ــ گریز چی؟ این کار را که می‌شود کرد؛ دست و بال من هم در این کار باز است!

ــ نه شرضا؛ نه برادر. خسته‌ام!

ــ پس جنگ؟!

گل‌محمد پاسخ نگفت؛ هم بدان حال، ساعد بر بالای ابروان، ماند. چنان که گویی پلکها را نیز بر هم نهاده است. سیدشرضا از تلاش وانماند و باز گفت:

ــ به تو حق می‌دهم که اطمینان به تأمین دولت نکنی؛ چون رسم تأمین گرفتن از دولت همیشه این بوده که تو به بهای آن، دیگری مثل خودت را به تسلیم وابداری یا بکشی. اما اگر هم تو گل‌محمد بتوانی تن به تمکین بدهی، دیگر کسی مثل خودت را نمی‌یابی تا او را به تسلیم وابداری یا اینکه او را بکشی!

سیدشرضا لختی درنگ کرد و سپس دریغی نهفته در کلام، گفت:

ــ تمام شده‌ایم، گل‌محمد؛ دورانمان تمام شد، و تو آخری هستی!

گل‌محمد پشت از بقبند و ساعد از پیشانی برگرفت، شوخ در چشمهای سیدشرضا نگریست و گفت:

ــ بگذار بد آخر نباشیم، شرضا!

سیدشرضا بی‌التفات به شوخ‌زبانی گل‌محمد، گفت:

ــ می‌توانم بگریزانمت، می‌گریزانمت؛ ها... چه می‌گویی؟

ــ نمی‌گریزم؟

ــ به من اطمینان نمی‌کنی؟!

ــ نمی‌توانم بگریزم؛ نیاید!

ــ بیم از سرشکستگی داری؟

ــ حرفش را هم نزنیم، شرضا؛ حرفش را هم نزن!

سخن پایان‌گرفته می‌نمود. سیدشرضا تن به سکوت سپرد و چندی به پندار گذرانید. پس دست به تفنگ خود برد و آن را برگرفت، در برخاستن خود روی یک زانو ماند و با گل‌محمد گفت:

ــ پولی راکه دست من داشتی برایت آورده‌ام، اما نه همه‌اش را. هر چقدر توانستم فراهم کردم؛ در خورجین اسبم است.

گل‌محمد به بدرقهٔ سیدشرضا از جای برخاست و گفت:

ــ کاش می‌ماندی؛ شام را پیش ما می‌ماندی!

شرضا سگک کمربند قطار فشنگش را محکم کرد و گفت:

ــ کار بسیار و راه دراز در پیش دارم. باید بروم تفنگچی‌هایم را مهیّای کارزار کنم.

لبخندیِ شوخ بر لب، گل‌محمد گفت:

ــ برای جنگ با گل‌محمد!

سیدشرضا گفت:

ــ برای جنگ با گل‌محمد!

از در قدم برون گذاشتند. در پاگرد جلو درِ بالاخانه، سیدشرضا پیش از آنکه به ورکشیدن پاشنهٔ گیوه‌اش شانه بخماند با آدمی که همراه آورده بود گفت خورجین را از ترک اسب برگیرد و بالا بیاورد. مرد تفنگچی خورجین ترک اسب را برای سیدشرضا آورد، سیدشرضا فارغ از ورکشیدن پاشنه‌های گیوه‌اش، خورجین را از دست تفنگچی خود ستاند و چهار بسته اسکناس از پله‌های خورجین بیرون آورد، خورجین خالی را پس فرستاد و بسته‌های اسکناس را در دستهای گل‌محمد گذاشت و گفت:

ــ این همهٔ قرض من به تو نیست؛ اما از نصفش بیشتر است. باقی‌ش را...

ــ حلالت می‌کنم؛ حلالت کردم!

شرضا خاموشی گرفت و برابر گل‌محمد ایستاد؛ به قامت یک دست بر گل‌محمد سر بود. دست در دست یکدیگر گذاشتند. گل‌محمد گفت:

ــ به خدا می‌سپارمت!

شرضا دست سردار را فشرد و گفت:

ـ هم امشب یا فرداشب جنگ درمی‌گیرد. بگذار گفته باشم که جنگ را جهن می‌گیراند.

گل‌محمد همچنان‌که دست کشیده و زمخت سیدشرضا را به دست داشت، آن را فشرد و به نشانهٔ سپاس پلک بر هم زد. سیدشرضا دست گل‌محمد را رها کرد، روی برگردانید و از پله‌ها پایین رفت. اسبش را مرد تفنگچی پای پله‌ها نگاه داشته بود، سیدشرضا پای در رکاب کرد و بر زین نشست؛ گل‌محمد دست به بدرود برآورد و شرضا عنان پیچاند و از لابه‌لای پرواری‌ها، مردان و زنان کلمیشی و از کنار اسبهایی که به آخور بسته شده بودند، به سوی هشتی روانه شد.

گل‌محمد نگاه به رد شرضا، بال چوخایش را به شانه کشید و بر بالاترین پله ایستاد. سیدشرضا مانده تا در عبور از دهانهٔ هشتی سر و شانه بخماند، عنان تاباند و یکسر به سوی گل‌محمد بازگشت، پیش آمد و سوار بر اسبش نزدیک پله‌ها، چشم در چشم گل‌محمد ایستاد، دمی در او نگریست و سپس گفت:

ـ قسم به نان و نمک که من در شلیک پیشدستی نکنم!

گل‌محمد بار دیگر، هم شوخ‌خنده‌ای بر لب، دست بدرود برآورد و گفت:

ـ خدا به همراه، شرضا. وقت تنگ است، مردهایت را معطل مگذار؛ دست خدا به همراه.

در پیچ واگشت یال و گردن اسب، سیدشرضا گویی با خود گفت:

ـ حقاً که رشک‌انگیزی، گل‌محمد!

□

در سرای سردار مردان کلمیشی پراکنده بودند. تفنگچی‌ها، آنچه که در سرای بودند، زیر طاق تنور کنج گرفته بودند و دلواپس آنچه در کار بود و آنچه ممکن بود پیش بیاید، خفه و خاموش پچپچه داشتند. این اضطراب و دلواپسی بر نزدیکان گل‌محمد نیز سایه افکنده بود و در آن میان، بیش از هر که خان‌محمد برافروخته و دژم می‌نمود. خان‌محمد بیهوده می‌کوشید خود را آرام و بقرار بنمایاند. وارسی احشام و سرکشی به آخور اسب، پس‌راندن پرواری‌ها و جز این‌ها نیز مشغولیاتی نبودند تا او بتواند خشم و پریشانی خود را بدان‌ها درپوشاند. توپ و تشرهای خان‌محمد به محمدرضا،

گل‌خانم که به کمک او دست به کار کاه و جو چارپایان داشت، خود نشانه‌ای از خشمخواری وی بود.

خان‌عمو نیز به رنگی دیگر ناآرام می‌نمود. او به همدستی طغرل، در زیر سقف ایوان، در کار آماده کردن یراق‌ها بود. تفنگها را پاک و روغنکاری می‌کرد و در یک ردیف منظم به دیوار تکیه‌شان می‌داد، و در همان حال آوازی غمبار را به زمزمه می‌خواند. غمآوازی که پنداری بی‌ارادهٔ او خوانده می‌شد.

همچنین بیگ‌محمد؛ او هم قرار نداشت. بر بام قدم می‌زد، قدم می‌زد و یک لحظه به خود مجال و مهلت آرام و تأمل نمی‌داد تا ـ دست کم ـ دقایقی بر خرند لب بام دل‌آسوده بنشیند. در نگاه بیگ‌محمد که در گذر مداوم خود بر حول و حوش سرای می‌گذرانید، اسبان و استران نیز دم به بی‌قراری می‌جنبانیدند و یال به آشفتگی برمی‌افشانیدند. بس زنان خانمان کلمیشی پیدا نبودند و به گمان بیگ‌محمد همگان به زیر یک سقف فراهم شده و به مشغول‌داشتن خود، کاری همگانی ـ شاید پاک ـ کردن گندم از برای تیکی صبح فردا ـ پیشه کرده بودند.

حیدر ملامعراج در پنهانداشت اضطراب خود، هیچ کوششی به خرج نمی‌داد. او آشکارا ناآرام بود، در یک جا بند نمی‌شد و هر دم و آن به انتظار بود تا گل‌محمد فرابخواندش و آنچه راکه حیدر بدان سوی قلعه‌میدان تاخته بود، باگل‌محمد بازگوید و راه آمده را بازگردد. اما هنوز نشانی از علاقهٔ گل‌محمد به اخباری که حیدر با خود آورده بود، بروز داده نشده بود. هم از این روی حیدر ملامعراج، افزون بر اضطراب، گیج و کلافه می‌نمود.

قربان‌بلوچ و ستار درون هشتی، کنار حلبی خوریز، نشسته بودند. آن دو نیز دور و بری از هوایی که بر سرای و بر خانمان سردار بال افکنده بود، نبودند. بس اینکه خود را نشان نمی‌دادند؛ در تیره‌نای کنج هشتی، روی سکو نشسته و حلبی خوریز را در میان گرفته بودند و هرازگاه بی‌بی یک کتری چای، قند و مشتی پشدندانی برایشان می‌برد. آمد و شد سیدشرضا تربتی را، ستار و بلوچ همچنان بر سکوی زیر هشتی نشسته بودند و با یکدیگر اختلاط می‌داشتند و این گفتگوی و نشست همچنان ادامه داشت.

گم و بی‌ردتر از همه، بی‌صدا و بی‌نشان‌تر خود کلمیشی بود. پیرمرد از نیمروز تا

این هنگام دیده نشده بود. او به پینه‌زدن کپان قاطرش درون کندوخانه نشسته بود و به دلمشغولی، نخ جوالدوزش را باز هم نو می‌کرد و دوخت وادوخت کپان و پالان را، پارگی می‌جست. رفتار و کار کلمیشی در فضایی که یکسره دیگرگون شده بود، دو روی و دو جلوه می‌توانست داشته باشد. یک روی اینکه او اصلاً خبر از آنچه در کار رخ‌دادن بود نداشته باشد؛ و روی دیگر اینکه او نخواهد دل به اضطراب آنچه در کار رخ‌دادن بود، بسپارد. یعنی که دانسته را ندانسته، دیده را نادیده، بپندارد و خود را بدین باور کاذب مشغول بدارد. گمان را که روی دوم با وضع و حال پیرمرد بیشتر همخوانی داشت؛ چرا که بیگانگان به خانمان کلمیشی هم بی‌خبر از آنچه که بر کلمیشی‌ها می‌گذشت نبودند؛ پس چگونه کلمیشی می‌توانست در میدان و میان غوغا چشم و گوش بسته مانده باشد؟

خان‌محمد چنگ در پشم گردن یکی از گوسفندان پرواری انداخت، حیوان را از لابه‌لای گوسفندان به لب خویَر کشانید و بر زمینش کوبید. پسر گل‌خانم ابریق را برداشت و به طرف چرخ چاه قدم برداشت و خان‌محمد زانو در شانهٔ گوسفند فرو نهاد و کارد را از بیخ پاتاوه بدر کشید و خرخرهٔ حیوان را به انگشتان چپ جورید و منتظر ماند.

ــ کاظم، های کاظم!

به صدای شیرو که سر از مطبخ بیرون آورده بود، کاظم به سوی مطبخ پیچید. شیرو زیور را که دیگی را گرفته و از در اطاق بیرون می‌آورد، نشان کاظم داد و جوان لنگ به کمک زیور، سوی درِ اطاق براه افتاد. محمدرضا گل‌خانم ابریق پرآب را پیش آورد، خان‌محمد قفل دندانهای گوسفند را به فشار انگشتان از هم واگشود و محمدرضا گل‌خانم لولهٔ ابریق را به دهان گوسفند فرو برد و کام حیوان را به جرعه‌ای تر کرد. اکنون می‌باید دست و پای گوسفند را در مهار دستها و زانوان خود بگیرد تا حیوان به زیر کارد خان‌محمد، چندان خاک را برنیاشوبد.

بلقیس فانوسی به ستون ایوان آویخت و گل‌محمد از پله‌ها آرام فرود آمد؛ بر آخرین پله لختی درنگ کرد و سپس یکسر به سوی خان‌عمویش پیش رفت، حیدر ملامعراج را که بیخ دیوار ایستاده بود و این‌پا آن‌پا می‌شد از نظر گذرانید، دست به ردیف تفنگها پیش برد، تفنگی برگرفت و به دستها نگاه داشت، لحظه‌ای بدان

نگریست و سپس پرسید:

ــ بابت فشنگ چی خان‌عمو؛ در مضیقه نیستیم؟

خان‌عمو چربی انگشتانش را با کهنه‌کرباس پاک کرد و به جواب گفت:

ــ هرچه باشد کم است؛ هرچه باشد کم است!

گل‌محمد با مایه‌ای از شوخی گفت:

ــ اگر دلت می‌خواهد سری به پست حسن‌آباد بزن؛ دیگر امیدی به این نیست که برایمان از دستهای قبلی فشنگ برسد!

خان‌عمو برخاست، قد راست کرد و هم بدان مایه گفت:

ــ اگر عشقت می‌کشد سری می‌زنیم؛ ها؟!

گل‌محمد به جواب خاموشی گزید و بر درازنای ایوان براه افتاد. خان‌عمو نیز با او همراه شد و طغرل به قراچیدن تتمهٔ کار بر جای ماند. حیدر ملامعراج همچنان بیخ دیوار پابه‌پا می‌شد و عبور گل‌محمد و خان‌عمو را با نگاه دنبال می‌کرد؛ اما چنین پیدا بود که گل‌محمد در خیالی دیگر گرفتار است. تا رفت و بازگشت، خاموشی دوام یافت. در بازگشت، خان‌محمد سر بریدهٔ گوسفند را به کناری انداخت و محمدرضا گل‌خانم را گفت:

ــ سه‌پایه را جرا کن، مرضا!

گل‌محمد و خان‌عمو از ایوان به حیاط قدم گذاردند و به سوی خان‌محمد پیش رفتند. خان‌محمد دست و کاردش را به زیر لولهٔ ابریق گرفته بود و کاظم لنگ بر دستهای او آب می‌ریخت و خونابهٔ دستها و کارد خان‌محمد بر خاک کنارهٔ خویر فرومی‌نشست. محمدرضا گل‌خانم سه‌پایه را آماده و جابه‌جا کرد و رفت تا لاش گوسفند را به چنگک سه‌پایه بیاویزد. خان‌محمد برخاست، آب از دستها تکانید و برابر برادرش ایستاد. خان‌عمو گره رشمهٔ بسته به ساقهای گوسفند را به چنگک سه‌پایه گیر داد و دست از کمک پسر گل‌خانم واگرفت. پسر گل‌خانم به دریدن شکم گوسفند کارد کشید، گل‌محمد بار دیگر براه افتاد و عمویش با خان‌محمد نیز درکنار او براه افتادند. در چشم گل‌محمد، بلقیس دست در دست پسر گل‌محمد، از در اطاق بیرون آمد. گل‌محمد لحظه‌ای بی‌اختیار پا سست کرد و در نگاه مادرش به درنگ ماند، اما به خود مجال نداد و تند روی گردانید و روال رفتن خود را پی گرفت.

ـ دو تا مأمور؛ دو تا امنیه از راه شهر!

به صدای بیگ‌محمد، سرها به سوی بام واگشت و گل‌محمد بی‌درنگ گفت:

ـ همان‌جا بمانند؛ بیرون قلعه بمانند، علامت بده همان‌جا نگاهشان دارند!

کسی سخنی نگفت. گل‌محمد در نگاه برادر و عمویش گفت:

ـ رویشان را نمی‌خواهم ببینم؛ باز هم لابد پیغام دارند!... یک نفر برود برشان گرداند!

خان‌عمو طغرل را پیش خواند. طغرل پیش آمد و ایستاد. گل‌محمد گفت:

ـ بتاز بیرون قلعه‌میدان، دم راه شهر. دو تا مأمور را بچه‌ها آنجا نگاه داشته‌اند. ببین چه کاری دارند و چه می‌خواهند. همین. بشنو و برگرد!

طغرل به سوی در آغل دوید و گل‌محمد براه شد، برابر حیدر ملامعراج ایستاد و گفت:

ـ تو چی، حیدر؛ تو چه داری؟

حیدر تا به سخن درآید پابه‌پا شد و لبان خشکش را به زبان تر کرد. گل‌محمد دست بر آرنج حیدر، او را نیز همپا براه انداخت و گفت:

ـ گوش با تو دارم حیدر، بگو!

حیدر که میان گل‌محمد و خان‌عمو براه شده بود، گفت:

ـ بابا... بعد از سلام گفت به سردار بگویم که خبرهای ناگواری هست.

ـ چه خبرهایی؛ مثلاً چه خبرهایی؟

ـ خبرهای بد، سردار!

ـ از شنیده‌ها مگو حیدر، از دیده‌ها بگو!

ـ مأمورهای دولتی راه افتاده‌اند دور دهات و محله‌ها و دارند آدم اجیر می‌کنند، برای بیگاری دارند آدم می‌گیرند. پنهان هم نیست که برای چه کاری آدم اجیر می‌کنند. آشکار می‌گویند که برای گرفتن گل‌محمد سردار بلدی می‌خواهند؛ به جوانهایی که خدمت اجباری را تمام کرده باشند و از تفنگ سر در بیاورند، فشار بیشتری می‌آورند.

ـ دیگر؟

ـ دوست و دشمن را هم نشان می‌کنند؛ پرس‌وجو می‌کنند تا دوستهای سردار را بشناسند. این کارشان هم پنهانی نیست. برای دوستهای سردار خط و نشان می‌کشند

که حساب کارشان را دارند. خیلی جاها آدمهایشان را واداشته‌اند که بعضی خانه‌ها را آتش بزنند و غارت کنند. خانه‌های بعضی از رعیتها را آتش زده‌اند؛ قتل و غارت کرده‌اند و آواره‌شان کرده‌اند. در واقع همهٔ ولایت را پر کرده‌اند که...

ـ که چی؟

ـ که دولت عزمش را جزم کرده تا کار را یکسره کند!

ـ کار چی را؟!

ـ کار دشمنهای حکومت را و کار سردار را!

ـ دیگر؟

حیدر آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ بابام خواست بداند که تکلیف چیست؛ گفت بپرسم که سردار چی صلاح می‌داند. گفت بپرسم که چه باید بکنیم؛ ما هم مرد جمع کنیم و مهیّا بشویم یا اینکه منتظر بمانیم؟

بی‌جوابی به پسر ملامعراج، برابر دهنهٔ هشتی، گل‌محمد ایستاد. حیدر، خان‌عمو و خان‌محمد نیز با گل‌محمد ایستادند. ستار و قربان‌بلوچ از سکو پایین آمدند و خود را از درون تاریکی هشتی بیرون کشیدند. گل‌محمد به نیمچرخی واگشت و راه از سر گرفت. بلوچ و ستار نیز همپا براه افتادند. گام در سکوت برداشته می‌شد و سخن از سینهٔ هیچکس برنمی‌آمد. مردها در گام‌برداشتن‌های همنواخت خود، بیله‌ای دُرنا را می‌مانستند روان بر سینهٔ آسمان. آرام و خاموش و براه. گل‌محمد در میان و پیشاپیش، خان‌محمد و خان‌عمو در دو سوی شانه‌های او؛ حیدر ملامعراج پشت سر گل‌محمد و ستار و قربان‌بلوچ به دنبال ایشان خاموش می‌رفتند و هیچکس را نگاه با دیگری نبود. طغرل به شتاب بازگشت و پیش دوید و گفت:

ـ مأمورهای بکتاش هستند؛ سرهنگ بکتاش، رئیس تازهٔ امنیه.

ـ چه می‌خواهند؟

ـ می‌گویند از طرف سرهنگ بکتاش پیغام دارند برای سردار!

ـ چه پیغامی؟

ـ می‌گویند که پیغام را به خود سردار باید برسانند.

گل‌محمد به کسان پیرامونش وانگریست و سپس با طغرل گفت:

ـ سردار نیست!

طغرل بازگشت و به سوی اسبش پیش دوید؛ خان‌عمو در پی طغرل گام برداشت و گفت:

ـ بهشان بگو که پیغامشان را می‌توانی به گوش سردار برسانی؛ ملتفت هستی که چه می‌گویم؟!

ـ بله، خان!

طغرل از هشتی به کوچه بیرون زد و خان‌عمو به سوی گل‌محمد بازگشت. گل‌محمد در میان سرای ایستاده بود. خان‌عمو پای سست کرد و پیش از آنکه لب بگشاید، گل‌محمد با او گفت:

ـ تفنگچی‌ها، تفنگچی‌هایمان روی هم چند نفرند؟

ـ بیست و هفت نفر!

گل‌محمد گفت:

ـ دسته دسته بخوانشان اینجا!

ـ ها؟!

خان‌محمد همچنان پرسا و در شگفت، خیره به برادر مانده بود. گل‌محمد تا او را براند، گفت:

ـ تو برو کیسهٔ پول را بیار!

ـ پول؛ کیسهٔ پول؟!

گل‌محمد جوابی به پرسش خان‌محمد نداد و او به ناچار پی فرمان براه افتاد. خان‌عمو نیز به بازشماری تفنگچی‌هایی که در خانه مانده بودند، رفت و گل‌محمد خود را در میان ستار، قربان‌بلوچ و حیدر ملامعراج بازیافت. مردهای پیرامون گل‌محمد، اگر نه چون خان‌محمد، اما کنجکاو کردار سردار می‌نمودند. گل‌محمد سردار به نزدیک ایوان کشید، شانه به ستون و بلوچ را پرسید:

ـ تو چه خبرهای تازه‌ای داری، قربان؟

ـ بد، سردار! خبرهای ناخوش. در هاشم‌آباد آوباریک خانهٔ غضنفر هاشم‌آبادی را آتش زده‌اند، در قلعه‌چمن به علی خاکی و گودرز بلخی حکم کرده‌اند که بنه کن بار کنند و از قلعه بروند، در خرسف وهب خرسفی را تا حدّ مرگ کتک زده‌اند و ناکارش

کرده‌اند و گویا دارد می‌میرد، دز دزمین خانمان رعیتها را به باد داده‌اند؛ جوری که مخالفین میرخان‌ها بار دیگر دارند دسته‌جمعی کوچ می‌کنند. در سنگرد هم نجف ارباب زیر قولش زده و آن ده من بار را هم از خانوادهٔ دو تا رعیتی که خفه کرده بوده، دریغ کرده. در همه‌جا اربابها از نو جان گرفته‌اند و دست به تلافی درآورده‌اند و در همه‌جا رعیتْ‌مردم مضطرب مانده‌اند و از نو دارند ناامید می‌شوند.

ـ حالا تو... تو خبری یا پیغامی از طرف کسی آورده‌ای؟

ـ نه، سردار؛ من خودم آمده‌ام!

گل‌محمد شانه از ستون ایوان واگرفت، حیدر ملامعراج را با نگاه بر جا واداشت، همشانهٔ بلوچ و ستار براه افتاد و از پس چندگامی به سکوت، گفت:

ـ چرا آمدی تو، قربان؟

ـ آمدم که با تو بمانم، گل‌محمد!

گل‌محمد به بلوچ روی برگردانید و گفت:

ـ من کشته می‌شوم، قربان؛ این جنگ نابرابر است!

ـ می‌دانم، گل‌محمد؛ برای همین آمدم که همراه تو باشم.

در سکوت از برابر ردیف ستونهای ایوان گذشتند و مانده بـه دیـوار مقـابل بازگشتند. برابر حیدر ملامعراج، گل‌محمد پا سست کرد و گفت:

ـ خبر با من، حیدر؛ سلام من را، سلام همهٔ ما را به ملامعراج برسان!

حیدر ملامعراج، لب فروبسته و ناباور، در عین حال مطیع و سر به‌راه سوی اسبش پیش رفت و به کار واگشودن تسمه دهنهٔ اسب از مالبند آخور مشغول شد. گل‌محمد بار دیگر در مسیر ستونهای ایوان براه شده بود و ستار و بلوچ همپای او می‌رفتند. ستار که همچنان حیدر ملامعراج را در نگاه داشت، یکباره خاموشی را بر هم زد و با گل‌محمد گفت:

ـ تقاضای ملامعراج را قبول کن، گل‌محمد! من پیشنهاد می‌کنم که این تقاضا را قبول کنی!

در واگشت از کنار آخرین ستون، گل‌محمد برای حیدر ملامعراج که اسب خود را به سوی دهانهٔ هشتی می‌کشانید، دست تکان داد و با ستار گفت:

ـ که یعنی تفنگ پخش کنیم میان مردم؟!

ــ بله، سردار. من می‌گویم تفنگ پخش کنیم. در هر حال...

ــ در هر حال چی، ستار؟

ــ در هر حال خونریزی در پیش است، پس چرا باید مردم برکنار بمانند؟ حکومت برای سرکوب از هر وضعیتی به‌سود خودش استفاده می‌کند، هر دسیسه‌ای را روا می‌دارد. اوباش را می‌خرد و به جان مردم می‌اندازد، دزدها و قاتل‌ها را حتی به کمک می‌گیرد، از هیچ کارکثیفی ابا ندارد. پس در مقابلِ چنین جانوری چرا نباید خود مردم را قرار داد؛ چرا نباید گذاشت خود مردم با آن مقابله کنند؟ حالا که قرار است خون ریخته بشود، چرا مردم برکنار بمانند؟ جنگی که موضوع عمدهٔ آن خود مردم هستند، چرا باید بدون مردم صورت بگیرد؟ حتی اگر این جنگ با شکست تمام بشود، باز هم شرکت مردم در آن لازم است. گل‌محمد... چیزی بگو! حیدر ملامعراج هنوز چندان دور نشده!

به انتهای سرای رسیده بودند. گل‌محمد به جای واگشت و بازپیمودن مسیرکنار ستونهای ایوان، سوی بالاخانه راه‌کج کرد، بر لب نخستین پله نشست و آرنجها را بر سر زانو گذارد و چانه‌اش را بر مشت دستها تکیه داد. چنین می‌نمود که سردار سرِ سخن ندارد و می‌خواهد که یکسره شنونده باشد و بس سخن این و آن را بشنود. حال، گوینده چه بلوچ باشد و چه ستار:

ــ آنها کشتند، سردار؛ حکومتی‌ها کشتند و بستند و غارت کردند. اوباش را به خیابان‌ها ریختند و ما را تکه‌پاره کردند. دشمن ما، دشمنان مردم هیچ مرامی ندارند. شهر را به خون و آتش کشیدند، هر چه را که توانستند نابود کردند. در دهات هم همین‌طور. در دهات ما را بی‌خانمان کرده‌اند، مردم را دارند کباب می‌کنند، سردار! من دارم تعجب می‌کنم، من باورم نمی‌شود که تو گل‌محمد می‌خواهی مانع مقابلهٔ مردم با حکومت بشری! من باورم نمی‌شود که تو بخواهی تن به قربانی‌شدن بدهی، قربانی توطئه‌ای که ایادی خود شاه بر علیه مردم ترتیب دادند. نه، من باور نمی‌کنم که تو بخواهی با دستهای بسته بنشینی و خونریزی و شکست مردم را تماشا کنی!

ــ خونریزی و شکست... شکست!

گل‌محمد هم بدان حال که بود، شقیقه‌هایش را در میان دستها گرفت و نه انگار به جواب ستار، گفت:

ـ برای اینکه آدم شکست را باور کند، حتماً لازم نیست از نهر خون بگذرد! نه، برای باورکردن شکست اصلاً احتیاجی به خونریزی نیست. در واقع خونریزی تنها راه برای باورکردن نیست! در خرسف خونی ریخته نشد، نه خونی از ما ریخته شد و نه از دیگران. اما... اما در خرسف، ما شکست خوردیم. مردم در خرسف به ما جواب رد دادند؛ دست رد به سینهٔ ما گذاشتند. من در خرسف نبودم، اما از شنیده‌هایم دانستم که مردم به ما گفته‌اند: نه! ما همان‌روز در خرسف شکست خوردیم! شاید، شاید پیش از آن هم ما شکست خورده بوده‌ایم؛ اما در آن روز ما این را ملتفت شدیم؛ در آن روز ما، من شکست را باور کردم. شکست... بی‌آنکه از دماغ یک نفر هم چکّه‌ای خون بر زمین بریزد!

خان‌عمو و خان‌محمد رسیده و ایستاده بودند. خان‌محمد کیسهٔ اسکناس را زیر بغل گرفته و کنار دیوار ایستاده بود؛ خان‌عمو نیز تفنگچی‌ها را پیش آورده و لب خوپر به قطار وا ایستانده بود. گل‌محمد دستها را آزاد کرد و کیسهٔ پول را از برادر طلب کرد. خان‌محمد به ناراضایی گام به پیش برداشت و کیسهٔ پول را به گل‌محمد سپرد. هم در این دم طغرل بازآمد.

ـ ها؟ چه می‌خواهند؟

طغرل گفت:

ـ پیغام از بکتاش آورده‌اند؛ تسلیم سردار را می‌خواهند. تا فردا شب هم بیشتر مهلت نداده!

ـ عجب!... شوخی دارند؟!

ـ چی جوابشان بدهم، سردار؟

ـ جواب؟!... نان و آبی اگر می‌خواهند بهشان بده و بگو بروند!

طغرل بازگشت و پیش از آنکه به سوی درگاه هشتی روانه شود، سر درون مطبخ فرو برد.

گل‌محمد کیسهٔ پول را یک دو بار جنبانید و سپس بی‌آنکه مستقیم در بلوچ وانگرد، پرسید:

ـ جهن!... فقط جهن سردار؟!

بلوچ به جواب گفت:

ـ نه فقط جهن؛ سردار. جهن با بیشتر از سی تفنگچی بلوچ که هم‌طایفهٔ خودش هستند. البته از مشهد هم مأمور در اختیارش می‌گذارند. سرهنگ بکتاش هم که به جای فربخش مأمور شده، لابد هنگش را می‌کشاند به کارزار. شایع است که هم‌پای قشون میرپنج در لرستان جنگیده بوده؛ اینجا هم لابد بی‌جهت نیامده. سیدشرضا هم که با تفنگچی‌هایش هست و همراه سیدشرضا از هنگ تربت هم لابد مأمور می‌آید. می‌ماند نجف ارباب، حاجی خرسفی و میرخان‌ها که گمان دارم آدمهایشان را بیاورند به میدان. از آن‌طرف هم که آلاجاقی و بندار هستند. شک مکن در اینکه وقتی حکم قطعی داده شده باشد، آلاجاقی و بندار خودشان را کنار نگاه نمی‌دارند. در واقع آلاجاقی نمی‌گذارد از دیگران به دنبال بماند؛ بابقلی بندار هم که معلوم است...

ـ باید می‌کشتمشان؛ باید می‌گذاشتی بکشمشان. هم بندار و هم نجف‌ارباب را باید می‌کشتیم. سگ دله و شغال را باید کشت؛ تو مانع شدی گل‌محمد!

گل‌محمد با چشم و چهره‌ای خوش به خان‌محمد که پنداری خون به دندان داشت، نگریست و بار دیگر از قربان‌بلوچ پرسید:

ـ کی دست به کار می‌خواهند بشوند این‌همه لشکر؟!

قربان به جواب گل‌محمد که آمیخته به کنایه بود، گفت:

ـ شاید که همین امشب؛ شاید هم فرداشب!

ستار بار دیگر، بی‌اراده، به سخن دوید و گفت:

ـ بگذار مردم را به یاری بخواهیم، سردار؛ بگذار مردم با دشمنانشان رودررو بشوند!

گل‌محمد، نه انگار که سخن ستار را شنیده است، از لب پله برخاست و سوی ردیف ایستادهٔ تفنگچی‌ها پیش رفت و مقابل ایشان ایستاد. خان‌عمو به کنار شانهٔ گل‌محمد کشید و گفت:

ـ با طغرل می‌شوند هیجده نفر. دو نفر خوابند و هفت نفر هم دور قلعه دارند قراول می‌دهند.

گل‌محمد کیسهٔ اسکناس را به عموی خود سپرد و پیش از آنکه لب به سخن باز کند، خان‌محمد به دو گام بلند خود را پیش کشانید و نه آرام، بل خشم‌پوشیده گفت:

ـ آخر ما هم بدانیم با این اسکناس‌ها می‌خواهی چه بکنی؟!

گل‌محمد به برادر خود نگریست، لختی خاموش ماند و سپس گفت:

ـ خرج راه تفنگچی‌هاست؛ آنها باید بروند سر خانمانشان!

ـ ها؟!

گل‌محمد به گو ـ واگو با برادر نماند، قربان‌بلوچ را به خان‌عمو نشان داد و گفت:

ـ قربان دم دستت می‌ماند و کمک می‌کند؛ اینها که سهم خود را گرفتند بروند قراول تا دیگران بیایند سهم بگیرند. هر که را فراخور تنگیِ روزگارش سهم بده، خان‌عمو. به کارشان هم نگاه کن؛ الغرض که بگذار راضی بروند.

گل‌محمد براه شده بود و ستار همپای او می‌رفت. به نزدیک دهانهٔ هشتی نرسیده بودند که صدای خان‌محمد به اعتراض بلند شد. گل‌محمد سر نینداخت، قدم درون هشتی گذاشت و گفت:

ـ رحم و مروّت نمی‌شناسد، قد و قامتش را از مادرم به ارث برده و طمعش را از پدرم!

در کوچه بودند، گل‌محمد به زیر طاق بیرونی هشتی پا سست کرد، لحظه‌ای در اندیشه ماند و پس با ستار گفت:

ـ قباد... قباد، ستار. دلنگرانِ او هستم. من که نباشم، حکومت خاک خانمان او را به توبره می‌کشد. دلم می‌خواهد بتوانی کاری برای او بکنی؛ می‌توانی؟ می‌توانی چندصباحی از قلعه‌میدان دورش کنی؟ کسانی را باید بشناسی؛ کسانی که بتوانند قباد را چندصباحی روپنهان نگاهش دارند، ها؟

ـ شاید.

ـ خانه‌اش را که بلدی، بلد هستی؟

ـ بلدم.

ـ خوب... پس... ها؟!

ستار همچنان بر جای ایستاده و سر فروفکنده بود و گل‌محمد نمی‌دانست با او چه باید بگوید؛ نیز نمی‌دانست که ستار با او چه می‌خواهد بگوید. لحظه‌هایی، هر دو گنگ ماندند. سرانجام، ستار گفت:

ـ سردار!

ـ چه می‌خواهی بگویی، ستار؛ چرا دودلایی می‌کنی؟!

ستار سر برآورد، به گل‌محمد نگریست و گفت:

ـ گل‌محمد سردار، من آمده‌ام تا همراه تو باشم. من آمده‌ام تا با تو بمیرم. اما حالا... حالا می‌بینم که تو داری بالهای خودت را یکی‌یکی ورمی‌کنی و می‌دهی به دست باد. می‌بینم داری دم‌به‌دم خودت را یکّه و تنها می‌کنی. مردم را پس می‌زنی و حتی تفنگچی‌هایت را داری مرخص می‌کنی. خوب... من به قدر فهم خودم علت این کارهای تو را می‌فهمم، اما حال که این‌جور تصمیم گرفته‌ای، حال که روا نمی‌داری خون دیگران در جنگی که تو برپا داشته‌ای بریزد، پس... بگذار بپرسم، چرا یک لحظه هم به فکر این نمی‌افتی که... که شاید بشود از ریختن خون خودت هم جلو گرفت؟

ـ چه می‌خواهی بگویی، ستار؟ حرف را برهنه بگو!

ـ حرف از این می‌زنم که چرا به این فکر نمی‌کنی که می‌شود... می‌شود فعلاً از این جنگ سر پس زد؟ حرف من اینست که، حالا که نمی‌خواهی دیگران را درگیر این جنگ و خونریزی بکنی، اقلاً چرا برای خون خودت به اندازهٔ خون تفنگچی‌هایت ارج و قرب قائل نمی‌شوی؟ چرا نمی‌خواهی از این جنگ سر پس بزنی؟

ـ تسلیم؟! تو هم، ستار؟!

ـ نه تسلیم، سردار؛ نه!

ـ پس چی؟

ـ قباد؛ همان راهی که برای زندگانی قباد به فکرت رسیده! ما این کار را برای تو هم می‌توانیم بکنیم!

ـ که رو پنهان بکنم؟ برای چه مدتی؟ بعدش چی؟ چطور بتوانم زندگانی کنم؟ آن هم در چنین تنگنایی که برایم فراهم کرده‌اند؛ نه ستار، من و قباد دو نام و دو کس هستیم. قباد هم امشب می‌تواند چنین کاری بکند و باید بکند. از تو می‌خواهم که وادارش به این کار بکنی! اما من... حالا نمی‌توانم. بعداً چرا البته. اگر این کارزار را من توانستم بشکنم؛ اگر حکومت را در این کارزار بتوانم بشکنم، آن‌وقت می‌توانم با سربلندی سرِ خودم را بدزدم و رو پنهان کنم. اما حالا... حالا اگر همچه کاری بکنم، معنایش فقط ترس است و هیچ برهانی هم ور نمی‌دارد. و من... ستار، آن‌قدر که از خودِ ترس می‌ترسم، صدبرابرش از ننگ ترس می‌ترسم. بگذار... شاید این بار هم با سرافرازی زنده ماندیم. اگر این‌جور شد، آن‌وقت به حرف تو گردن می‌گذارم و رو

پنهان می‌کنم تا ببینم بعد از آن روزگار چه ترفندهایی در آستین دارد. اما حالا... حالا از تو می‌خواهم که قباد را در ببری. گفتی که خانه‌اش را بلدی؛ ها؟!

ــ بلدم... بله.

بیش از این محل سخن نبود. ستار خاموش و در خود، از کنار دیوار براه افتاد. گل‌محمد ایستاده به زیر طاق هشتی، رفتن ستار را با نگاه دنبال کرد. ستار راسته کوچهٔ سرای را به پایان رسانید و در تاریکی از نظر گم شد. گل‌محمد روی برگردانید و پیش از آنکه به درون هشتی واگردد، نگاهش در نگاه جمّاز گرفتار آمد. بادی در خرابهٔ کنار دیوار سرای بر سفره‌اش به زانو بود و سر و گردن به سوی سردار داشت. گل‌محمد از بازگشت به درون خانه سر باز زد، راه کج کرد و گام در خرابه گذاشت. شب، دیگر آشکار شده بود. گل‌محمد کنار کوهان شتر ایستاد و لولهٔ سرد برنو را میان مشت فشرد. پشم کوهان جماز در باد سبک شبانه پوش می‌شد. گل‌محمد دست بر پیشانی و کاکل بادی کشید و بیخ شانه‌اش را به ناخن خارش داد. بادی روی به چوخای سردار مالید و از بیخ کام صدایی گُند برآورد.

سکوت و سکوت.

کاظم لنگ سر رسید، کنار دیوار خرابه ایستاد و گفت:

ــ دهلی‌ها آمده‌اند، سردار؛ به گمان اینکه عروسی بیگ‌محمدخان است آمده‌اند.

گل‌محمد سربرآورد و نگاه کرد. مرحبا و کلوخ پشت سر کاظم ایستاده بودند و چشم و نگاهی محتاج و قباسوخته داشتند. گل‌محمد چنان که غافلگیر شده باشد، بی‌اراده گفت:

ــ نه، نه؛ عروسی افتاد به بعد!

کلوخ و مرحبا به همدیگر واگشتند و رفتند تا بروند. گل‌محمد ناگهان از جماز کند و دست به دیوار خرابه گرفت و گفت:

ــ بمانند؛ بگذار بمانند. یک شرنگ راه می‌اندازیم تا اینها هم بی‌کار نباشند. شاید هم بتوانیم یک عروسی به پا کنیم. تا وقتی بروید سر میدان قلعه و بکوبید؛ بروید. هم امشب هم به اهالی شام می‌دهیم. کاظم!

ــ بله، سردار!

ــ خودت زودی برگرد، زودی!

ـ به چشم، سردار!

کاظم به همراه دهلی‌ها براه افتاد و گل‌محمد به درون سرای شتافت، بی‌بی را نزدیک مطبخ جست و او را سوی هشتی براه انداخت:

ـ امشب می‌خواهیم یک عروسی داشته باشیم و به اهالی شام بدهیم. دهلی‌ها با پای خودشان آمده‌اند؛ این خودش خیریت کار است؛ بی‌بی! کاظم را دامادش می‌کنیم؛ چطور است؟ فرقی که نمی‌کند؛ عروسی عروسی‌ست!. کاظم را دامادش می‌کنیم، بابای آن دختر اسمش چی بود؟ سلیمان؟ خوب، سلیمان را بیاور اینجا بی‌بی، برو بیارش اینجا و در راه با او گفتگو کن؛ بگو که بازِ بخت روی سر دخترش نشسته! برو... برو... بی‌بی!

گل‌محمد بی‌بی را به کوچه راند و خود به سرای برگشت و بانگ برآورد:

ـ سه بختهٔ دیگر زمین بکوب، خان‌برار؛ امشب به اهالی شام می‌دهیم!

تفنگچی‌ها از ستاندن سهم خود بازمی‌گشتند و می‌رفتند تا به جای گروهی دیگر قراول بایستند. خان‌عمو همچنان بر سر پله نشسته و با کمک قربان‌بلوچ در کار شمارش پولها بود. خان‌محمد به رد تفنگچی‌ها که می‌رفتند تا از در بیرون بروند پیش آمد و نزدیک گل‌محمد ایستاد. تفنگچی‌ها بیرون رفتند و خان‌محمد به ناگهان برآشفتگی خود را بروز داد:

ـ چکار می‌خواهی بکنی تو؛ بگذار ما هم بدانیم آخر! این پولها را ما بی‌زحمت به دست نیاورده‌ایم!

گل‌محمد به برادر نگریست و گفت:

ـ سه بختهٔ دیگر را بکش و بده به مطبخ؛ امشب به اهالی قلعه‌میدان شام می‌دهیم.

بیش از این با برادر نماند گل‌محمد، سر به زیر هشتی درون برد و از در به کوچه قدم گذاشت و بار دیگر به خرابه پیچید و کنار دیوار خرابه سایه‌ای را ایستاده حس کرد که به او سلام گفت. سایه، زاغ‌عبدل قلعه‌چمنی بود. گل‌محمد در او نگریست و ماند. زاغ‌عبدل ترسان گفت:

ـ دهلی‌ها را من آوردمشان، سردار!

گل‌محمد تا بگذرد اسکناسی در کف زاغ‌عبدل گذاشت. زاغ‌عبدل اسکناس را از

گل‌محمد گرفت و با لکنت گفت:

ــ دیگران هم آمده‌اند، سردار، همین دور و بر هستند. از بچه‌های قلعه‌های پایین هستند. ده ـ پانزده نفرند. بعضی‌ها را خودت هم می‌شناسی!

از سر راسته کوچه، مردهایی پیش می‌آمدند. ستار نیز با ایشان بود. پهلوان گودرز بلخی و غضنفر هاشم‌آبادی در کنار ستار پیش می‌آمدند. گل‌محمد قدم پیش گذاشت، مردان ازراه‌رسیده مقابل گل‌محمد ایستادند. گل‌محمد به ستار نگریست؛ ستار گفت:

ــ خودشان راه افتاده‌اند و آمده‌اند؛ همان کاری را کرده‌اند که به نظرشان رسیده.

گودرز بلخی آرنجش را به گردهٔ غضنفر کوبید، غضنفر قدم پیش گذاشت و گفت:

ــ ما برای کمک آمده‌ایم، سردار. مأمورهای حکومت در دهات راه افتاده‌اند و بلدی اجیر می‌کنند؛ بلدی برای جنگ با سردار. ما هم به عقلمان رسید که بیاییم به...

به جای پاسخ به غضنفر، گل‌محمد به ستار روی کرد و گفت:

ــ با قباد چه کردی تو، ستار؟

ستار گفت:

ــ قباد هم به رفتن رضا نمی‌دهد، سردار. می‌گوید رعیت‌مردم نمی‌تواند از روی زمینش دور بشود.

غضنفر بار دیگر به میان گفتگو آمد و گفت:

ــ بعضی‌هامان می‌توانیم تفنگ دست بگیریم، سردار؛ اجباری را خدمت کرده‌ایم.

گل‌محمد به جای خود برگشت و گفت:

ــ دیگر دیر شده، برادر؛ چای و نانی بخورید و برگردید به سر خانه زندگیتان!

ــ ما دیگر خانه زندگانی نداریم، گل‌محمدخان. غارتمان کردند، آتش زدند و بردند. دیگر به خانه‌هامان نمی‌توانیم برگردیم!

ــ بروید چای و نان بخورید؛ دیگر دیر شده!

ــ دنبال سر ما باز هم آدم هست که می‌آیند طرف قلعه‌میدان.

گل‌محمد به ستار گفت:

ــ ببرشان به خانه و چای و نان بهشان بده.

پس به مردها روی کرد و گفت:

ــ به شام خوش آمدید!

ستار مردها را به درون سرای راه نمود و گل‌محمد روی برگردانید و بار دیگر به سوی بادی رفت. اشتر گمان اینکه سردار سرِ سواری دارد، روی زانوها برآمد. گل‌محمد اما سر سواری نداشت؛ کنار شانهٔ حیوان ایستاد، دست به گردن جماز مالید و تکیه به کوهان داد.

دسته‌ای دیگر از تفنگچی‌ها بازآمدند و یکسر به سرای درون شدند و از آن پس، ستار از در به کوچه بیرون آمد و کنار دیوار خرابه به نظارهٔ گل‌محمد ایستاد. گل‌محمد آرنجها بر کوهان بادی نهاده و سر و شانه فروافکنده بود و چوخایش بر سر شانهٔ چپ بند بود و بالهایش لرزه‌ای ملایم در باد داشت. ستار خاموش بر جای ماند. نه گامی به حرکت می‌توانستی برداشت و نه کلامی به گفتن توانستی بر زبان آورد. هم بدان حال ماند تا گل‌محمد مگر خود واگردد و او را بازیابد. گل‌محمد سرانجام روی برگردانید و در ستار نگریست. چشمانش برق می‌زدند؛ گویی که چشمهای مرد به اشک نشسته بودند. ستار گامی به جلو برداشت و ناگهان واپرس کرد:

ــ چرا گل‌محمد، چرا قبول نمی‌کنی؟ این دستهای مردم است که به طرف تو دراز شده!

گل‌محمد روی از ستار برگردانید، فرو خمید و پیشانی و پوز بر پشم کوهان جماز مالید و گویی که گفت:

ــ خسته‌ام!

ستار به ناباوری گام پیش گذاشت و واپرسید:

ــ سردار؟!

گل‌محمد هم بدان بی‌قراری و سکون گفت:

ــ خسته‌ام!

ستار به دشواری و با تردید گفت:

ــ تسلیم می‌شوی؛ تسلیم دشمن؟!

گل‌محمد شانه راست کرد، به ستار بازنگریست و گفت:

ــ نه تسلیم دشمن؛ تسلیم خودم!

بار دیگر، ستار گویا شنید که سردار گفت:

ــ خسته‌ام؛ خسته‌ام!

بی‌بی می‌آمد و صدای دهل را یاد از میدان قلعه با خود می‌آورد. بی‌بی آمد و به گل‌محمد نزدیک شد. گل‌محمد پرسا در چشم و جبین پیرزن نگریست. بی‌بی به جواب پرسش خاموش گل‌محمد گفت:

ـ سلیمان دختر عروس نمی‌کند؛ نمی‌تواند دختر عروس کند. آن مرد پیله‌ور، دختر سلیمان را به عقد خود درآورده. نه در قلعه‌میدان؛ در شهر... بی‌سر و صدا!

در سکوتی که گل‌محمد به دشواری آن را تاب می‌آورد، تفنگچی‌ها از در به کوچه درآمدند و کنار دیوار خرابه ایستادند. بی‌بی دیگر نماند، سر فروانداخت و روانهٔ سرای شد. گل‌محمد سر برآورد و به تفنگچی‌ها نگریست. قریب هیجده ـ بیست مرد، گنگ و بی‌تکلیف در آستانهٔ درگاه هشتی، میان کوچه ایستاده بودند. خان‌محمد و خان‌عمو نیز با ایشان بودند و بیگ‌محمد هم بر بام سردر سرای ایستاده بود و کوچه را، خرابه را، مردان تفنگچی و برادرش را نظاره می‌کرد. خان‌عمو در نگاه خاموش گل‌محمد قدم در خرابه گذاشت و گفت:

ـ تفنگچی‌ها آمده‌اند تو را ببینند؛ می‌خواهند بدانند که چه باید بکنند؟

گل‌محمد که احساس می‌شد آشکارا لنگ می‌زند، یک دو گامی به سوی مردان تفنگچی برداشت، کنار دیوار خرابه و بر میانهٔ ستار و خان‌محمد ایستاد و گفت:

ـ برادرهایم... از من راضی باشید؛ از ما راضی باشید. من از شما حلالی می‌طلبم. بدی‌هایم را در یاد خود نگاه مدارید. تندی‌هایم را ببخشید. خان‌محمدمان اگر گاهی بر شما غضب کرده، به من و به نان و نمکی که با همدیگر خورده‌ایم ببخشید. کار ما به آخر رسیده؛ کار ما دارد به آخر می‌رسد. کار ما با خون ما به آخر می‌رسد و ما نمی‌خواهیم خون شما هم بریزد. نباید خون شما بریزد. ما را حلال کنید، حلال کنید. نان و روغنی به دستمال خود ببندید، شام بخورید و هر کدام اسبی بردارید و بروید. بروید برادرهایم، خوش‌آمدید، بروید. شما را برادرانه دوست داشتم؛ همه‌تان را. به خیر و به سلامت بروید!

در سر و در زبان مردان پچپچه‌ای می‌رفت تا به صدا درآید. گل‌محمد دست و بال برآورد، مردها را به خموشی واداشت و گفت:

ـ آن کس که لج کند و بخواهد بماند، خودم می‌رانمش! باید بروید! هر یک از شما خانمانی دارد؛ زن و فرزند دارد، مادر و برادر دارد...

صدایی برآمد:

ــ سردار هم خانمان دارد، مادر دارد...

ــ گفته‌ها گفته شد؛ شب را در پیش دارید... در شب می‌توانید پنهان از چشمها بروید. بروید به خیر و به سلامت!

مردهای گل‌محمد این‌بار سخن از رنگ و مایه‌ای دیگر می‌شنیدند و جایی به واگریه نمی‌دیدند. گل‌محمد روی از ایشان برگرداند، گام در خرابه گذاشت و آن‌سوی گُردهٔ جماز، در تاریکی از نظرها گم شد و ستار انگار شنید که گل‌محمد گویه کرد:

ــ «بلقیس... مادرم!»

در ناباوری و بهت، مردها دور شدند و کوچه را خالی وانهادند. پس ستار در سیاهی بیخ دیوار ایستاده ماند. بلقیس از در سرای به کوچه آمد. شاید که خان‌محمد او را پیش گل‌محمد فرستاده بود. مادر یک آن در کوچه واایستاد. ستار، گل‌محمد را در پناه شتر نشان بلقیس داد. بلقیس به سوی گل‌محمد قدم در خرابه گذاشت. گل‌محمد سر از پناه کوهان جماز بالا آورد و در چشمهای بلقیس نگریست. در چشمهای مادر، هزار سخن بود. گل‌محمد در پاسخ نگاهِ خاموش بلقیس، گفت:

ــ مادرم... حلالم کن!

بلقیس باقی و برجا نماند. نه، به فوران اندوه مجال نمی‌توانست بدهد. در تنهایی نیز می‌شد به پاسخ گفتِ دردمند گل‌محمد، این یگانهٔ مادر، گریست. پس نباید ماند و بلقیس نماند. از آنکه او، هم از نخستین لحظهٔ رونمایی مرگ، به‌سان تیغی برهنه، خاموش و سرد، تمام لحظه‌های تب‌آلود و نابهنجار را تاب می‌آورد. اکنون نیز هم بدان سردی، بی‌آنکه مجال خللی به روح بستهٔ خود بدهد، روی از فرزند برگردانید و از برابر شانهٔ ستار گذشت و درون هشتی سرای خود را گم کرد.

گل‌محمد نیز در خود تاب نیاورد، از پناه جماز بیرون آمد، چوخا بر شانه صاف کرد و چابک گام از خرابه بیرون نهاد و به هشتی پیچید. میان سرای جابه‌جا روشن بود. گل‌محمد یکراست به سوی بالاخانه کشید، پسرش را که در هوای شیرو پای پله‌ها تاتی می‌کرد، سر دست بلند کرد و او را قلمدوش گرفت، پله‌ها را سبکسرانه بالا رفت و درون بالاخانه از چشم افتاد.

شیرو از جای برخاست و به ایوان رفت. او مادرش را در بازگشت دیده بود. سر به

درون اطاق برد. بلقیس سر برگردانید و راست در چشم شیرو نگریست. شیرو برگشت و به سوی زیور رفت. زیور زیر طاق ایوان نشسته و جگر گوسفند را می‌برید. شیرو برابر زیور، کنار مجمعه نشست، زیور نیز دل‌ودماغ گفت و شنود نداشت. چندی نپایید که زیور با صدای مارال فراخوانده شد. شیرو به جهت صدا برگشت. مارال بر پیشدری بالاخانه ایستاده بود و نگاه به زیور داشت. زیور از کنار لگن برخاست، دستهایش را پاک کرد و به سوی مارال از پله‌ها بالا رفت. شیرو رفتن زیور را نگریست. زیور به مارال رسید و آن دو دوشادوش قدم درون بالاخانه گذاشتند.

ــ چه‌اش می‌شود، خان‌عمو؟!

خان‌محمد و عمویش کنار ستون ایوان، نزدیک شیرو ایستاده بودند. خان‌عمو دود سیگارش را از بینی بیرون داد و به جواب خان‌محمد گفت:

ــ همان‌چه‌اش می‌شود که من و تو هم اگر به جای او بودیم، همانمان می‌شد!

ــ چکار دارد می‌کند، خان‌عمو؛ چکار دارد می‌کند؟! تفنگچی‌ها را برای چنین روزهایی ما می‌خواستیم؛ برادرم دارد تفنگچی‌ها را مرخص می‌کند! چرا آخر، چرا؟!

ــ حکومت او را می‌خواهد و بس؛ حکومت فقط گل‌محمد را می‌خواهد. اینست که گل‌محمد نمی‌خواهد خون دیگران ریخته بشود.

ــ مگر خون دیگران سرخ‌تر از خون گل‌محمد است؛ آخر این چه خلق و خوئیست!

ــ نه؛ اما چرا؟ حرف همین است که چرا؟ وقتی حکومت فقط گل‌محمد را می‌خواهد...

ــ آخر این چه شیوه‌ایست؟ حکومت گل‌محمد را می‌خواهد و او هم می‌خواهد خودش را دست‌بسته بدهد به دست حکومت؟!

ــ نه... من چنین گمان نمی‌کنم؛ نه دست‌بسته و نه زنده!

ــ این دیوانگی‌ست؛ دیوانگی، خان‌عمو!

خان‌عمو دهان به خنده گشود و گفت:

ــ تو دنبال عقل می‌گردی؛ این‌طرفها؟! عاقل‌ها دارند روی زمینشان شخم می‌زنند!

خان‌محمد بی‌التفات به خوش‌طبعی عمویش، خشمخوار گفت:

ـ نه عموجان! من اصلاً خیال ندارم به دست امنیه‌ها بیفتم؛ نه زنده و نه مرده! نه؛ اصلاً خوش ندارم بابقلی بندار و نجف ارباب به جنازه‌ام بخندند؛ مگر اینکه اول همچو ناکس‌هایی را سر ببرم، مگر اینکه اول ده بیست نفر مثل آن ناکس‌ها را به جهنم بفرستم!

خان‌عمو لب ایوان گرگی نشست؛ خان‌محمد نیز بر کنار او نشست و سرگرم زدودن خون خشکیده بر کف دستهایش به تیغهٔ کاردش شد. خان‌عمو، لبخند بر لب، گفت:

ـ یعنی که واپس می‌زنی؟

پیش از آنکه خان‌محمد مجال جواب بیابد، پدرش از در کندوخانه بیرون آمد و گفت:

ـ چرا دیر کردند اینها؛ شب زمستان گله را تا دیروقت در بیابان نگاه نمی‌دارند!

خان‌عمو به برادر واگشت، به آسمان نگریست و گفت:

ـ هنوز دیر نشده، برادرجان؛ چندان از شب نمی‌گذرد!

کلمیشی با گامهای باز، گشادگشاد پیش آمد و در راه گفت:

ـ قاطر من، قاطر من را هم عبدوس همپا برد. بنا بود زودتر برش گردانند.

خان‌محمد، پیش از آنکه پدرش به نزدیک برسد، از لب ایوان برخاست و به بهانهٔ شام به سوی مطبخ کشید و بانگ زد:

ـ این شام مهیّا نشد؟!

صدای سمن به پاسخ شوی از درون مطبخ برآمد و گفت:

ـ شام چهل مرد را که نمی‌توان یکساعته مهیّا کرد!

شیرو با لگن دل و جگر به سوی مطبخ پیش رفت و خان‌محمد از کنار آخور اسبها راه به هشتی کشید. زیر هشتی، ستار بر سکو نشسته بود. خان‌محمد برابر او روی سکو نشست و گفت:

ـ غریب نشسته‌ای، ستارخان؟!

ستار گفت:

ـ غریب هستم، خان!

ـ در میان ما هم غریبی؟!

ستار به جواب گفت:

ـ کمتر؛ کمتر از همیشه!

خان‌محمد لحظه‌ای خاموش ماند و از آن پس گفت:

ـ ستار، رفیقت گل‌محمد چی در سر دارد؟

ستار به خان‌محمد نگاه کرد و با پوزخندی گنگ و خشک گفت:

ـ تو اگر می‌دانی به من هم بگو!

خان‌محمد پرسش خود را مکرر کرد:

ـ چه هوایی به سر دارد او؛ هوای مرگ؟!

ـ گمان ندارم از مرگ خوشش بیاید! نه، بیشتر میل به زندگانی را در او دیده‌ام.

ـ پس چرا چنین می‌کند؟ چرا دست به چنین کارهایی می‌زند؟ این راهی که برادر من پیش گرفته، راه مرگ است!

ستار گفت:

ـ در این راه، من هم امیدی به زندگانی ندارم!

ـ پس چرا چیزی نمی‌گویی؟ چرا تقلایت را نمی‌کنی که مانع راهش بشوی؟ آخر او دارد همهٔ ما را با خودش به حلق مرگ می‌اندازد!

ـ می‌دانم خان‌محمد؛ می‌بینم و می‌دانم. گل‌محمد گرفتار خودش شده؛ در بدهنگامی هم این گرفتاری را پیدا کرده. نمی‌دانم، من هم نمی‌دانم چه می‌توانم بکنم. هیچ چیزی تعادل ندارد. گل‌محمد در همچین هنگامی یک فکر بیشتر ندارد؛ آن هم اینست که می‌خواهد دیگران را نجات بدهد. فقط می‌خواهد میدان جدال را تنگ‌تر کند؛ هرچه تنگ‌تر! همه را دارد پس می‌زند؛ همه را دارد دور می‌کند. این چیزی‌ست که می‌شود فهمید؛ اما خیلی عذاب‌آور است این چیز. امثال او در چنین هنگامه‌هایی فقط در فکر نجات خودشان می‌افتند؛ اما او فقط در فکر رهانیدن دیگران است. این کار، هر دو روی این کار نادرست است. اما نمی‌شود کاری کرد. من هر چیزی که به عقلم رسیده گفته‌ام، هر راهی که به نظرم رسیده برایش شرح داده‌ام، اما این‌جور می‌فهمم که گل‌محمد عزم خودش را جزم همان کاری کرده که به نظر خودش درست می‌رسد. او می‌خواهد با حکومت بجنگد؛ اما تدارک این جنگ برخلاف قانون جنگیدن است. پیش‌درآمد این جنگ طوری است که انگار پایان آن برای گل‌محمد

روشن است؛ پایانی که اصلاً نمی‌تواند با پیروزی همراه باشد. این یک فاجعه است، فاجعه‌ای که گل‌محمد با چشم باز به طرفش می‌رود. نمی‌دانم، من نمی‌دانم... می‌فهمم، اما گیج شده‌ام، کلّه‌ام الو گرفته!

کاظم از راسته کوچه به سوی سرای پیش آمد، کلوخ و مرحبا را از کنار شانه‌اش به درون روانه کرد و خود به زیر هشتی در برابر خان‌محمد ایستاد و پریشان‌حال گفت:

ـ کسی نیامد، خان؛ مردم جمع نشدند سر میدان. من هم دهلی‌ها را ورداشتم و آوردمشان. نمی‌دانم چی پیش آمده. مردم انگار می‌ترسند از خانه‌هایشان بیرون بیایند! یک خبری هست انگار؛ مردم یک چیزهایی را بو کشیده‌اند. حالا چکار بکنیم؟ ترسم اینست که مردم به شام هم نیایند به اینجا! آخر سردار گفتند که امشب می‌خواهند اهالی را به شام وعده بگیرند. حالا چکار بکنیم؟

خان‌محمد از سکو برخاست و در حالی که کاظم را همراه می‌برد، گفت:

ـ فراموش کن؛ حرف سردار را هم فراموش کن. برو در فکر شام مردهای خودمان و شام مهمانها باش؛ کار از این کارها گذشته!

ـ تو کجا راه افتاده‌ای، بابا؟

کلمیشی چوب و فانوس به دست سوی دهانهٔ هشتی قدم کشید و گفت:

ـ می‌روم جلو گله؛ آخر اینها گوسفند را که به سرخس نبرده‌اند بچرانند! شب دارد می‌گذرد!

خان‌محمد نگاه از رفتن پدر برگردانید، کاظم را همراه برد و ستار را درون هشتی به جا گذاشت. ستار درون تاریکی در خود ماند؛ لحظه‌ای گذشت، محمدرضا گل‌خانم فانوسی آورد و به زلفی چارچوب آویخت و با ستار گفت:

ـ بچه‌های قلعه‌چمن سراغت را از من گرفتند، استاد ستار!

ستار به محمدرضا گل‌خانم نگریست و از جای برخاست. محمدرضا گل‌خانم پی کار خود، به سوی آغل رفت و ستار خستگی زانوها را درکرد و قدم درون سرای گذاشت. مردهای آشنا، درون کندوخانه جمع بودند و بلخی و علی‌خاکی بیرون در، کنار دیوار بر زمین نشسته و سر درگوش همدیگر داشتند. ستار، خسته و با حس آشکارِ شکست درگامها، خاموش و مرگبار به سوی کندوخانه رفت و کنار شانهٔ بلخی نشست. بلخی نگاه از دانه‌های درشت تسبیحش برگرفت و روی به ستارکرد و پرسید:

ــ چه می‌بینی؟

ــ خون!

ستار بی‌درنگ چنین گفت و سر فروانداخت. لختی خموشی درگرفت. بلخی و خاکی به همدیگر نگریستند و از آن‌پس پرسیده شد:

ــ ما چی؟ لیاقت مرگ هم نداریم؟!

ستار به جواب گفت:

ــ بیش از آن؛ ما لیاقت زندگی هم داریم!

ــ پس چرا مثل بچه‌اندرها واپسمان می‌زنند؟

ــ همین را نمی‌فهمم!

بلخی گفت:

ــ بندار از قول آلاجاقی برای من و خاکی پیغام داده که باید بار کنیم و از قلعه‌چمن بیرون برویم.

ستار خیره به خاک، بلخی را گفت:

ــ تعجب می‌کنی؟!

بلخی گفت:

ــ تعجب نمی‌کنم؛ اما... گاهی به نظرم می‌رسد مرغانه‌ای هستم که به سنگ خورده و شکسته‌ام!

ستار به بلخی وانگریست و گفت:

ــ حقیقتش را بخواهی... من هم گاهی در بارهٔ خودم همچه خیالی می‌کنم!

بلخی با ستار گفت:

ــ تو چه می‌خواهی بکنی؟ تو... ستار؟

ستار دستهایش را از هم باز کرد، بی‌صدا بر هم فشردشان و گفت:

ــ تا ببینم! اما... آنچه را که می‌توانم بگویم اینست که این‌جورش را پیش‌بینی نکرده بودم. این جنگ دارد مسخ می‌شود، دارد تبدیل می‌شود به یک جدال وجدانی! همین است گودرز، که من پیشاپیش احساس شکست می‌کنم.

بلخی گفت:

ــ پس چرا دست نمی‌کشی؟!

ـ نمی‌توانم؛ نمی‌توانم. خود من هم در خودم دچار یک‌چنین جدالی شده‌ام؛ یک جدال وجدانی! بعد از شام می‌رویم خانهٔ قباد. شاید توانستیم قانعش کنیم چندصباحی سرش را بدزدد؛ یکی از آن هم با شما آشنا بشود ضرر ندارد.

سمن سر از دهانهٔ مطبخ بیرون آورد، خان‌محمد را به خطاب گرفت و گفت:

ـ شام دارد مهیّا می‌شود؛ بگو شامخوارها جاگیر بشوند.

بی‌بی، کاظم و محمدرضا گل‌خانم به آمد و شد گستردن سفره‌ها درآمدند؛ اطاق نشیمن، مهمانخانه، کندوخانه و اطاق چسبیده به نشیمن. خان‌عمو تفنگچی‌ها را از آغل به اطاق نشیمن و اطاق چسبیده به نشیمن راه نمود، مدد را به کمک محمدرضا گل‌خانم واداشت و خان‌محمد ستار و مهمانان رسیده را به مهمانخانه فراخواند. می‌ماند کلمیشی و چندی دیگر از نزدیکان که سفره‌شان را در کندوخانه پهن می‌کردند.

خان‌عمو فارغ از کار تفنگچی‌ها به حیاط درآمد و بیگ‌محمد را بر بام دید. بیگ‌محمد تا لب بام پیش آمده، ایستاده بود و نگاهی پرسا و نگران با عمویش داشت. خان‌عمو به مطبخ دوید، تکّه‌ای گوشت در یک تای نان پیچید و بیرون آمد و یکسر به دیدار بیگ‌محمد به بام بالا رفت. بیگ‌محمد بار دیگر گام‌زدن از سر گرفته بود و با حس حضور خان‌عمو به او برگشت و برابرش ایستاد و چنان که پنداری پرسشی در گلویش دیرمان شده است، بی‌درنگ واپرس کرد:

ـ چه می‌بینی، خان‌عمو؟!

ـ خون... خون می‌بینم عموجان!

خان‌عمو نیز بیگ‌محمد را در پرسش خود وانداشت؛ با او چنین گفت و دست در بازوی جوان‌ترین برادرزادهٔ خود، به سوی خرند لب بام مشرف به کرچه کشانیدش و او را کنار خود پای خرند نشانید و نان و گوشت را به دست بیگ‌محمد داد.

ـ برادرم چرا همچه کاری می‌کند، خان‌عمو؟ تفنگچی‌ها را چرا دارد مرخص می‌کند؟ دیوانه شده؟!

ـ گمان ندارم دیوانه شده باشد؛ عقلش سر جایش است.

ـ پس چرا دست به همچه کارهایی دارد می‌زند؟

خان‌عمو با تأملی در کلام، به جواب بیگ‌محمد گفت:

ـ همان کاری را دارد می‌کند که باید بکند؛ چه کاری غیر از این می‌باید می‌کرد؟
بیگ‌محمد گفت:
ـ آخر اگر جنگی در پیش است که باید بجنگیم؛ اگر باید بجنگیم دیگر چرا دور و برمان را باید خلوت کنیم؟
خان‌عمو به خرند تکیه زد و گفت:
ـ حکومت جان ما را می‌خواهد عموجان؛ حالا چرا ما باید دیگران را هم قربانی جان خودمان کنیم؟ حرف این است؛ حرف گل‌محمد ما این است و چندان هم حرف بیراهی نیست!
بیگ‌محمد برانگیخته و اندکی ناباور گفت:
ـ مگر ما خیال داریم با دستهای بسته جانمان را تحویل حکومت بدهیم؟
خان‌عمو هم بدان نرم‌حالی پیشین پاسخ داد:
ـ نه؛ گمان ندارم که ما همچه خیالی در سر داشته باشیم!
ـ پس چه؟ می‌رویم که کشته بشویم؟!
خان‌عمو پاسخی نیافت، سر به سکوت فروافکند، لحظاتی را گذراند و از آن پس به بیگ‌محمد وانگریست و ـ انگار ندانسته ـ چنگ در کاکل جوان خود زد و گفت:
ـ هر که به میل خود، عموجان؛ هر که به میل خود!
بیگ‌محمد بی‌مجالی به تأمل واپرس کرد:
ـ تو خودت چی، خان‌عمو؛ تو خودت به جنگی که یقین از کشته‌شدن داشته باشی می‌روی؟
خان‌عمو یله بر ستون آرنج، تکه‌ای کلوخ را میان انگشتان زمخت خود خاک کرد و به جواب گفت:
ـ گل‌محمد می‌رود!
ـ خودت چی، خان‌عمو؛ تو هم می‌روی؟
خان‌عمو نیمرخ اندیشناک جوان را در نگاه گرفت و گفت:
ـ خود تو چی، بیگ‌محمد؛ تو نمی‌روی؟
در سکوت بیگ‌محمد، خان‌عمو حرف خود را دنبال گرفت و گفت:
ـ یکّه اگر بودم، کار روی دیگری می‌داشت. اما حالا یکّه نیستم. حالا هیچکدام ما

یکّه نیستیم. هر کدام از ما در همان‌دم که خودش است، دیگران هم هست. زنده و مردهٔ ما با همدیگر است، ما همه‌مان یک تن هستیم. یک جان هستیم. اما... من با تو حرف دیگری دارم، بیگ‌محمد. من با تو حرفی دارم که اگر قبول کنی شاید بتوانم آن را به گل‌محمد هم بقبولانم. به شرط آنکه برنیاشوبی!

ــ گوشم، خان‌عمو!

خان‌عمو تنه راست کرد و پشت به خرند لب بام، زانوها را برآورد و در حالی که دستهایش را به زدودن خاک بر هم می‌کوبید، خیره به تیره‌نای شب، گفت:

ــ دلم این را می‌خواهد که تو بمانی، بیگ‌محمد!

ــ بمانم؟ کجا بمانم، خان‌عمو؟!

ــ زنده بمانی، بیگ‌محمد؛ دلم می‌خواهد که تو زنده بمانی!

ــ چی می‌گویی، خان‌عمو؟!

ــ گفتم، بیگ‌محمد؛ دلم می‌خواهد که تو در این دنیا باقی بمانی!

ــ خان‌عمو!... تو این‌قدر یقین به کشته‌شدن داری؟!

ــ پرسش مکن، بیگ‌محمد! فقط به خواهش عمویت گوش بسپار؛ فقط دل بده به حرف من. دل من می‌خواهد که بیگ‌محمد بماند؛ زنده بماند.

ــ خان‌عمو!

مرد از جای برخاسته بود و خود نمی‌دانست گام در کدام سوی و به چه کار بگذارد. بس این را می‌دانست که نمی‌خواهد و نمی‌تواند به نگاه بیگ‌محمد در چشمهای خود راه بدهد. ولنگار و بی‌مقصود قدم برداشت و گفت:

ــ آنچه گفتم آرزوی دل من بود؛ آرزوی دل من است.

ــ خان‌عمو، خان‌عمو... آخر کجا بمانم من؛ چطور بمانم من؟ برادرهایم، عمویم، عزیزانم با چشم باز به قتلگاه می‌روند و تو می‌خواهی که من بمانم؟ من کجا بمانم؟

خان‌عمو واگشت. بیگ‌محمد در کنار شانهٔ عمویش در خود و در کلام و درگنگی کلام کلنجار می‌رفت. خان‌عمو که پنداری در این تنگنای عطوفت و قهر نیرویی یافته است، راست در چهرهٔ جوان خود خیره شد و دست بر شانهٔ ستبر بیگ‌محمد نهاد، اما بدین حال دوام نیاورد؛ دست از او واگرفت، روی گردانید و گفت:

ــ آرزو داشتم تو را داماد کنم، بیگ‌محمد، آرزو داشتم به دامادی‌ات برقصم، آرزو

داشتم روی فرزندت را ببینم... آرزو داشتم تکه‌ام را به عروسمان پیشکش کنم، آرزو داشتم... من آرزومند بودم!

خان‌عمو به ایستادن قرار نیاورد، بر کنار خرند لب بام براه افتاد و در سکوتی که پنداشتی نفس بیگ‌محمد را بریده بود، گریه کرد:

ــ جوانی... جوانی! تو... لابد خودت نمی‌دانی چقدر مانند جوانی‌های خودم هستی؛ تو... خود من هستی! من... می‌خواهم بمانی و زندگانی کنی. من می‌خواهم که باز هم در جنم تو زندگانی کنم. من می‌خواهم که با تو بمانم و زندگانی کنم. زندگانی... آی زندگانی! بیگ‌محمد؛ زندگانی خوب‌نعمتی است. زندگانی... با همهٔ ستمها و دردهایش نعمت پربهایی‌ست؛ نعمتی که فقط یک بار آدم به آن دست پیدا می‌کند و در همین یک بار است که آدم باید بتواند زندگانی را بچلاند، که آدم در همین یک بار باید بتواند شیره و جوهر زندگانی را بگیرد. نعمت، نعمت... تو بیگ‌محمد هنوز خیلی حق به گردن این زندگانی داری. من هم حق دارم که وقتی سینه‌ام سوراخ می‌شود بتوانم در فکر زندگانی باشم؛ من می‌خواهم وقتی که سینه‌ام سوراخ شده بتوانم میدان شرنگ عروسی تو را پیش چشمهایم ببینم. آخر برای کشته‌شدن هم امید لازم است، بیگ‌محمد! پس تو بمان، بیگ‌محمد! بگذار وقتی کشته می‌شوم، باز هم در این زندگانی باقی باشم. می‌خواهم باقی داشته باشم؛ ها بیگ‌محمد! برای عمویت بمان؛ می‌مانی؟!

گرچه شب بود و شب مانع نمودِ مردمک‌های به اشک شسته‌شدهٔ چشمهای مردان توانستی شد، اما شکن و لرزهٔ صدای پختهٔ خان‌عمو خود جلوهٔ عریان صدق و عطوفت مرد در همگویی‌اش با بیگ‌محمد جوان بود. در کنج خرند بام، خان‌عمو برگشته و برابر بیگ‌محمد ایستاده بود و امید پاسخی موافق را در او می‌نگریست. بیگ‌محمد در سکوتی که پی سخن خان‌عمو افتاده بود، سر فروافکنده داشت. دمی چنین گذشت و پس بیگ‌محمد سر برآورد و ناتوان از چیرگی بر لرز و شکن صدای، گفت:

ــ کاش دو جان می‌داشتم، خان‌عمو!

سخن را بیگ‌محمد نتوانست دنبال بگیرد. پس بار دیگر نفس گرفت و گفت:

ــ تا یک جانم را برای تو زنده نگاه می‌داشتم و یک جانم را برای برادرم قربانی

می‌دادم.

خان‌عمو هر دو دست را برآورد و کف پهن دستها را بر دوشهای بیگ‌محمد فرو کوبید و پس چنگ در سر شانه‌های برادرزادهٔ خود افکند، او را به تهر و شوق تکاند و گفت:

ــ تو بمان، بیگ‌محمدم؛ تو بمان!

بیگ‌محمد تکانی راکه دست و پنجهٔ خان‌عمو در تن وی افکنده بود تاب آورد، پس آرام گرفت و چشم در چشم عمویش گفت:

ــ چه‌جور بمانم، خان‌عمو؟ چه‌جور بمانم و جوانی کنم؛ چه‌جور زندگانی کنم وقتی که شماها... چه‌جور بی‌شماها زندگانی کنم؟... نه، خان‌عمو؛ نه! من همپای شماها می‌آیم؛ من با شما هستم اگر هستم. من با شما جوانم اگر جوانم. بی‌شما... نه، خان‌عمو؛ بی‌برادرم... نه، خان‌عمو. من به دنبال گل‌محمد می‌آیم، من به دنبال برادرم تا جهنم هم می‌آیم!

ــ این خوردش!

گل‌محمد به بام برآمد:

ــ شما نمی‌خواهید شام بخورید؟

خان‌عمو و بیگ‌محمد خاموش بودند. گل‌محمد گام پیش کشید و نزدیک ایشان ایستاد:

ــ ها؟!

خان‌عمو به تای لقمه‌شدهٔ نان که همچنان در دست بیگ‌محمد بود اشاره کرد و گفت:

ــ لقمه‌ای برای برادرت آورده‌ام.

گل‌محمد بر سکنج خرتد بام نشست، نانی را که خود آورده بود سه پاره کرد و گفت:

ــ نشد؛ خواستم امشب برای کاظم‌مان یک عروسی راه بیندازم اما نشد! با خودم گفتم حالا که مهلت زندگانی به ما نمی‌دهند، اقلاً بگذار این یک دم زندگانی جوش و خروش خوردش را داشته باشد؛ اما نشد! بیا خان‌عمو، لقمه‌ای به دهن بگیر. تو هم بیگ‌محمد، چرا نمی‌نشینید؟

نشستند. سه مرد در سکنج بام نشسته بودند. گل‌محمد در میان و آن دو دیگر برابر هم. نان و گوشت تکّه‌پاره شده بود و آرواره‌ها می‌جنبیدند. گل‌محمد خاموشی برادر و عمویش را برنمی‌توانست تابید. پس آرنجهایش را بر شانه‌های عمو و برادرش کوبید و خوش‌طبع و شوخ گفت:

ـ ها... به چه خیالی هستید؟!

خان‌عمو لقمه‌اش را قورت داد، نگاه بر بامهای خاموش قلعه‌میدان گذرانید و سپس گفت:

ـ جای جنگ کجا خوا بود؟

گل‌محمد بی‌درنگ پاسخ گفت:

ـ میان قلعه‌ها نمی‌خواهم جدال دربگیرد، نه!

ـ اگر در قلعه‌ای ما را در میان گرفتند چی؟ مثلاً همین الان؟

ـ می‌کشانیم به بیابان؛ هر جوری شده خودمان را از آبادی می‌کشانیم به بیابان.

خان‌عمو گفت:

ـ کوه بهتر نیست؛ کوه؟

ـ بهتر است؛ کوه خیلی بهتر است!

صدای گامهای کند اسبی در کوچه، گفتگو را برید. بیگ‌محمد بر کنار خرند خیزه کرد و دور شد، لحظه‌ای گوش به صدا سپرد و سپس دزدانه سرک کشید. گل‌محمد از روی خرند فروخزید، پاشنهٔ سرش را بر سکنج تکیه داد، دستها را روی سینه برهم آورد و گوش با صدا در آسمان خیره ماند. صدای گامهای اسبی کند و آرام و خسته شنیده می‌شد. چندان که جایی به نگرانی باقی نمی‌گذاشت. خان‌عمو روی از بیگ‌محمد که همچنان چسبیده به خرند مانده بود، برگردانید و گفت:

ـ دلم می‌خواهد او بماند؛ دلم می‌خواهد بیگ‌محمد از ماها زنده بماند.

گل‌محمد بی آن که چشم از آسمان برگیرد، گفت:

ـ آرزوی من را بر زبان می‌آوری، خان‌عمو؛ آرزوی من! کاش توانسته بودیم دامادش کنیم، کاش...

صدای بیگ‌محمد، گفتگوی خان‌عمو و گل‌محمد را برید:

ـ کی هستی و از کجا می‌آیی؟

صدایی خسته از عمق شب کوچه گفت:

ــ منم؛ نادعلی چارگوشلی هستم و از بیابان‌ها می‌آیم.

ــ ها... می‌شناسمت نادعلی، خدا قوّت! یکّه هستی؛ فقط خودت؟

ــ نه، اسب هم دارم. هر دو خسته‌ایم!

گل‌محمد از کنار خرند به کوچه واگشته بود و نادعلی را می‌نگریست. در عمق تاریک کوچه، نادعلی چارگوشلی گم در شولای کبود خود، بر اسب سپیدش خاموش نشسته بود و نگاه به بام، سوی بیگ‌محمد داشت. بیگ‌محمد باز پرسید:

ــ از این‌طرفها نادعلی؛ چطور گذارت از این‌طرفها افتاده؟

نادعلی که پنداشتی باری از سرب را درکلام به منزل رسانیده است، گنگ و خسته گفت:

ــ مارها... مارها... مارها راه افتاده‌اند. مارها جان گرفته‌اند و راه افتاده‌اند طرف خانمان شما. مارها همین حالا شاید در راه باشند؛ در همین نزدیکی‌ها. صدایشان را من می‌شنوم؛ مارها... مارها... خبرم و کارم با گل‌محمد همین است!

گل‌محمد به خان‌عمو وانگریست. خان‌عمو برخاست و گل‌محمد هم. بیگ‌محمد پایید که عمو و برادرش سوی پله‌ها پیش رفتند و با نادعلی گفت:

ــ هی کن بیا به خانه، پسر حاج‌حسین؛ راه را که بلدی. هی کن بیا به خانه!

بند دوم

«نه؛ نه! به آن شوری نبود و به این بی‌نمکی هم نیست!»

ــ «داری با خودت گریه می‌کنی، مرد!»

ــ «یک پیاله چای برایم تیار کن.»

ــ «چی شده؛ به چه احوالی، پریشان می‌نمایی؟»

ــ «دارند زمینش می‌زنند.»

ــ «کی را دارند زمین می‌زنند؟»

ــ «گل‌محمد را؛ گل‌محمدخان سردار را!»

ــ «کی‌ها دارند زمینش می‌زنند؟»

ــ «همان‌ها که از زمین کشیدنش بالا.»

ــ «حالا چکار به کار گل‌محمد سردار داریم ما؟»

ــ «کاش از اولش کاری به کار گل‌محمد سردار نداشتیم ما!»

ــ «ها؟!»

ــ «چای بیار؛ نه... نه! به آن شوری نبود و به این بی‌نمکی هم نیست!»

□

ــ «همه چیز بعد از آن روز زیر و زبر شد، بعد از آن روزی که جیره‌خوارها و اوباش از هر طرف ریختند به شهر و هر جایی را که قصدشان بود به آتش کشیدند. درست بعد از آن روز تخته شلاق‌ها باز در دهات براه شدند، چوبهای دعواهای محلی از پناه کندوها بیرون کشیده شدند و روز از نو شد و روزی از نو! بعد از آن روز بود که رعیت‌مردم، بعضی‌شان اگر پیش از آن حرفی زده بودند، حقی مطالبه کرده بودند و احیاناً سهم خودشان را یکجا از سر خرمن به خانه برده بودند، خانمانشان بر باد رفت. تا من در شهر بودم کم ندیدم دست و پا شکسته‌هایی را که بار خر و قاطرها به طرف

مریضخانه آورده می‌شدند. خودم دیدم که سر و دست شکسته‌ها را گوش در گوش خوابانیده بودند کنار راهروها و لحاف یا پلاسی به دورشان پیچیده بودند. بعضی‌ها را حکم داده‌اند که از قلعه‌هاشان بیرون بروند، بعضی‌ها خودشان گریخته‌اند و بعضی‌ها هم به زیر چوب و ارژن و بیل گیر افتاده بوده‌اند. دعواهای دودستگی سالهای پیش دوباره نو شده‌اند و همه افتاده‌اند به جان همدیگر. گمانم که قتل و کشتار هم کم نبوده در همین چند صباح. از سفر پیش که به شهر رفته بودم تا این سفر که دارم از شهر برمی‌گردم، حال و هوای شهر و مردم شهر زمین تا آسمان فرق کرده. باورنکردنی‌ست، باورنکردنی.»

ــ «حالا چی بار کرده‌ای از شهر؟»

ــ «چی دارد شهر و چی ندارد برادر من؟ من همان‌چه را بار کرده‌ام که پولم کفاف می‌داده و به کارم هم می‌خورده. من قند و چای و کبریت و نفت و سوزن و سنجاق خریده‌ام و می‌برم طرف دهات بالا. از آن‌طرف هم پشم و پوست و مرغ و دانهٔ هندوانه و این چیزها را می‌خرم و می‌آورم طرف شهر.»

ــ «گفتی که آن روز بعد از تیراندازی در شهر بودی؟»

ــ «بودم و ای کاش که نمی‌بودم. چون اگر نبودم نمی‌دیدم. بیزاری، بیزاری‌ام صدچندان شد. گرگهای بیابان چه گفته؟ آدمهایی را دیدم که بدتر از گرگ آدمهای دیگر را پاره‌پاره می‌کردند. فی‌الواقع که چقدر بی‌چشم‌وروست این آدمیزاد! مثال گرگ آدم را تکه‌پاره می‌کند و شب هم می‌رود و آرام و به قرار سر روی بالین می‌گذارد و می‌خوابد. آدم را پاره‌پاره می‌کند و فردایش هم راست‌راست در خیابان راه می‌رود. این چه‌جور گرگی‌ست که تا روز پیش از غارت، حتی تا ساعتی پیش از غارت از بره هم رام‌تر می‌نماید؛ اما همین که با یک جمعیتی که خیال خرابی دارند همراه می‌شود، بی‌آنکه ملتفت باشد می‌شود یکی از همان‌ها؛ سهل است که بدتر از آنها. آدم اول باورش نمی‌شود، اما بعد که چشمهایش را باز می‌کند می‌بیند حقیقت دارد. می‌بیند که همه‌چیز حقیقت داشته. هرچه را که می‌بیند حقیقت است، حقیقت. من که حیرانم در کار این آدمیزاد! آن روز من دیگر نتوانستم نگاه کنم و چشمهایم را بستم؛ اما وقتی که پلکهایم را با ترس و لرز باز کردم دیدم که از دستهای جمعیت خون می‌ریزد. دیگر تاب نیاوردم؛ برگشتم به کاروانسرا و مثل ناخوش‌ها تا فردایش در یک کنجی کز

کردم.»

ــ «شنیدم که زنی خود را زنده به گور کرده همان روزها؟»

ــ «آتش؛ بخت برگشتهٔ آتش! در آن بلوا و غوغا دختر آتش گم شده بود؛ دختر جوان سربه‌نیست گم شده بود. بگو یک آه که از دل کنده بشود. که انگار همچه دختری اصلاً در دنیا نبوده. رعنا نیست می‌شود. حالا کی هست که در آن بلوا به فریاد و قفان آتش گوش بدهد؟ هنوز شوغا نخوابیده که دستهٔ مزقانچی ژاندارمری راه می‌افتد در خیابان‌ها و صدای بوق و سنج و کرنایشان تمام شهر را پر می‌کند و همان اوباشی که تا آن‌دم شهر را به آتش کشیده‌اند، خون تیغه‌های چاقوها را پاک می‌کنند و جمع می‌شوند دم دروازهٔ نیشابور به پیشواز جناب بکتاش و همه چیز فراموش می‌شود. اما فردا ناگهان در شهر می‌پیچد که زنی خودش را زنده به گور کرده. بی‌کاره‌ها یورش می‌برند طرف پشت بارو و میان خندق‌ها. آنجاست که آتش را می‌بینند که تا بیخ گلویش فرو رفته زیر خاک و دهانش باز مانده. گویا که دیگر مرده بوده؛ درواقع خودش را مرانده بوده. البت خدا بهتر می‌داند؛ چون که... چون که مشکل است، مشکل است. به هر جهت خدا عالم است که کار از چه قرار بوده؛ من چه بگویم؟... خوب، من دارم می‌روم طرف ابرام‌آباد؛ راهمان دو تا می‌شود.»

ــ «به سلامت؛ راه را کوتاه کردی، به سلامت!»

□

ــ «نه، نه! به آن شوری نبود و به این بی‌نمکی هم نیست! از قدیم گفته‌اند که: "آن که می‌زند می‌داند و آن که می‌خورد!" پس حتم دارم که گل‌محمد سردار بی‌خبر از آنچه در کار است، نیست. خودش بهتر از من و تو که سر به دمب گاو و خرمان داریم می‌داند که دشمنانش چه تدبیری در سر دارند.»

ــ «می‌گویند که در عروسی قلعه‌چمن با همین‌ها که دارند کنه‌پایش می‌کنند همکاسه شده بوده؟»

ــ «دنیا را چه دیده‌ای؟ سینه‌های ما و پدران ما پر بوده و پر است از این داستانها؛ از داستان دورویی‌ها. دشمن که همیشه از روبه‌رو نمی‌آید!»

ــ «مارهای خوش خط و خال! می‌گویند که به گلهٔ کلمیشی‌ها هم شبیخون زده‌اند

و کلّی گوسفند برده‌اند؟»

ـ «اگر این چیزها را باور نکنیم، معلوم می‌شود که در این دنیا زندگانی نمی‌کنیم!»

ـ «دیگر چرا تفنگچی‌هایش را مرخص کرده؟»

ـ «لای یوغ را عوض کن؛ مرخص نکرده. تفنگچی‌ها شبانه گریخته‌اند. مگر تفنگچی‌ها غیر از آدمیزاد هستند؟! نه که نیستند! وقتی دیده‌اند زور حکومت می‌چربد، شبانه زده‌اند به چاک جاده. مگر نه اینست که خود گل‌محمد هم فراری شده؟!»

□

ـ «زندگانی را چه می‌بینی؟»

ـ «مرگ، مرگ، مرگ!»

ـ «چه با قهر و گلایه حرف می‌زنی تو، مردا»

ـ «آه از این دل بی‌قرار من!»

□

ـ «دست چپش، می‌گویند دست چپ چوپانشان صبراو ناکار شده است!»

ـ «حرف چند تاست. یک‌جا می‌گویند با دزدهای گله درگیر شده بوده، یک‌جا می‌گویند با پلنگ پنجه در پنجه شده بوده.»

ـ «در آن کوهپایه که پیش از این هم پلنگ دیده شده بوده.»

ـ «نقل می‌کنند که وقتی پلنگ دیده می‌شود سگهای گله می‌تازند به طرفش که پلنگ هر سگ را با یک سیلی می‌خواباند زمین. بعد از آن است که پلنگ از پشته کله‌پا می‌کند طرف گله و چوپانها. صبرخان چاره‌ای نمی‌بیند جز آنکه نمد چوخایش را بپیچاند به دور دست و بازوی چپش و آن را فرو کند به دهان پلنگ. آخر دندان پلنگ در نمد گیر می‌کند و دیگر نمی‌تواند کاری بکند. البت چوپان را می‌کوبد زمین، اما دندانهایش از کار افتاده‌اند. چون در نمد گیر کرده‌اند و پلنگ فقط می‌تواند دندانها را فشار بدهد و آن‌قدر فشار می‌دهد تا خفه می‌شود. از این‌طرف هم صبرخان دست راستش بی‌کار نیست؛ با کارد دست راستش چهل‌تایی زخم در سینه و گُردهٔ پلنگ وامی‌کند تا اینکه پلنگ خفه می‌شود و خونی که از زخمهایش روان شده بی‌حالش می‌کند. فی‌الواقع رفیقش هم بی‌کار نبوده و در همان حال که صبرخان با پلنگ در

کشتی گرفتن برده، او هم با چوب و چماق می‌کوبیده روی گیجگاه حیوان. الغرض که بعد از خفه‌شدن پلنگ دست نمدپیچ صبرخان را از دهان پلنگ بیرون می‌آورند و می‌بینند که نیش‌های بالا و پایین ساق دست را مثل پرما سوراخ کرده‌اند.»

ـ «الحق که آفرین دارد اگر همچه کاری کرده باشد!»

ـ «حرف چندتاست، یکی دو تا که نیست.»

□

ـ «بعدها همه چیز روی روز می‌افتد؛ بعدها همه چیز آشکار می‌شود.»

ـ «هرچه و به هر جهت که خدا نیاورد آن روزی را که مردی زمین بخورد!»

ـ «خدا نیاورد آن روزی را که پهلوانی زمین بخورد؛ چون که دیگر هیچکس او را نمی‌شناسد. نزدیک‌ترین کسانش هم حتی آشنایی نمی‌دهند!»

ـ «تلخ‌آبادی ارباب چی؟ می‌گفتند که او میانه‌اش با گل‌محمد خیلی خوب بوده. می‌گفتند که پوستین کابلی خودش را برای گل‌محمد فرستاده بوده.»

ـ ای بابا... تلخ‌آبادی که از خرد آلاجاقی میانه‌اش با گل‌محمد بهتر نبوده! حالا خیلی همت به خرج داده و خودش روپنهان کرده؛ اما باز هم به رعیتهایش سفارش کرده که در این دعوا ـ اگر کاری پیش آمد ـ طرف حکومتی‌ها و جهن‌خان سردار را بگیرند؛ هم از مرد و هم از آذوقه!»

ـ «باز هم خدا پدرش را بیامرزد که مثل آلاجاقی رو در رو نایستاده!»

□

ـ «دارند آدمها را سر میدان جمع می‌کنند!»

ـ «بد نیست؛ اما حیف که من آدم نیستم!»

ـ «مردها را، مردها را جمع می‌کنند!»

ـ «من مرد هم نیستم! دیگر چی؟»

ـ «حرف از جنگ و جدال است، جنگ با یاغی‌های دولت. می‌گویند این حکم شخص شاه است که هر کس هر جوری می‌تواند باید به مأمورها کمک کند؛ جاناً و مالاً!»

ـ «خوب است؛ این کارشان که دیگر نمرهٔ یک است. اما دست بر قضا من مرد جنگ هم نیستم! تو که خودت بهتر می‌دانی خواهرجان که من نه جان دارم و نه مال.

حالا اگر دلت یک پیاله چای می‌خواهد برو چهار دانه مویز از خانه‌ات وردار و بیار!»

ــ «من چی دارم به تو می‌گویم و تو چی داری به من می‌گویی! زور است، زور! اقلاً خودت را قایم کن؛ مثل اجباریست، به زور می‌برند!»

ــ «مشکلی نیست. وقتی هم که به زور بردند از نیمه‌راه می‌گریزیم!»

ــ «آخر چرا سری را که درد نمی‌کند دستمال می‌بندی، خاله‌جان؟»

ــ «من که به سر خودم دستمال نمی‌بندم؛ یکی دیگر دارد سر من را می‌شکند و خودش هم به آن دستمال می‌بندد. من که زیر سقف خرابهٔ خودم نشسته‌ام!»

ــ «آخر دنبال سر تو و پسر من حرف‌ها می‌زنند؛ می‌گویند که شما شبانه رفته‌اید تا با گل‌محمدها همراه بشوید، اما او دست شماها را پس زده. دم صبح هم شما را دیده‌اند که برگشته‌اید به قلعه؛ برای همین است که می‌گویم به صلاحتان است رو پنهان کنید.»

ــ «خیلی جوانمردی می‌خواهد. اگر ما رفته‌ایم به کمک و گل‌محمد هم در همچه وضعی ما را رد کرده، پس فی‌الواقع که درس عیّاری را بحق آموخته بوده. چون این‌جور که معلوم است قشون قشون دارند می‌روند تا او را، یک مرد تنها را بکشند. ما اول از گل‌محمد دلگیر شدیم، اما حالا داریم ملتفت می‌شویم که آنچه را ما در آینه می‌دیده‌ایم او در خشت خام دیده بوده! حالا پسرت کجاست، خاله؟»

□

ــ «نان و قورمه و چارپا! حالا که می‌گویی مرد خانه نداری، نان که داری!»

ــ «نان و قورمه و چارپا؛ زندگانیتان را که نمی‌خواهیم تاراج کنیم!»

ــ «امان... امان!»

ــ «به حکم جهن‌خان سردار؛ به حکم جهن‌خان سردار!»

ــ «به فرمان شاه، به فرمان شاه؛ نان و قورمه و چارپا!»

ــ «امان، امان، امان!»

□

ــ «چه فایده؟»

ــ «چی چه فایده؟»

ــ «اینکه دیگر اسمش جنگ نیست. در واقع گل‌محمد خودش خودش را کشته و

به حکومت خبر داده که بیاید و جنازه‌اش را از خاک بردارد. اینکه دیگر اسمش جنگ نیست!»

ــ «پس تو می‌گویی جهن‌خان و جناب بکتاش می‌روند تا جنازه‌ها را تیرباران کنند؟!»

ــ «تو چیزی غیر از این می‌بینی؟»

ــ «من نمی‌دانم، من هیچ چیز نمی‌دانم!»

ــ «تو می‌گویی تسلیم نمی‌شود؟ تسلیم می‌شود؟»

ــ «من هیچ چیز نمی‌دانم!»

ــ «چرا نخواست بجنگد، گل‌محمد؛ چرا نخواست بجنگد؟»

□

ــ «به راه کوه‌میش نگاه کن! فوج فوج سوار و گله گله پیاده!»

ــ «بامها را ببین؛ مردم از خرد و کلان بر بام شده‌اند!»

□

ــ «افراد من چارپا و آذوقه می‌خواهند!»

ــ «هر چه بود اینجا بردند قربان؛ پیش از شما آدمهای جهن از اینجا گذر کردند!»

ــ «مرد، مردهای جوان چی؟»

ــ «جوانها نمانده‌اند قربان، شبانه گریخته‌اند!»

ــ «نزدیک‌ترین آبادی به شما کجاست؟»

□

ــ «چرا رد دادی، مرد ناحسابی؟»

ــ «چرا رد ندهم؟ من اگر رد را نشان نمی‌دادم آنها خودشان قلعهٔ به آن بزرگی را نمی‌دیدند؟ آنها با آن دوربین‌هایشان؟ مگر کسی اینجا را به قشون نشان داده بود؟!»

ــ «اینجا سر راه بود!»

ــ «اصلاً به من چه؟ گور پدر بایع و مشتری؛ من یک کدخدا که بیشتر نیستم!»

□

ــ «تو... اسمت؟»

ــ «رمضان، قربان سرت.»

ـ «دنبال من بیا، راه را که بلدی؟»

ـ «رفیقم هم بلد است، قربان. رفیقم آن بالاها را بهتر از من بلد است، آن‌طرفها هیزم‌کشی می‌کرده. سالیان سال، با خودم بیارمش؟ خرجش هم پای شکمش!»

ـ «دو تایی‌تان!»

□

ـ «پس چرا انبار اربابی را نشانشان ندادی؟»

ـ «از ترسم! تو بودی نشان می‌دادی؟... من باز هم می‌خواهم در این ولایت زندگانی کنم! از این گذشته، آنها به انبار اربابی کاری ندارند.»

ـ «حالا که این‌جور است من هم نمی‌گذارم که تو قسر در بروی! قربان... جناب یاور، این عبدالله است و خدمت نظام را هم تمام‌کرده؛ در هنگ سوارا خودش را دروغی زده به چلاقی!»

ـ «زود باش پسر؛ راه بیفت!»

ـ «طلبت، طلبت تا برگردم پسر زبیده!»

ـ «تا برگردی... اروای عمه‌ات. عقاب هم از دم برنو گل‌محمد زنده برنمی‌گردد!»

ـ «افراد... حرکت!»

□

جنبشی در تن رخوتناک دیمکاران، پویشی در تن خاک و در دیمزاران. تکانه‌ای در تمام ولایت. خواب و خُفت دیه و قلاع برآشوبیده، چشمان خلایق را نگاه وهم و حیرت انباشته است. نه پنهان و نه پوشیده، که بس آشکار و عریان مَرگان درگوش هم دمیده و بر زبانها ورد نهاده‌اند که آخرین روزهای روزگار گل‌محمد کلمیشی به سر آمده است. حتی نه قانع به بروز قصد کشتن سردار، که کوشا در نمایش چندانی خود بدین قصد، با هر سبب و بهانه‌؛ به عمد و با نیّت ایجاد رعب و دلهره، گمان و پندار مردمان را دامن می‌زدند. و هم ترس‌باز خلایق، گویهٔ وهم‌آلود و گزافه‌خواه مردمان خود حربه‌ای به شمار می‌رفت تا بدان نخست خود مردم را به خلع و سلب قدرت خود وابدارد. دیگر اینکه گویهٔ وهم‌آلود مردم که در تواتر فزاینده‌اش به آوازه روی می‌گرفت، قدرت آن می‌یافت تا حریف را ــ روئین‌تن هم اگر باشد ــ دست‌کم به تردید در بارهٔ خود وابدارد. تردیدی گُنگ که گمانه به ناباوری می‌زد. پس این نکتهٔ

دیرینه بازیافته شده بود که برای تسخیر مردم، نخست می‌باید ذهن و گمان مردم را تسخیر کرد. که نخست می‌باید اندیشه و خیال انبوه مردمان را به تسخیر کشید و سپس هم از آن بر ایشان سود و بهره گرفت.

پس اکنون موج‌موج گویه‌های به‌شک‌آمیخته، گویه‌های به شکِ شکست‌آمیختهٔ مردم، راوی نیروی فزون از باوری که بر گل‌محمد سردار بسیج شده بود، بیشترین بخش پیکار را به سود حریف می‌رفت تا پیش ببرد. چرا که با برآشوبیدن هیاهوی مردم و دم‌افزون‌ساختن وهم شکست در گمان ایشان، نخست مردم را مغلوب خود می‌ساختند و با مرعوب و مغلوب‌ساختن مردم اندیشه و سپس بازوی ایشان را به کار می‌گرفتند. که معرفت به معرفت توده‌های مردم در این معنا، نخستین درسی بود که بر مردم از مردم آموخته بودند و این پیشینه‌ای بس کهن داشت که خود بار از یکه‌گویی برگرفته بود. پس آموخته بودند که دستمایهٔ چیرگی بر خلایق، خودِ خلایقند و حدود چیرگی بر ایشان بسته بدان است که تا چه پایه بتوان بر ذهنشان چیره شد. هم دانسته شده بود که آنچه و چیزی می‌تواند بر ذهن توده‌های انبوه چیرگی بیابد که در هر شکل و قواره‌اش بتواند تجلّی وجهی از قدرت باشد.

قدرت؛ و مگر نه این بود که گل‌محمد سردار به مثابه یک قدرت در ذهن و خیال مردم جا افتاده بود؟ چرا و جز این نبود. پس هنگامی توان آن نام و آن معنا از میدان خیال مردم روفت که قدرتی قادرتر را بتوان بر جای آن نشانید. اما تسخیر و تصرف این دژ نیز جز با قدرت و تزویر میسّر نتواند بود. پس نخست قلمرو پندار مردمان را می‌بایست درنوردید با هر وسیله و امکان. از پخش موج موج دروغ گرفته تا بارش تازیانه و دشنام؛ قانون ننگ‌بارِ خصومت. کار سترگ بر عهدهٔ خود مردم، بر باور و گرایش مردم. بازی، میدان بازی و هم بازیگران خود مردمانند تا در این میان باور خود را به نیرویی از سنخ خود در خود باژگونه کنند و از آن پس شکان گرایش خود را با دستان نوین خود بدان سوی برند که از برایشان پرداخته و آماده شده است. و در این کار شیوع هولناک‌ترین دروغها مجاز شمرده شده است؛ دروغ در خوار و خردینه‌شمردن دشمن، در بدنام‌کردن و نهایت را در نفی و نیست‌کردن دشمن. پس در زبان و بر زبان مردم آوازه رها شده است:

ــ «خود شاه مملکت حکم قتلش را داده؛ این کم حرفی نیست!»

ــ «قشون قشون رو به کوه‌میش براه افتاده، این کم کاری نیست!»

ـ «همهٔ آدمهای گل‌محمد از دور و برش گریخته‌اند و یکّه‌اش گذاشته‌اند!»

ـ «خودش هم پا به گریز دارد، چی به خیالت رسیده؛ مگر شوخی است؟»

ـ «از اولش هم خودشان گل‌محمد را بلندآوازه کردند باباجان، مصلحتشان در این بود. من و تو از کار و سیاست دنیا چه خبر داریم؟ اصلاً از کجا معلوم که دست روس و انگلیس در کار نباشد؟ مگر دورهٔ جنگ بین‌الملل را فراموش کرده‌اید؟»

ـ «صد کرتش را خودم خبر دارم که گل‌محمد به باغ آلاجاقی مهمان بود!»

ـ «مگر همین گل‌محمد نبود که با رئیس امنیه رفاقت جان‌جانی داشت؟ با همان جناب فربخش که به وقتش فلنگ را بست!»

ـ «همه‌اش پرده است جانم؛ کلاه خودت را محکم نگاهدار که بادش نبرد!»

ـ «ما را بگو که داشتیم چیزهایی را باور می‌کردیم! پس همه‌اش دکان ـ دستگاه بود؟»

ـ «حالا می‌مانیم آخر بازی را هم تماشا کنیم، کار پرده‌دار هنوز به آخر نرسیده!»

ـ «به تو قول می‌دهم که آخرش را هم جوری تمام کنند که ما باورمان بشود که همه چیز راست و درست بوده. در کار خودشان استاد هستند اینها!»

ـ «بالاخره شاهنامه آخرش خوش است! ما هم که کاری نداریم؛ می‌مانیم و نگاه می‌کنیم. خودش یک‌جور شبیه استد!»

ـ «من که دلم به حالش می‌سوزد.»

ـ «دلت می‌سوزد؟ دلت به حال کی می‌سوزد؛ به حال یک دزد سرراه‌بگیر؟ برو خدا پدرت را بیامرزد!»

بگذار تا پندار و داوری‌ها اوج بگیرند، بگذار تا از مشت خروار بسازند. بگذار تا گل‌محمد سردار نخست در ذهن مردم خلل بپذیرد و بشکند؛ بگذار تا گل‌محمد در ذهن مردمان مغلوب شود. چرا که کنهٔ قدرت او در ذهن و زبان مردم روی به افول دارد. چنین که شد دیگر نیازی به تیغ حریف بر گلوگاه گل‌محمد نخواهد بود، چرا که گل‌محمد سردار را خود مردم در ذهن خود به قتل خواهند رسانید. و هنگام که این جنایت هولناک در میدان خیال خلایق رخ داد، خیال خود آسوده بدار که بر زدن آستین به قربان‌کردن گل‌محمد کاری دشوار نخواهد بود. پس آن قامت زیبای آدمی که در گمان مردمان یال برافراشته بوده است، نخست می‌باید هم در آن میدان به زانو درآید و به هم درشکند.

ــ «خیلی که خوش‌نیّت باشیم می‌توانیم بگوییم رو چوب شد، مرد ساده را سنگ روی یخ کردند و حالا هم دارند از داو ورش می‌دارند.»

ــ «همین! غیر از این اگر برد یک جوان یکسر و یکتنه که از ایل و اولاد خودش هم بریده بود، چطور توانست این مدت دم تیغ دولت تاب بیاورد؟»

ــ «من از همان اوایل این بلوا هم نظرم این بود که همه‌اش زیر سر خود دولتمندهاست؛ شک نداشتم به جان بچه‌هایت!»

ــ «ای بابا؛ ای بابا! کم مانده که شماها به روز هم بگویید شب! نه باباجان، والله که ماست سیاه نیست!»

ــ «تو هنوز هم این‌جور خیال کن، خیال کن! اما یک چیزی را بدان؛ بدان که بنده و جناب عالی هیچ چیز نمی‌دانیم! حالا برو! اما پیش از اینکه بروی یک چیز دیگر را هم بشنو؛ گل‌محمد بلوچ یک سرگردنه‌بگیر بیشتر نبود! گردنه‌گیری که آدم را هم مثل بزغاله می‌کشت!»

بنگر! دیواری هنوز فرو نیفتاده، کلوخپاره چه بسیار می‌شود. چه بسیار می‌شوند کلوخپاره‌ها و چه افزون بر وزن خود به پرده‌دری برمی‌آیند. نه آن هنگام که گل‌محمد سردار بر بال پندار ایشان اوج می‌گرفت و ستایش پرواز وی را زبان دراز می‌داشتند، عهدی در گفت و گفتار خود پذیرفته بودند و نه این هنگام که نردبان گمان را چنین دریده‌چشم از زیر پاهای او می‌کشند حس تقصیر از کج‌عهدی خود به دل راه می‌دهند. بلکه هم بدان پایه که پیش از این در دامن‌زدن به وهم و گمانشان خود را مقبول می‌یافتند، اکنون نیز می‌روند تا در خط بطلان کشیدن بر هست و نیست، خود را پیشدست بنمایانند. شگفتا که بیهوده‌گویان همواره هیاهویی پر و پرخاشگر دارند و دریغا که صدای آنکه او دل و دست از عرش و فرش شسته بوده و همواره می‌زفته است تا گل‌محمد را بس گل‌محمد ببیند و بداند در هیاهوی پربسیاران خفه می‌شود. پس صدای بی‌فریب شنیده نمی‌شود، صدای بی‌دروغ در موج‌موج فزاینده و پر بازتاب بیهوده‌گویان خفه می‌شود؛ پس مرد صدا دل‌آزرده به خانهٔ خود می‌خزد و ناچار با خود می‌گوید:

ــ «نه، نه! به آن شوری نبود و به این بی‌نمکی هم نیست!»

بند سوم

قلعه‌میدان حتی خمیازه نمی‌کشد.

پگاه خلوتِ خاکستری، سایه‌سار خاموشِ سربی، آب روانِ کبود. سرمای سخت چلّهٔ کوچک و یکه‌تازی باد، بادِ بی‌امان. دیگر، ستارگان. ستارگان سپیده‌دم، گسیخته و پراکنده. آسمان خلوت و وهم‌آلود. بامهای خاموش به زیر آسمان پگاه. بام و آسمان. بامهای گنبدی و گهواره‌ای. رنگ گنگ و ناپای سپیده‌دم، خاکسترپاشان. سردی و خموشی. هرچه و هر نمود، سرد و برهنه و خاموش. دلهره و گمان، بدگمانی. سکوت خفته، نهفته. قلعه‌میدان حتی خمیازه نمی‌کشد.

قربان‌بلوچ بر بام سرای سردار، آرام قدم می‌زند. صدای گامهای سنگین قربان در متن غلغل هموار آب روان، در گوشهای خود وی برمی‌تابد. قربان در نیمتنهٔ نخ‌نمای خود فرو رفته و تفنگ برنو را حمایل شانه دارد. دستها را در جیب فرو برده و کم مانده است تا باد سرد پگاهی آب در چشمهایش بغلتاند. مویرگهای تخم چشمان قربان سرخی می‌زنند و او که پایداری پیروزمند خود را در برابر بی‌خوابی بارها آزموده است، می‌کوشد تا بال پرنده‌ای را حتی از نگاه دور ندارد.

حیاط سرای سردار هنوز خاموش است. پیش از سپیده‌دم گله به بیابان برده شده است، اما صبرخان در خانه مانده است تا به داروهای بلقیس، زخم و دردِ دست و ساعد خود را درمان کند. در سایه‌روشن گنگ درون حیاط سرای، پوست پلنگِ افتاده‌شده بر چرخ چاه، در نگاه قربان‌بلوچ بود. حتی تن کشیده و زیبای قره‌آت پوشیده در کپان خوش‌رنگش، و نگاه هوشیار اسب که به سرواگردانیدنی بلوچ را می‌نگریست، نمی‌توانست جلوه و جاذبهٔ پوست پلنگ را از نگاه بلوچ دور بدارد.

حیاط بزرگ سرای خلوت شده بود. تفنگچی‌ها ــ مگر یکی دو تن ــ همگی رفته بودند. آغل از اسبها خالی شده بود و بس چند اسب سرشناس و آشنا در کنار قره‌آت

به مالبند آخورها بسته شده بودند و بیش از چند چارپای بارکش در گوشه و کنار دیده نمی‌شدند.

با آواز و بالکوبان خروس، بی‌بی و بیگ‌محمد به حیاط بیرون آمدند. بی‌بی کوزهٔ آب را برداشت و به سوی مطبخ رفت. بیگ‌محمد از ایوان به زیر آسمان آمد، دست و بازو را به خمیازه‌ای کشدار از هم واگشود و سپس پنجه در کاکل ونگینش فرو برد و آن را از پیشانی پس‌زد که کاکل با سماجت به جای بازگشت و بر کنج ابروی بیگ‌محمد نشست. هوا همچنان سرد بود، اما بیگ‌محمد ته یک پیراهن تُقرابی و یک جلیقه بود و دکمهٔ بیخ گردنش نیز واگشوده بود. تسمهٔ کمرش با قطار فشنگ روی پیراهنش بسته شده بود و بیگ‌محمد دست بر قطار فشنگ بیخ کمر ـ چنان‌که بخواهد رد تسمه را بخاراند ـ کمر را تاب داد و روی به بام، دستی به سلام برای قربان تکان داد و یکسر به سوی انبار رفت تا جو اسبها را بیاورد و به آخورها بریزد.

قربان‌بلوچ بار دیگر به قدم پرداخت و کنار بام مطبخ که رسید، دود اجاق از دودکش مطبخ بالا آمده بود و شامه‌اش را می‌انباشت. قربان پلک زد، قدم واپس گذاشت و روی از دود برگردانید. اکنون سرای سردار به صدای بلقیس از خواب برخیزانده می‌شد:

ـ خمیرتان ترش می‌شود؛ مگر شماها نمی‌خواهید نان بخورید؟

تشت خمیر را بلقیس به پای تنور برد و کاظم خواب‌آلوده بیرون شلید و به کار آوردن هیزم و افروختن تنور شد. سمن دو خیک خالی به زیر بغل از در اطاق بیرون آمد و به آوردن آب قنات، سوی در کوچه براه افتاد. ماهک به چشم نمی‌آمد. او افزون بر حالت دوران نخستین بارداری، شب را تا پاسی گذشته از نیمه به تیمارداری شوی گذرانیده بود و اکنون لابد در خواب بود. بیگ‌محمد با سهمیهٔ جو اسبها از انبار بیرون آمد، جو را میان آخورها تخش کرد و سپس کنار چرخ چاه، لب گودال به شستشوی دست و روی نشست؛ پس برخاست و به اطاق رفت، نیمتنه به تن کشید، تفنگ برگرفت و به حیاط بازگشت.

قربان‌بلوچ لب بام ایستاده بود. بیگ‌محمد در او نگریست، سوی پله‌ها خیزگرفت و تن به بام کشانید و جای بلوچ، قراول ایستاد. بلوچ از بام به زیر آمد و لب خوید به صدای درِ بالاخانه روی برگردانید. مارال بود که از درِ بالاخانه بیرون آمده و روی

پاگرد به درنگ ایستاده بود. قربان سر برگردانید و به سوی مطبخ کشید. مارال از پله‌ها فرود آمد و یکراست به سر تنور رفت. بلقیس کنار تنور افروخته در کار زواله کردن خمیر بود. مارال به نزدیک شانهٔ عمهٔ خود ایستاد. بلقیس سر برگردانید و مارال را نگریست. چشمان زیبای مارال پرنده‌ای رم‌برداشته را می‌مانست. برافروخته، ملتهب و خسته می‌نمود. روی و مویش نیز ژولیده بود. بلقیس بی‌آنکه دست از کار بدارد، مارال را گفت:

ـ دلنگرانی!

مارال دست به سیخ تنور برد، تاب شعله را کنار زد و گفت:

ـ می‌خواهی دلنگران نباشم؟!

بلقیس بی‌التفات به شکوهٔ مارال، پرسید:

ـ چه می‌گوید؟

ـ هیچ نمی‌گوید؛ زیاد حرف نمی‌زند.

ـ یک شب تمام... بی‌حرف؟! مگر می‌شود؟ لابد سر گذاشت و یک کلّه خوابید، ها؟

ـ نه؛ نه خواب سنگین. گمان کنم که فقط چشمی گرم کرده باشد؛ همین.

ـ هیچ نگفت؛ هیچ؟

ـ فقط یک کلام گفت؛ اینکه ما باید اینجا بمانیم!

ـ ما؟!

ـ ما زنها!

بلقیس بار دیگر در مارال نگریست و پرسید:

ـ چی فهمیدی از حرف‌زدن‌هایش، یا از حرف‌نزدن‌هایش؟

مارال در نگاه بلقیس سر فروافکند و گفت:

ـ می‌گوید که مأموران حکومتی به اینجا خواهند آمد؛ می‌گوید وقتی آمدند جای ما را نشانشان بدهید.

در سکوت بلقیس، مارال لب زیرین خود را جوید و به مویه گفت:

ـ گویی که به قتلگاه می‌رود!

بیش از این سخنی نتوانست بگوید. بلقیس به عروس خود واگشت و دید که

پهنای صورت او را اشک پر کرده است و گوی چشمهایش در شورش اشک به رنگ قوس و قزح درآمده است. چشمانی اندوهگین که در تیره‌نای گنگ پگاه به کبودی روی داشتند؛ چشمانی گرفتار مژه‌های سیاه خمیده به بالا، چمبری.

کاظم پشته‌ای هیزم آورد، مارال روی پنهان کرد و بلقیس به کار خود دست باز برد. کاظم هیزم را پای تنور بر زمین انداخت و رفت. بلقیس بی‌سخنی زوالهٔ خمیر را پهن کرد و رفت تا دست و سر به تنور برد. مارال نیز بی‌کار نماند، نمی‌توانست بی‌کار بماند. تا نان بر سینهٔ تنور برشته شود، به جلا و شوراندن آتش خود را مشغول داشت و از آن پس با یک کفچهٔ چوبی به کار واگردانیدن نان از تنور شد. در کار، گفتگوی بلقیس و مارال از سر گرفته شد؛ اما نه بافته، چنان که پیش از این، بلکه بسی گسیخته و ناهمنواخت. گاهی گفتی، و گاهی شنودی.

ـ من تاب نمی‌آورم، عمه‌بلقیس!

بلقیس خاموش بود و تو گویی لبانش بر هم دوخته شده بودند. تمام نیرویش در کار صرف می‌شد و در کار و رفتارش خشمی آمیخته به عصبیت آشکار بود. اما این‌همه نه ولنگاری او را سبب می‌شد، که برعکس بر دقت و چالاکی وی می‌افزود.

ـ تو می‌توانی تاب بیاوری، عمه بلقیس؟

ـ هیزم، هیزم در تنور بینداز!

مارال درونهٔ تنور را با پارچه‌ای خیس واروفت و آتش را باز برافروخت. بلقیس باز هم زواله‌های خمیر را بر پشت مجمعه پهن کرد، هر تای زواله را به روی دست و ساعد راست برگردانید، درون تنور خم شد و خمیر نان را بر سینهٔ تنور چسبانید.

مارال واپرس کرد:

ـ چه می‌کنیم، عمه بلقیس؟!

ـ جلا بده آتش را!

مارال با چشمان آغشته به اشک لب گزید و آتش تنور را با سیخ برآشوبید تا بلقیس تاهای خمیر را بر سینهٔ تنور بچسباند. بلقیس از کنار تنور قدم واپس کشید. یک تا نان از روی پشتهٔ خار برداشت، سر برآورد و به بام نظر کرد. بیگ‌محمد به لب بام آمد. بلقیس شانه و بازو کشید و نان را برای پسرش به بام پرانید. بیگ‌محمد نان را در هوا گرفت و به لبها برد، بوسید و هم بوییدش. بلقیس به نزدیک تنور بازگشت و

دست به کار برد. سمن از لب آب برگشته و می‌رفت تا به مطبخ برود. بلقیس بی‌آنکه در او بنگرد، گفت:

ـ یک پیاله روغن هم بده بالای بام، برای بیگ‌محمد!

بلقیس پس پرسید:

ـ آن یکی کجاست؛ زیور؟

پیش از آنکه پاسخی از مارال شنیده شود، قربان‌بلوچ از در مطبخ بیرون آمد و بلقیس با او گفت:

ـ بیا بلوچ، دو تا از این نانها را وردار؛ شاید یک گوشهٔ شکمت را سیر کنند!

بلوچ خنده‌ای شیرین و شوخ در چشمها، از روی پشتهٔ خار دو تا نان برداشت، نان را با اشتیاق از نگاه گذرانید و گفت:

ـ دست مریزاد مادر؛ الحق که گندم خدا را حرام نمی‌کنی. دست مریزاد!

بلقیس درِ اطاق سمن را نشان بلوچ داد و گفت:

ـ روغن و کمه هم از سمن بگیر؛ یک پیاله هم بستان و ببر بالای بام برای رفیقت.

قربان نان را درید و سوی اطاق سمن براه شد، بلقیس سر در تنور فرو برد و مارال به گسترانیدن زوالهٔ خمیر بر پشت مجمعه سر خود راگرم داشت. بلقیس خاموش بود و به نظر می‌رسید که در این خموشی خود عمد دارد. چنان رفتار می‌کرد که بنمایاند زندگانی به روال هر روزه‌اش روان است و جای هیچ بدگمانی و دلهره نیست. اما مارال چنین نبود. او از درون می‌جوشید و به هر بهانه می‌کوشید مگر بلقیس را به سخن درآورد و چنین توانی نداشت. رنج جوانی هنوز نتوانسته بود چنان لایهٔ ضخیمی بر روح زن بگسترد تا وی بتواند انبوه گره درگره زندگانیِ به درد آغشته را در پوشش آن پنهان بدارد.

نه؛ مارال دیگر بود. او اگر چه از نخستین یادهای زندگانی خود با اندوه و ستم خو گرفته بود، اما روحش هنوز تُرد و شکننده بود و جوانیِ سرشارش خدشه‌پذیر بود. بسی هنگام که قطار فشنگ حمایل سینه، رکاب به رکاب گل‌محمد اسب تاخته و از خردینه‌شعله‌هایی برگذشته بود، اما اکنون خود را گونه‌ای دیگر می‌یافت و درمی‌یافت که بستگی‌اش با گل‌محمد چنان است که تا این دم نمی‌توانسته است آن را به گمان درآورد. پس پندار اینکه می‌تواند لحظه‌ای فرا رسد که او مرد خود را دیگر

نبیند، احتمال چنین گمانی حتی ضربه‌ای چنان سهمگین می‌نمود که برتابیدن آن را مارال افزون بر گُنجاهای طبیعت خود می‌دید.

هم بدین گمان بود که مارال شب را به صبح رسانیده بود و این آسان نبود. گل‌محمد کنج نگرفته بود، سر در گریبان فرو نبرده بود، تلخ ننشسته بود. نه، گل‌محمد چون همیشه می‌نمود. اما گل‌محمد، آن که در روح مارال جای داشت، به گمان زن چنین می‌نمود. و نگاهِ برون مارال بیش از یک بار توانسته بود گل‌محمد را رویه‌روی خود ببیند، و توانسته بود نگاه رمیده و آژنگ پیشانی مردش را غافلگیر بنگرد؛ و جان او هم از آن‌دم بر جلا شده بود:

ــ «به چه می‌اندیشی، مرد من!»

ــ ها... عمه بلقیس؛ تو چیزی بگوی! گل‌محمد به چه خیالی است؟

بلقیس روی از هُرم تنور گرفت و عرق از پیشانی و پلک سترد و گفت:

ــ چه دانم؛ چه دانم! از دل آدمیزاد شیر خام خورده چه خبر دارم وقتی تو که همسر و همبالینش هستی چیزی ندانی!

مارال دمی خاموش ماند و تو گویی که خیالش به هزارپار شده است، گفت:

ــ می‌بینی، می‌بینی چه خلوت شده دور و برمان؟!

ــ می‌بینم، چرا نمی‌بینم؟

ــ گل‌محمد خود این‌جور خلوت کرد دور خودش را!

ــ می‌دانم؛ می‌دانم.

ــ چرا؛ چرا؟

بلقیس نان را به روی پشتهٔ خار انداخت، در چشمان پراندوه مارال نگریست و گفت:

ــ رشتهٔ هر کاری در یک جایی پاره می‌شود، عزیز دل من.

ــ عمه بلقیس، عمه بلقیس... تو هم داری گریه می‌کنی؟!

بلقیس روی برگردانید و بی‌قرار سر در تنور فرو برد و مارال بی‌اختیار پنجه در بازوی او نشانید و التماس کرد:

ــ به من بگو، به من بگو عمه‌بلقیس؛ شوی‌ام چه می‌شود؟ رشتهٔ هر کاری در جایی پاره می‌شود چه معنایی دارد، عمه جانم؟

ـ هر کاری در جایی تمام می‌شود، دخترکم.

ـ عمه‌جان، عمه‌جان... تو خود می‌دانی که چه می‌گویی؟ حرف از جان گل‌محمد من می‌زنی؛ حرف از جان من. که گل‌محمد ما از دستمان می‌رود؟!

بلقیس پروای چشمان برآشوبیدهٔ مارال، گویهٔ دردبار او را نه با مهربانی ـ که بلقیس اکنون مهربان نمی‌توانست باشد ـ برید و گفت:

ـ برهٔ نر برای کارد است!

مارال برید. تن به دشواری سوی دیوار کشانید، به جرز ایوان تکیه داده شد و جایی را برای اتکاء دستها جستجو کرد. قلبش گویی کنده شده بود و داشت فرو می‌ریخت. زبانش بند آمد و چهره‌اش شاید به رنگ خاک دیوار درآمد. احساس مشتی خار درگلو؛ و دهان، دیوارهٔ تنور. بالهای بینی‌اش به لرزه‌ای آشکار درآمدند و تن ورزیده‌اش را کوبش بی‌امان قلب فرو می‌کوباند. آرام‌آرام نشسته شد و نگاهش خیره ماند. چشمهایش نه انگار که گریسته‌اند، خشک می‌نمودند و جلای نگاه زیبایش در یک آن گویی که به قعر تاریکی پرتاب شد. رنگ چشمها، یکسره تباه می‌نمود.

بلقیس آب آورد، در و بام را دزدانه پایید و سپس آب را به چهرهٔ مارال پاشید، قدح را سر تنور گذاشت و تا می‌رفت دست به کار بشود، دندان بر دندان بسود و گفت:

ـ خودت را به دست آر، زن سردار!

بانگ بیگ‌محمد از بام برآمد:

ـ سوار آشنا؛ آشنا می‌آید. خان‌برارم را بیدار کن...

در دم دو لنگهٔ در بالاخانه بر هم خورد، گل‌محمد آماده برون آمد و دست در سگک حمایل گفت:

ـ برارت بیدار است، برادرجان.

بیگ‌محمد به جواب گفت:

ـ هنوز خوب به جا نمی‌آرمش؛ علامت خان‌محمد می‌گوید که آشناست. دارد سخت می‌تازد.

شب را گل‌محمد مچ‌پیچ از ساق پاها وانگشوده بود. کمرش بسته بود و دو حمایل قطار فشنگ بر روی سینه‌اش از هم برگذشته بودند. چوخایش را همچنان بر

شانه داشت و کلاهش تا کنج ابرو پیش آمده بود و ساق سرد برنو در پنجه‌هایش فشرده می‌شد. خمید و چالاک پاشنه‌های گیوه را برکشید و پای بر نخستین پله فروگذاشت.

مارال به خود بازگشته، رو به سوی شوی‌اش برگردانیده و می‌نمود که سخنی ناگفته با گل‌محمد دارد. نگاه گل‌محمد روی برق بناگوش قره‌آت خیره مانده بود و مارال همچنان پای جرز ایوان بر زمین بود. بلقیس، تا مارال بدان حال به چشمان گل‌محمد نیاید، او را به یک نهیب و کوبش پا بر زمین از خاک برخیزاند. مارال برخاسته شد و کنار تنور ایستاد و زیرچشمی مرد خود را پاییدن گرفت.

گل‌محمد همچنان روی بالاترین پله ــ و به ظاهر ــ خیره به قره‌آت مانده بود. اما که بی‌گمان، نگاهش گم شده بود. چرا که اگر چنین نبود نمی‌توانست مارالش را نادیده بینگارد. پس چشمان گل‌محمد به اسب، اما نگاهش در جای دیگر و در جهانی ورای پیرامونش بود. چهره‌اش، حالت چهره‌اش نیز دیگر بود. ورای همیشه بود. سایهٔ غریبی بر چهرهٔ مرد بال گسترده بود. تلخ و تکیده می‌نمود؛ تلخ و خشک و تکیده. بینی‌اش تیغ شده، زیرگونه‌هایش فرو نشسته و آرواره‌هایش بر هم فشرده شده بودند. چشمهایش، عمق چشمهایش سیاه‌تر از همیشه می‌نمودند و چنان گنگ و خیره که می‌نگریست، گمان می‌رفت که بر تمام بودگاری خود مروری گذرا و درنگی دقیق دارد.

قره‌آت. گل‌محمد روی و نگاه از قره‌آت برگرفت و به بام نظر کرد و از بام به آسمان نگریست. سیبک زیرگلو و شاهرگش برجسته‌تر از همیشه نمود داشتند. در این حال لبگرد چپ نیمتنه‌اش چون گوش یک اسب راست ایستاده و یکی از دکمه‌های پیراهنش کنده شده و افتاده بود.

ــ «دریغ... دریغ! به جای آن‌همه شکوه و گلایهٔ شبانه کاش دکمه‌اش را دوخته بودم؛ کاش...»

بیگ‌محمد از بام بانگ برآورد:

ــ پسر ملامعراج است؛ حیدر!

گل‌محمد برنوش را اندکی بالا پراند و جای دست را از ساق به کمرگاه تفنگ تغییر داد و گام از پله فروگذاشت. سخت و استوار، اما نه پرشتاب، فرود آمد و یکراست به

سوی قره‌آت قدم کشید و نزدیک آخور، کنار شانهٔ اسب ایستاد و ماران را ایستاده پای تنور، انگار دور از انتظار، تماشا کرد. ماران در فرود گل‌محمد سر به کار واداشته بود، اما اکنون سوزش نگاه شوی را بر گونهٔ خود حس می‌کرد و دیگر نمی‌توانست بی‌التفات بماند. پس روی برگرداند و چشم در چشم شوی دوخت و گل‌محمد را، انگار برای نخستین بار، نگریستن گرفت. دمی و درنگی. چشمان زن می‌شدند تا جلای طبیعت خود را بازیابند. چشمانی میشی مایل به سبز، سبزنایی در گشایش صبح که روی به روشنی داشتند. چشمانی آشکار و غریب، پرابستهٔ مژه‌های سیاه خمیده به بالا، چمبری. ابروان سیاه و پیشانی سپید. گونه‌های گِرد و نرم و تُرد که اندکی فربه می‌نمودند:

ــ «زن من؛ ماران!»

دمی و درنگی. گل‌محمد نگاه شکاند و پنجه در کاکل اسب فرو برد. بی‌خود، ماران به سوی شوی کشانیده شد و برابر گل‌محمد، آن‌سوی یال اسب و هم دست بر کاکل اسب، ماند. سخنی نبود، هیچ سخنی نبود. هیچ. کو کلامی تا گُنجای جانِ وجود باشد؟ وجود، وجود. کو آن کلام و کجاست آن سخن که بتواند آدمی را در بیان آورد؟ نیست و از مادر نزاده است.

ــ قره‌آت وفا کرد.

پنجه به نرمی بر یال اسب، ماران چنین گفت.

دست به نرمی بر دست ماران، گل‌محمد درنگ کرد. دمی و درنگی:

ــ آی‌ی‌ی... زندگانی!

پنجهٔ استخوانی مردش را ماران در پنجه فشرد و در کلامی که جانش تکّه‌تکّه گسیخته می‌شد گویه کرد:

ــ گل‌محمدم!

درنگی، درنگی. زندگانی باید متوقف شود. وجود باید مهلتی ببخشاید. آفتاب باید لحظه‌ای دیر کند، و روزگار باید دمی از قرار بازایستد. کام از طعم یگانگی خشکید: اسنت و «من» از میان رخت کشیده. بس زلالی روح است و تجلّی وجود، و بس جوهر هستی آدمی. آفتاب را گو متاب که تاب گوهر آدمی جهان را پرآفتاب کرده است.

بلقیس می‌داند، بلقیس می‌شناسد. بلقیس حرمت عشق را، بلوغ عشق را می‌شناسد. بلقیس پروراندهٔ عشق، مادرِ عشق است. بی‌خللی که صدای قدمهایش در سکون وجود درافکند، بی‌خراشی که خویشکاریِ دستانش در سکوت عشق به جای گذارد، دور می‌شود. تاهای نان را از روی پشتهٔ خار جمع می‌کند، بر هم می‌نهد و سبک، با گامهایی به نرمای ابر می‌گذرد و دور می‌شود و یگانه‌هایش را، روح یگانهٔ یگانگانش را به خود وامی‌گذارد.

اکنون تنور گرم. تنور خلوت بود. گل‌محمد بدان سو نظر کرد. مارال به یاد آورد که همچنان پنجه‌های استخوانی مردش را در مهار انگشتان خود نگاه داشته است. پنجه رها کرد و گل‌محمد به یک خمتاب به دیگرسو بیرون شد و قدم به جانب تنور کشید.

تنور گرم در صبح سرد. آتش تنور دل دل می‌زد. گل‌محمد بر لب تنور نشست و مارال پای تنور ایستاد. گل‌محمد نگاه از دلادل آتش برگرفت و به چشمهای زنش نگریست. در چشمان زن نه بازتاب آتش، که آتش دل دل می‌زد. آتشی نه از عشق و نه از اندوه و نه از رنج و نه از هراس، آتشی هم از همهٔ وجود در چشمان دختر عبدوس دلادل داشت و در میان زن و شوی اکنون بس آتش بود که بود؛ و دیگر خموشی بود و خموشی کامل بود و آن‌دو یکدیگر را در خموشی بود که به تمامی و به کمال درمی‌یافتند و گویاترین کلام هم را می‌نیوشیدند.

ـ نان و چایمان را ما همین‌جا می‌خوریم!

دانسته نشد کدامیک از ایشان چنین گفت و نیز دریافته نشد که کی این گفت بر زبان آمد. شاید هر دو در یک آن چنین گفتند و شاید هیچیک چنین نگفت و بس این کلام شنیده شد و نه گفته. شاید که هر دو فقط بدین گفت و گفتن اندیشیدند. که دل و جان و اندیشه و خواسته به یگانی دست از دوبی برکشیده بود:

ـ نان و چایمان را ما همین‌جا می‌خوریم!

بلقیس سهمیهٔ نان و روغن و کمه‌شان را به ایشان داد. قوری چای، دو پیاله و یک قندان قند هم در سینی چید و به دست بی‌بی داد تا برایشان ببرد. چای و نان و روغن و کمه؛ دو به دو. چیزی چون چاشت صبح شب زفاف. لقمه‌های عروس نقلی باید باشد و داماد چای داغ نباید بنوشد؛ از آنکه چای داغ جرأت را کم می‌کند و برد

مرغدل می‌شود.

ــ خودت چی مارال؛ چرا روغن روی نانت نمی‌مالی؟ مراعات حال من را می‌کنی؟

ــ دلم را می‌زند، روغن دلم را می‌زند. من نان و ماست را دوست‌تر دارم. برایت یک پیالهٔ دیگر چای بریزم؟

ــ برای دوتاییمان بریز.

صدای کوبهٔ در و بانگ بیگ‌محمد از بام:

ــ باز کن، در را برایش باز کن؛ حیدر خودمانست.

در گشوده شد و حیدر ملامعراج پیشاپیش اسبش به درون سرای قدم گذاشت. چهرهٔ جوان از تپش خون برافروخته بود و از بیخ گوشهای اسبش عرق چکه می‌کرد. حیدر عنان اسب بر قرپوس زین افکند، اسب را یله داد و بی‌مهابا سوی گل‌محمد پیش آمد. گل‌محمد تا اندکی شور و شتاب حیدر را وابگیرد به او «خداقوّت» داد و حالپرسی کرد. حیدر کلاه را به سر محکم کرد، این‌پا آن‌پا شد و کوشید تا رشته‌ای به شروع سخن بیابد. گل‌محمد اما به واپرسی، جوان ملامعراج را از دستپاچگی و سردرگمی وارهانید:

ــ شبگیر آمده‌ای حیدرخان؛ خبرهای داغ آورده‌ای لابد؟ خوب، اول بنشین و چای و نان بخور تا بعد. بابا حالش چطور است؟... بی‌قرار مباش، حیدر؛ کم و بیش خبرهایی دارم. بیا، بیا اینجا بنشین روی زین اسب. نه، بنشین روی این پوست پلنگ. آهای... یکی بیاید اسب حیدرخان را بگرداند. تمور! سمن... تمورت را بگو بیاید اسب را بگرداند تا عرقش وابنشیند. خوب، انگار که یکسره تاخت کرده‌ای تا به اینجا، ها؟ خوب، خدا قوّتت بدهد. چطور بتوانم از خجالت ملامعراج دربیایم من؟

حیدر ملامعراج عرق پیشانی به آستین پاک کرد و بی‌آنکه بتواند در خوش و بش گل‌محمد گره سگرمه‌ها را باز کند، کنار زین اسب بر زمین نشست، آرنج بر زانو گذارد و گویی به سرانگشتان آویختهٔ خود خیره ماند. بی‌بی نان و روغن و یک پیالهٔ خالی آورد و پیش دست حیدر بر زمین گذاشت. گل‌محمد قوری را برداشت و حیدر به نیمخیز، قوری را از دست گل‌محمد واستاند و پیالهٔ خود را از چای پر کرد. گل‌محمد بر لب تنور، مقابل حیدر نشست، پنجه در پنجه انداخت و نگاه به پیشانی جوان

دوخت:

ـ بدجوری افروخته می‌نمایی، حیدر؛ از چه پریشانی برادرجان؟... چایت را بخور!

حیدر پیالهٔ چای را برداشت و گل‌محمد ـ پیش از آنکه حیدر خود را مهیّای پاسخ کند ـ سوی ایوان نظر انداخت و با عمویش که از در بیرون آمده بود، گفت:

ـ بیا همین‌جا نان و چای بخور، خان‌عمو!

حیدر به جانب خان‌عمو نگریست، نیمخیز شد و احترام کرد. خان‌عمو به تکان دست و سر به سلام حیدر پاسخ گفت و هم بدان حال با خمیازه‌ای عمیق و کشدار پشت دست را بر دهان گذارد و پلکهایش انگار بسته شدند. گل‌محمد نیز به خمیازه درآمد و خان‌عمو بال و بازو گشود، مشتهایش را بر سینه کوفت و گام از سکوی ایوان پایین گذاشت و پیش آمد. گمان می‌رفت که خان‌عمو کنار چاه آب به شستن دست و روی بنشیند؛ اما چنین نکرد و یکراست به سوی اسب خود کشید و با دستی به سر و یال اسب، حیوان را نواخت و تن خواب‌آلود را به رخوت بر گردهٔ اسبش وانهاد، دمی هم بدان حال ماند و سپس بار دیگر با خمیازه‌ای بال و بازو گشود، تابی به تن داد و مشت بر سینهٔ ستبر خود کوفت و گام به جانب تنور برداشت و کله‌اش را به نیرو چند بار تکاند. مرد تَه یک تا پیرهن بود و پالتو بر دوش داشت و خود به چناری می‌مانست که می‌رود تا پوست بیندازد.

ـ انگار خبرها دارد آشنامان حیدر؟

خان‌عمو این بگفت و لب تنور، بر جای مارال که واخیزه کرده و کنار دیوار و پشت شانهٔ گل‌محمد ایستاده بود، نشست؛ خود را جابه‌جا کرد و باز گفت:

ـ نقل کن بشنویم، حیدرخان!

حیدر سلام ملامعراج را بازگو کرد و افزود:

ـ از آنچه می‌خواهم بگویم، نمی‌دانم چه اندازه‌اش را خود می‌دانید یا نمی‌دانید، همین‌قدر بگویم که از چند طرف تفنگچی و قشون براه افتاده طرف سنگرد. سردار جهن و بکتاش و سیدشرضا که به جای خود، یک فوج هم دارد از دهنهٔ سنگلیدر می‌آید.

ـ از دهنهٔ سنگلیدر دیگر کی؟!

ــ آدمهای آلاجاقی؟

ــ آدمهای آلاجاقی!... خوب، سردسته‌شان کی باشد؟

ــ بابقلی بندار!

خان‌عمو سر جنبانید و به گل‌محمد نگریست و گل‌محمد با مارال گفت:

ــ پسرت باید از خواب ورخاسته باشد!

مارال به راه بالاخانه رفت و قربان بلوچ که به گردانیدن اسب حیدر پرداخته بود، به شنیدن نام بندار مقابل مردها درنگ کرد و گل‌محمد سر برداشت و به قربان نگریست. قربان رفت تا باز به راه شود؛ خان‌عمو او را گفت:

ــ بیا قربان، بیا که بندارت پهلوان از آب درآمده!

قربان عنان اسب حیدر را به تمور خواب‌آلوده سپرد و خود به سوی مردان پیش آمد. گل‌محمد به حیدر ملامعراج بازنگریست و پرسید:

ــ دیگر؟!

حیدر گفت:

ــ مثل سربازگیری اجباری دهاتی‌ها را به زور می‌گیرند و همپای خود می‌کشانند طرف سنگرد. اسب و قاطر و الاغی اگر می‌بینند می‌گیرند و سوار می‌شوند و نان و آذوقه‌شان را هم به زور از مردم می‌ستانند و ایلغار می‌کنند.

گل‌محمد پرسید:

ــ اینکه عجیب نمی‌نماید، اما داوطلب چی؟ از مردم کسی هم داوطلب شده که بیاید به سرشکستن ما؟

حیدر جواب داد:

ــ کم، خیلی کم. اگر هم کسی باشد به امید چند تومن شیرینی که بگیرد.

قربان‌بلوچ تکیه به چوب چرخ چاه داد و ایستاد. گل‌محمد پرسید:

ــ میان مردم هم اسلحه پخش کرده‌اند؟

حیدر گفت:

ــ البت به کسانی مثل بابقلی بندار و نجف ارباب تفنگ داده‌اند.

گل‌محمد پرسید:

ــ بابات چه می‌گوید؛ ملامعراج؟

ـ بابام دلواپس است؛ می‌خواهد بداند سردار چه می‌خوا بکند. سردرگم مانده!

گل‌محمد پا بر زمین گذاشت و تفنگش را از سر تنور برگرفت و گفت:

ـ با ملامعراج کاری نخواهند داشت.

حیدر برخاست و گفت:

ـ بابام غم شما را دارد، گل‌محمدخان!

گل‌محمد خاک واگرفته به تنهٔ تفنگ را با بال چوخا پاک کرد و گفت:

ـ می‌دانم، دلم هم این را به من می‌گوید. اما... ملامعراج خودش چه گفت؟ نگفت که اگر به جای گل‌محمد بود چه می‌کرد؟!

ـ گمان ندارم وقت و فرصتی مانده باشد که همچه فکرهایی بکند. او فقط خواست بداند که سردار چه می‌خواهد بکند! دلواپس بود، دلواپس هست. فقط همین را از حال او فهمیده‌ام. می‌بیند، دیده می‌شود که دم‌به‌دم حلقهٔ محاصره تنگ‌تر می‌شود. حالا هم بابام امید نداشت که شما را اینجا ببینم. گمان داشتیم که شما زده‌اید به کوه. بابام امید داشت که تا حالا جا را خالی کرده باشید، که جابه‌جا شده باشید. برای من هم باورنکردنی‌ست، سردار! دل ما می‌جوشد، اما شما اینجا نشسته‌اید و با دل صبر دارید چای و ناشتا می‌خورید. انگار که آنها با تفنگها و سرنیزه‌هاشان به مهمانی شما می‌آیند! من باورم نمی‌شود، من دارم شک می‌کنم. نمی‌دانم؛ حالا اگر نقل تازه‌ای هست به من هم بگویید تا اقلاً بروم و بابام را باخبر کنم!

گل‌محمد جوان شوریده و برآشوبیده را به درنگ نگریست، پس نگاه گنگ خود را بر چشمان خان‌عمو و قربان‌بلوچ گذرانید و آن‌گاه گفت:

ـ جنگ را به کوه می‌کشانیم، حیدر. اینجا، یا به هر آبادی دیگری درگیر نمی‌شویم. نمی‌خواهیم که دماغ تنابنده‌ای در این جنگ خونی بشود. اینجا اصلاً یک گلوله هم نمی‌خواهیم شلیک بشود. عاقبتِ این جدال از هم الان معلوم است و ما نمی‌گذاریم در این میانه خون دیگران به هدر ریخته بشود. حکومت، سر من را می‌خواهد؛ سر گل‌محمد را. سرِ شکسته، یا سرِ بریدهٔ گل‌محمد. به معراج از گل‌محمد سلام برسان و بگو که هم‌نمک تو اگر بنا باشد سر بدهد، سر بریده می‌دهد نه سر شکسته. به معراج از من بگو که شاید دیگر روی همدیگر را نبینیم، اما همین که می‌بینم در این حال و دم شاق نگران حال ما هستی، این همدلی‌ات را قدر می‌دانم. به

ملامعراج از من بگو که قدر می‌دانم این همدلی‌ات را و دلم به زندگانی قرص می‌شود وقتی که می‌بینم چندان هم غریب این دنیا نیستم!

گل‌محمد به حیدر نگریست، چنان که در برادر کهتر خود؛ پس لبخندی ملایم بر لب و گشاده‌روی گفت:

ــ خدا تو را به ملامعراج ببخشد، حیدر. دلم می‌خواهد آرزو کنم که عمر به کمال داشته باشی.

حیدر نمی‌توانست به چشمهای گل‌محمد نگاه کند. گل‌محمد ضمن سخن به او نزدیک شده بود و حیدر اینک گرمای حضور مرد را برابر خود حس می‌کرد و چشم از خاشاک پیش پای خود نمی‌توانست بردارد. گل‌محمد دست پیش برد و پشت گردن حیدر را در چنگ گرفت، سر جوان را بالا نگاه داشت، در چشمان سیاه و دودناک او نگریست و گفت:

ــ ما جنگ را به کوه می‌بریم، حیدر. دلواپسی ملامعراج چندان نخوا پایید. زودِ زود تمام خواهد شد؛ زودِ زود.

حیدر فقط توانست بگوید:

ــ سردار!

جوان است، بسیار جوان. تاب جوشش خود را ندارد. هنوز حجاب و حجب جوانی بر نگاه دارد. به خشونت روزگار باور دارد، اما خود آن را نیازموده است. سخن از مرگ و قتل و کشتار شنیده است، اما خود آن را نیازموده است. پس مرگ را در پوستهٔ کلام می‌شناسد، نه در یقین شعور خود. اینست که نزدیکی با مرگ، شهادت‌دادن به انجام مرگ چشمانش را از ناباوری و حیرت وامی‌دارند. او اصلاً به این نیندیشیده است که مرگ در دم و بازدم آدمیزاد جاری‌ست. جوان است، بسیار جوان. پس بگذار چشم و چهره در سینهٔ گل‌محمد پنهان کند. بگذار پنجه‌های سخت و سرشار از درد خود را در بازوان گل‌محمد فرو بنشاند. حتی بگذار هق‌هق بزند. بگذار بغض بترکاند و بگذار تا بگرید. جوان است حیدر، بسیار جوان.

ــ سردار... سردار... گل‌محمد...

ــ نه دیگر، نه. زنها این دور و بر هستند؛ نه دیگر حیدر. تو با گریه‌های خودت مرگ را قیمتی می‌کنی!

ــ برادرم... گل‌محمد!

گل‌محمد حیدر را از سینهٔ خود واگرفت، اما حیدر همچنان شانه می‌تکانید و هق می‌زد.

گل‌محمد او را همپای براه انداخت و گفت:

ــ دیگر بس است، حیدر. دلم را سست مکن برادرم. درخت بارآور، همهٔ چهار فصل سال را سبز نیست. دلم را سست مکن، ما هنوز یک منزل راه در پیش داریم.

ــ بگذار همپای تو باشم، گل‌محمد!

حیدر این بگفت، پا بر خاک محکم کرد و خیره به چشمهای گل‌محمد نگریست. پهنای صورتش در اشک نشسته بود. گل‌محمد به دستمال ابریشمین خود چشم و چهرهٔ جوان را پاک کرد، او را باز براه انداخت و گفت:

ــ دیوانه هستی مگر؟ نه برادرم، نه! ما به جنگی داریم قدم می‌گذاریم که عاقبتش معلوم است؛ ما ناچاریم از این جنگ عزیزِ برادر؛ اما تو چنین ناچاری نداری. گمان مبر که پس ما دیوانه هستیم. نه، ما هم دیوانه نیستیم. عاقلیم. اما ناچاریم. به غلط یا به درست کاری را شروع کرده‌ایم و باید آن را به آخر برسانیم. راهی را شروع کرده‌ایم که باید تا پایانش برویم و باری را که دانسته یا ندانسته بر دوش گرفته‌ایم باید به منزل برسانیم. دلم می‌خواهد این را هم به آشنایمان ملامعراج بگویی؛ هم بگویی که این منزل آخر است در راه ما. اما تو... تو جوانی، حیدر. و من برایت عمر به کمال آرزو می‌کنم.

بار دیگر حیدر پا سست کرد و گفت:

ــ سردارا!

گل‌محمد اما به او مهلت نداد، سر شانهٔ جوان را به چنگ فشرد و گفت:

ــ زندگانی، حیدر؛ زندگانی! باور می‌کنی که دلم می‌خواهد که به جوانی تو باشم؟ جوانی، برادر؛ جوانی. جوانی و زندگانی. غنیمت بدانشان، حیدرا! حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم که همه‌اش، سر تا پایش، هر کار کرده‌ام و هر کار که خیال داشته‌ام بکنم، همه‌اش برای زندگانی بوده. به عشق زندگانی بوده. زندگانی، حیدرا! نعمتی‌ست زندگانی، حیدر؛ نعمتی‌ست که فقط یک بار به دست می‌آید و همان یک بار فرصت هست که قدرش را بدانیم. نه؛ اصلاً مخواه که تو را همراه خود ببرم وقتی یقین دارم که

عاقبت کار این جنگ زندگانی نیست. ببین عزیز برادر، من حتی تفنگچی‌هایم را نخواستم به قماری بکشانم که باختنش حتمی است. حالا می‌خواهی تو را، ای دستهٔ گل، بدهم به دم گلوله؟ ها؟! نه گمان کنی که خود را باخته‌ام، نه، این را به ملامعراج هم بگو. نه برادر، خود را نباخته‌ام. کار من اول با ناچاری سر گرفت، بعد از آن با غرور دنباله یافت، چندگاهی‌ست که با عقل حلاجی‌اش می‌کنم و در این منزل آخر هم خیال دارم با عشق تمامش کنم. این آتش همه‌گیر نشد، حیدر. اگر همه‌گیر شده بود تو را رها نمی‌کردم. در من چیزی کم بود و در این زندگانی هم چیزی کج بود. میان ما و زندگانی یک چیزی گنگ ماند. ما دیر آمدیم، یا زود. هر چه بود بموقع نیامدیم. گذشت و بهتر که می‌گذرد. هر طلوع غروبی دارد، هر جوانی پیری‌ای دارد و هر پیری مرگی دارد. درخت بارآور هم تمام فصلهای سال را نمی‌تواند سبز بماند. حالا دیگر برو حیدر، بران. سلام همهٔ ما را به ملامعراج برسان؛ عمرت به کمال، عزیزِ برادر!

قربان‌بلوچ عنان اسب حیدر را از تمور بازستاند و به حیدر سپرد. گل‌محمد خود حیدر را تا کوچه همراهی کرد. در کوچه حیدر پای در رکاب کرد و پیش از آنکه براند، گفت:

ـ حتم دارم که بکتاش و جهن و سیدشرضا در سنگرد به خانهٔ نجف ارباب دوره می‌گیرند؛ حتم و یقین دارم!

گل‌محمد دست برآورد و گفت:

ـ بران حیدر؛ آنها سمندر را از آتش می‌ترسانند، بران برادرم!

گل‌محمد به شوخ‌طبعی و تکان دست و بال اسب حیدر را به رم برانگیخت، تاختن اسب را نگریست و پس خنده در دهان به قربان‌بلوچ واگشت و گفت:

ـ خان‌محمد را خبر کن! بگو بدر می‌رویم از قلعه. سواره بتاز، تا شما برگردید من حالی از پهلوانمان صبرخان بپرسم.

همپا به حیاط درآمدند. بلوچ به سوی آغل رفت و گل‌محمد راه اطاق صبرخان را در پیش گرفت. بلوچ اسب را از آغل بیرون کشانید و گل‌محمد کنار ستون ایوان ایستاد و بیگ‌محمد را تماشا کرد. بیگ‌محمد لحظه‌ای در نگاه برادر تاب آورد و سپس گفت:

ـ چیزی به چشم نمی‌آید، خان‌برارا!

ـ آفتاب‌ورآمد را خوب نگاه کن؛ خورشید صبح چشم را فریب می‌دهد!

گل‌محمد چنین گفت و نگاه به خان‌عمو گردانید. خان‌عمو از لب تنور پایین آمد و گل‌محمد با او گفت:

ــ زین می‌کنیم، خان‌عمو!... فشنگ‌ها، مادر! زیور، پس زیور کو؟

مارال بر پاگرد درِ بالاخانه نمودار شد؛ دست پسرش به دست، کمر بسته و دو قطار فشنگ حمایل و برنوی به شانه:

ــ او صبح شبگیر به گله رفت!

گل‌محمد بی‌اختیار یکّه خورد و خیره در هیئت همسر خود ماند. مارال دیگر شده بود. او نه آن بانوی ترد و غمزهٔ پیشین، که زنی دلاور بود. در نگاهش نیز آن حس و حال زنانه نبود، بل می‌نمود که سنگ درکاسهٔ چشمها به فلاخن نهاده است. گل‌محمد گنگ شده بود و بانوی خود را چون فرود آواری بر دوشهای خود احساس می‌کرد. بس توانست مشتهایش را در خشم گره کند، روی بگرداند و در گلو بنالد:

ــ «قلبم را در پیش چشمهایم می‌خواهد پاره‌پاره کند، قلبم را!»

بلقیس با خورجین فشنگ از در به ایوان آمده و در هوای میان فرزند و عروس خود ایستاده بود. گل‌محمد تا چیره بر خشم ناگهانی خود بنماید، مادر را نگریست و گفت:

ــ صبرخان به چه حالست؟

صبرخان خود به پیشواز بیرون آمده بود. دستی آویخته به گردن و دستی حایل دیوار، قدم پیش‌تر گذاشت و ایستاد. ماهک نیز به مراقبت شوی، همراه بیرون آمده بود؛ اگرچه خود پژمرده می‌نمود از وبالِ بارداری. گل‌محمد پا بر سکوی ایوان گذاشت، پیش رفت و مقابل صبرخان ایستاد:

ــ داشتم به حالپرسی‌ات می‌آمدم، پهلوان؛ به چه حالی؟

ــ خوبم... خوب. همچه بگویم که پنداری دوباره از مادر به دنیا آمده‌ام.

گل‌محمد گفت:

ــ داریم می‌رویم ما؛ خواستم تو بدانی!

صبرخان تکیده‌تر می‌نمود. چهره‌اش بی‌رنگ و لبانش کبود و کم‌خون بودند. نگاهش آرام و عمیق بود و کاسه‌های چشمانش گودی یافته بودند. در گفت گل‌محمد واکنشی بروز نداد. لحظه‌ای ماند و سپس هم بدان آرامش و نرمخویی گفت:

ـ بی‌من، بی‌من می‌روید؟ من را یکّه می‌گذارید و می‌روید؟!

ـ زنها صبرخان، می‌خواهی زنها را بی‌سرپرست بگذاریم و برویم؟

صبرخان نگاه به دست مجروح خود که به گردن آویخته بود انداخت و گفت:

ـ ملاحظهٔ جراحتم را می‌کنی؟

ـ نه فقط این، نه.

ـ با دست راستم می‌توانم ماشه را بچکانم.

ـ این را می‌دانم، اما... اما مردی باید بالا سر زنهای خانمان کلمیشی باشد.

ـ عمو کلمیشی که هست، خالوعبدوس را هم داریم.

گل‌محمد آرواره‌ها را بر هم فشرد و کوشا در پیشگیری خشم خود، گفت:

ـ محاجّه چرا می‌کنی، صبرخان؟! تو داری پدر می‌شوی!

صبرخان سر فروافکند، لب جوید و گفت:

ـ دانستم!

گل‌محمد برگشت؛ مارال از پله‌ها فرود آمده و اکنون برابر گل‌محمد ایستاده بود. گل‌محمد لحظه‌ای در او نگریست.

مارال همچنان ایستاده بود، سخت و استوار و راست در چشمان شوی می‌نگریست. گل‌محمد نه با خشم که اندوهناک با او گفت:

ـ می‌خواهی که با ریختن خون خود قلبم را در پیش چشمهایم پاره‌پاره کنی؟!

مارال بی‌آنکه چشم از چشم مرد برگیرد، سخت و سرد گفت:

ـ تو خوش نداری که قلبت را در پیش چشمهایت پاره‌پاره کنند، اما می‌خواهی که من بمانم و ببینم که قلبم در پیش چشمهایم دارد پاره پاره می‌شود؟! این چه شیوه‌ای از انصاف است؟

ـ مارال؛ من شب را تا صبح برای تو حرف زده‌ام!

ـ نه، تو شب را تا صبح با من خاموش بوده‌ای!

ـ حرف یک کلام است، زن من!

درمانده و ناتوان از تحمل نیروی غریبی که چیره بر خویش می‌دیدش، گل‌محمد روی برگرداند و بر سکّوی ایوان به قدم‌زدن پرداخت. بلقیس خورجین فشنگ را بر زمین گذاشت و به سوی مارال برگشت. سکوتی مرگبار در میان افتاده بود. مارال تکیه

به ستون ایوان زده، یک پا بر لبهٔ سکّو نهاده و سخت ایستاده بود و راه‌رفتن گل‌محمد را در نگاه گرفته بود. بلقیس بس توانست پسرک را از کنار مادر وابگیرد و او را با خود به درون اطاق ببرد. گل‌محمد بازگشت و به زن نگریست. چشمان مارال، همه نگاه بود و نگاهش همه نیرو؛ چندان که پنداری توانستی رخنه در سنگ بیفکند. گل‌محمد یک بار دیگر در چمبر دهشت‌بار چشمان زن خود گرفتار آمده بود و این بار قید از مایه‌ای دیگر بود. به قصد برداشتن سهمیهٔ فشنگ خود از خورجین تیز نمی‌توانست گام از گام بردارد. چرا که پاهایش در زمین میخ شده بودند و خود پنداری طلسم شده بود. ناچار لابه کرد:

ـ آزادم کن... مارال!

یخ چشمان زن انگار شکن برداشت و گل‌محمد بازگفت:

ـ آزادم کن، مارال. دلم را آزاد کن، زن من. دلْ در پی اگر جدا بشوم، دلْ در پی اگر جدا بشوم، دستهایم رعشه می‌گیرند. دلْ در پی اگر جدا بشوم، پیش‌تر از آنکه بکشندم، جانم را باخته‌ام. دلم را گرم کن مارال، دلم را گرم نگاهدار. حالا که چنین پیش آمده، بگذار دل‌آسوده به پیشواز بروم. مارالم... من را مکش!

ـ تو من را می‌کشی، گل‌محمد! تو من را می‌کشی با جداشدن‌ات!

ـ وقت تنگ است، زن من! وقت تنگ است. راهم بینداز بروم مادر فرزندم!... مادر!

به نعرهٔ ناگهانی گل‌محمد، بلقیس از اطاق بیرون آمد. بیش از این به سخن نیاز نبود. بلقیس دریافته بود که گل‌محمد در بانگ خشماگین خود چه طلب می‌کند. بلقیس می‌باید عروسش را از شر راه دور می‌کرد. پیش آمد، ساق دست مارال را گرفت و او را سوی درگاهی اطاق برد:

ـ مار راهش مشو، دخترم!

گل‌محمد بار دیگر خود را بازیافته بود. سوی خورجین فشنگ قدم برداشت و ماهک را فراخواند:

ـ قسمتشان کن، دخترعمو!

پیِن گفتگوی خود با گل‌محمد، صبرخان روی برگردانیده و به درون اطاق خزیده بود. ماهک نیز در پی شوی رفته بود و اینک به فراخوانی گل‌محمد بیرون می‌آمد.

گل‌محمد او را گفت:

ـ کمری‌ها را هم از بلقیس بستان و بگذار روی فشنگ‌ها.

خان‌عمو دست به کار زین و برگ اسب بیگ‌محمد بود. اسبی سرخ با سمدست‌های سپید و نقش پیشانی. گل‌محمد برابر عمویش ایستاد. دست بر یال بلند اسب نهاد و گفت:

ـ اسبها را می‌بریم طرف گلّه و آنجا یله‌شان می‌دهیم؛ چطور است... ها؟

خان‌عمو زمخت و سرد گفت:

ـ ها بله، خوبست.

گل‌محمد گفت:

ـ زیور و شیرو هم با عبدوس و پیرمرد به گلّه باید رفته باشند؛ آنها را هم در آنجا می‌بینیم.

خان‌عمو بار دیگر گفت:

ـ ها بله، خوبست.

خشکنای کلام خان‌عمو سرمایی بی‌هنگام در عصب و استخوان گل‌محمد دواند. پلکهای فروفکندهٔ مرد و اینکه به روی گل‌محمد نمی‌نگریست، بیشتر بر بی‌تابی می‌افزود. این بود که گل‌محمد بی‌پروا گفت:

ـ چه می‌بینم، خان‌عمو؟ دلت به کار نیست!

ـ دلم؟ هی... چرا دلم به کار نیست؟

ـ این‌جور فهمیدم، خان‌عمو؛ این‌جور فهمیدم که خیالت به جای دیگری‌ست؛ به جایی یا به کاری دیگر!

خان‌عمو فارغ از بستن سگک اسب، از آن‌سوی هلال زین در نگاه پرالتهاب گل‌محمد آرام ماند و سپس به خنده‌ای ملایم لب گشود و گفت:

ـ هوشیاری، عموجان؛ هوشیاری. همین‌جور هم بود؛ خیالم جای دیگری بود. داشتم شکل و شمایل خودم را نگاه می‌کردم.

ـ شکل و شمایل خودت را؟!

ـ ها بله؛ داشتم به خودم نگاه می‌کردم. داشتم خودم را، سر بریدهٔ خودم را می‌دیدم!

ــ خان‌عمو!

خان‌عمو دست به آزمودن سینه‌بند اسب برد و پرسید:

ــ تعجب کردی؟!

گل‌محمد لحظه‌ای پیشانی بر گره مشت و مشت بر قرپوس زین اسب ماند؛ از آن‌پس سر برداشت و بی‌آنکه راست در چشم عمویش بنگرد، گفت:

ــ نه خان‌عمو، تعجب نکردم. اما... چیزی می‌خواهم با تو بگویم!

ــ بگو و عریان بگو!

گل‌محمد لب به دندان فروکشید، دمی خاموش ماند و سپس با دشواری به سخن درآمد:

ــ تو خان‌عمو، تو تا آنجایی که من یادم هست دلبستگی فراوانی به زندگانی داشتی. در حقیقت عاشق زندگانی بودی و شک ندارم که هنوز هم عاشق هستی. اینست که... می‌خواستم با تو گفته باشم... گفته باشم که گل‌محمد تو دلگیر نمی‌شود... من دلگیر نمی‌شوم اگر... اگر میل آن داشته باشی که باز هم زندگانی کنی!

خان‌عمو در طول سخن گل‌محمد، با دهان نیمه‌باز و گره ابروان، خیره به لب و دهان گل‌محمد مانده بود و هر کلمهٔ گل‌محمد بر بژایی و نفوذ نگاه خان‌عمو می‌افزود؛ چندان که سخن گفتن را برای مرد دشوار و دشوارتر کرده بود و هنگامی که به گفت خود پایان داد احساس کرد که عرق سرد بر تیرهٔ پشتش نشسته است. خان‌عمو پلهٔ کلام گل‌محمد هم چند لحظه‌ای خیره در جبین گل‌محمد باقی ماند، چنان که گل‌محمد سردار آشکارا احساس کرد به سختی دارد سرمای نگاه عمویش را تاب می‌آورد. سخنی دیگر هم نمی‌توانست بگوید؛ از آنکه در چنین لحظاتی بیم بیراهه‌رفتن کلام صدچندان می‌شود و می‌تواند به درهم‌ریختن همهٔ حرمت‌ها بینجامد. پس به ناچار می‌باید خود را در مهار داشته باشد و بماند تا خان‌عمویش مگر سخنی بگوید و از تنگنایی که خود با دست خود آفریده بود، برهاندش.

ــ به زندگانی دلبستگی دارم، ها بله. عاشق همین زندگانی هستم، ها بله. تا بوده‌ام به زندگانی رکاب زده‌ام و تا باشم هم بر آن سوار خواهم بود، این هم امری‌ست یقین. اما تو گل‌محمد، تو عمویت را فقط همین دیده‌ای؟ تو من را فقط با همین یک نشانه شناخته‌ای؟ تو من را تا به امروز فقط با چنین چشمی نگاه می‌کرده‌ای؟!

گل‌محمد را کام و زبان چون خشت پخته خشک شده بود و او فقط توانست بگوید:

ــ عموجان!

خان‌عمو فارغ از کار زین و برگ اسب بیگ‌محمد، دست در یال اسب مانده از مدیار افکند و گفت:

ــ هنوز هم چنین دلبستگی‌ای دارم عموجان، اما خوب... این حرف یعنی چه؟!

گل‌محمد که می‌نمود توانسته است بار دیگر خود را فراهم آورد، به عمویش نزدیک شد و گفت:

ــ شرمم باد خان‌عمو؛ این حرف را برای آرام کردن دل خود زدم. امان از این دل بی‌قرار من! نمی‌خواهم در این دم‌دمای آخر گره‌به‌دل باشم، فقط همین. به کاکل بیگ‌محمد قسم خان‌عمو که قصدی غیر از این نداشتم. من و تو در زندگیمان دل‌آزاد بوده‌ایم از هم...

خان‌عمو روی برگردانید، به عمد در چشمهای گل‌محمد نگریست و گفت:

ــ در مرگمان هم دل‌آزاد خوا بودیم از هم.

خان‌عمو در نگاه خاموش گل‌محمد به کار در آمد و دست به بربستن تنگ و زیرتنگ زین اسب مدیار برد و هم در آن حال گویه کرد:

ــ هی... دلبستگی، دلبستگی به زندگانی! زندگانی... زندگانی... زندگانی چه بود؟ زندگانی من چه بود؟ زندگانی من... ای داد، ای داد... آدمیزاد... آدمیزاد بشیر خام خورده! کاش خود می‌دانست که چیست، که کیست. من که ندانستم، ندانستم. فقط این را دانستم و می‌دانم که آدمیزاد فقط با آب و نان و هوا نیست که زنده است. این را دانستم و می‌دانم که آدم به آدم است که زنده است؛ آدم به عشق آدم زنده است و خان‌عموی تو گل‌محمد تا امروز به تو زنده بوده است، به عشق تو زنده بوده است. پس نیاید آن روزی که بی‌تو زنده باشد عموی تو، گل‌محمد! نیاید آن روز و نباشد آن ساعت!

گل‌محمد دست به زین اسب برد، آن را از بیخ آخور برداشت و بر پشت اسب گذاشت و حرف از برادرش به میان آورد:

ــ او چی، خان‌عمو؟ برادرم؛ خان‌محمد؟ خان‌محمد را چه‌جور می‌بینی؟

ـ کینه! خان‌محمد جِرم کینه است. او چندان دلبستهٔ زندگانی نیست، چون دل و گنجای مهر و دوستی ندارد؛ اما جانش بسته به کینه است. اگر بخواهد زنده بماند، فقط برای اینست که بتواند به کینه‌های خودش جواب بدهد. و اگر کشته بشود بی‌آنکه زهرش را به ناکسانی مثل بندار ریخته باشد، یقین دارم که در گور آرام نخواهد بود. دلواپسی او فقط اینست که ناکسانی به ما نارو زده‌اند!

پس صدای گشوده‌شدن در، بلوچ و خان‌محمد به سرای درآمدند. قربان‌بلوچ عنان اسب خان‌محمد را ستاند و خان‌محمد برج خشم و گره نفرت، با گامهای بلند و بینی تیغ کشیده‌اش یکسر به سوی برادر و عمویش پیش آمد و جویا از خبرهای پسر ملامعراج شد:

ـ تازه چیزی داشت؟

گل‌محمد به جستجوی مادر برگشت و خان‌عمو را گفت:

ـ تو برایش نقل کن، خان‌عمو!

بلقیس پسر گل‌محمد را قلمدوش گرفته بود و بنواخت در طول اطاق نشیمن قدم می‌زد و می‌رفت وانمود کند که التفاتی به آنچه میان پسر و عروسش می‌گذرد، ندارد. مارال همچنان آراسته به یراق، پاشنه‌های گیوه ورکشیده و مهیّا روی تایچهٔ گندم نشسته بود و ساق سرد تفنگ را میان پنجه می‌فشرد. سر فروفکنده داشت و خیره، لب به زیر دندان چندان گزیده بود که تُردی لبها را به خون گلرنگ کرده بود. گل‌محمد قدم به درون گذاشت، نرم به کنار شانهٔ مارال کشید و ایستاد. مارال همچنان به حال و در اندیشهٔ خود بود. گل‌محمد دست بر سربند زن که انبوه گیسوانش را در خود پنهان داشته بود، نهاد و گفت:

ـ کار تو دشوارتر از کاریست که من در پیش دارم؛ این را می‌دانم!

مارال خاموش بود. همچنان خاموش و خیره به خود، با نگاهی که می‌رفت تا خاک را بشکافد. گل‌محمد واگو کرد:

ـ دلم این‌جور نمی‌خواست، مارال؛ دلم این‌جور نمی‌خواست.

مارال را پنداری دل و زبانِ سخن نبود. او آتش نهفته در خاکستر بود. بار دیگر گل‌محمد زبان به تسلیم و التماس گشود:

ـ از تو رضایی می‌طلبم... مارال، از من رضا باش؛ بگذار با دل گرم به میدان بروم.

به من نگاه کن؛ نگاهم کن، زن من. به من نگاه کن؛ بگذار خیالم از بابت تو آسوده باشد. ها... مارال؟!

بلقیس از در بدر رفته بود و دیگر با آمد و شد خود به موازی دیوار مقابل، شعاع نگاه مارال را نمی‌شکاند. گل‌محمد از کنار شانهٔ مارال به نیمچرخی روبه‌روی او بر زمین نشست و خود را در مسیر نگاه زن قرار داد. مارال در چشمان مردش درنگ کرد و گل‌محمد احساس کرد که چشمهای زن رنگی دیگر یافته است، رنگی غریب؛ چیزی چون بازتاب سبزینه در عمق جوی آب، آب سایه و بی‌آفتاب. سبزینه‌ای زلال که به کبودی می‌زد:

ـ خیال در کجا داری... مارالم؟

در عمق چشمهای زن، در عمق کبودای بی‌آفتاب و زلال چشمان مارال شکنی درافتاد، سبزینه تیره‌تر شد و جلوه در زلالی اشک پوشانید. ساقهٔ تفنگ از پنجه رها شد و بر گودی شانهٔ گل‌محمد نشست. مارال دست به کاکل شوی برد و لبان خونین به سخن، کلامی که طنین و آوایی بس دور داشت، گشود:

ـ نیزار... همیشه از پشت نیزار نگاهم می‌کنی؛... بی‌تو چه کنم، گل‌محمد؟!

بغض و گلایه امان را می‌برید. گل‌محمد هیچ کلامی نمی‌یافت. مارال بی‌تاب و رهاشده از خویش، سر فرو آورد و پیشانی بر کاکل مردش نشانید و واگویه کرد:

ـ بی‌تو چه کنم، گل‌محمد؟!

ـ آی... آی... دلبندم.

گل‌محمد این بگفت و بی‌اراده بگفت و بی‌اراده برخاست هم و بی‌اراده در اطاق پتابید و کنار در ایستاده ماند و دست بر دیوار گرفت و خیره به روشنایی غریب روز نگریست و سخن از عمق روح وی برآمد و گفته شد:

ـ خار به قلبم مخلان، ای زنم؛ خار به قلبم مخلان!

مارال برخاست، از کنار شانهٔ شوی گذشت و پیش نگاه او قدم از در بیرون گذاشت. پهنای ایوان را به گامهایی آرام پیمود، از سکّوی ایوان پایین رفت و به راه پله‌های بالاخانه قدم برداشت. تفنگ به دست نداشت، تسمهٔ حمایل قطار فشنگ هم بر پشت شانه‌هایش دیده نمی‌شد. آرام و خسته راه می‌رفت و به نظر گل‌محمد اندکی خمیده و به غایت شکسته می‌نمود. نه، این زن که پله‌های بالاخانه را چنین به

نومیدی می‌پیمود، دیگر مارال نبود. او فقط یک زن بود.

بازی نبود آخر، بازی نبود واگسلیدنِ آمیخته‌های وجود. بازی نبود و سبک هم نمی‌شد برگزارش کرد. راستی را که فاجعه بود و نادیده نمی‌شد انگاشت چنگ و چنگال به خون آغشته‌ای را که راست در چشمان زندگانی تو داشت فرو می‌نشست. بازی نبود و نه نیز آسان قطع اندام و آوندهای جاوداتهٔ عشق. ناخن از بن انگشتان برکشیدن است این؛ بند از بند واگسلیدن. جای و گُنجای هرای نیست و نه نیز گریستن‌ات پاسخی به جان بر آتش نشستهٔ تو تواند بود. نه، این بافت وجود است که می‌رود تا از هم وادرانیده شود. گسیختن نسجِ عشق. که وارهیدن از وجود نه پاره کردن رشمه‌ایست به دندان. تو از تو جداشدن است. از آنکه وجود یگانه است؛ بافتیده به هم. او در تو می‌زید و تو در او. زیستگاری در هم. هر لحظه که بوده‌ای، هر لحظه که اندیشیده‌ای، هر آنکه چشم به راه او داشته‌ای، هر لبخند که در گمان وصال او زده‌ای، هر لحظه غفلت و هر آژنگ که در فرقت او بر پیشانی داشته‌ای، هر نگاه که از او در جان تو موج یافته و جاری شده است، هر دم که از او در بویایی تو دمیده شده است، هر مژه که با یاد او بر هم زده‌ای، همه... همه در سیلان پندارهای خوش و ناخوش تافتهٔ جان تو و ابریشم جانِ او را در هم بافته است. بافته در بافته، چنان که دیگر با هم و از هم شده‌اند، هم شده‌اید؛ یگانه، به یک نقش و به یک گوهر و یک رنگ؛ و جدا کردن سهم خود از خرمن خود میسّر کی تواند بود؟ یکی و یگانه شده‌اید، وحدت یافته؛ اگرچه هر یک بر دو پای مجزّا خاک را درمی‌نوردید.

نه! جدایی خود از خود میسّر نیست. تیغی آخته می‌بایست، بس تیغی آخته به دستی شقی. تیغی و دستی بدر آمده از آستین شقاوت. تیغی تا این جهان که تویی به دو نیم کند؛ تا این وجود به دو شقّه. راهی به جز شقاوت باقی نمانده است به قطع وجودی که در آفتاب لحظه‌های عمر مگر عشق از آن بر ترویده است. نه، راهی به غیر شقاوت نیست. اینت تیغ و دست و شقاوت تا خود را، تا وجود را و تا عشق را به دو شقّه کنی. نه، راهی به گشایش نیست و نه مهلتی به تیمارداری روح. دستی برآر ای که شقاوت را هزار بار در خود هزار شقّه کرده‌ای، دستی برآر و خود را دو تکّه کن. دستی... اگرچه تن برهنهٔ تیغت در چشم آفتاب، برق نگاهی است تا به تسخر در مرغ بسمل وجودت می‌نگرد؛ دستی برآر به شقّه کردنِ عشق.

ـ اسبها زین شدند، گل‌محمد!

ـ سوار می‌شویم، خان‌عمو!

به قهر و قدرت و عزم، گل‌محمد پای بر گُردهٔ زمین کوبید و به زیر آسمان درآمد تا گُنجای سینه به انباشت هوای پاک فراخ کند. دیگر چشمان مرد به‌کس یا به جایی نمی‌نگریستند و یا اگر می‌نگریست، نمی‌دیدند. در تمام جهان بس یک اسب بود و یک تفنگ؛ قره‌آت و برنو نقره کوب. یک بار دیگر حمایل قطار فشنگ و سگک کمربند را به انگشتان آزمود و از آن پس به سان تیغی برهنه از درون هوا برگذشت و چنگ در یال اسب بر زین فراز شد؛ قوسی در یال و گردن قره، چرخشی و نگاهی ـ شاید آخرین نگاه ـ بر زندگانی و دیگر عزیمت.

بر کنار جرز طاقی هشتی، بی‌بی گل‌محمد خود را واایداشت. گل‌محمد تمکین کرد و سر فرود آورد. سینی آتش اسپند را بی‌بی بر دور کاکل گل‌محمدش سه بار گردانید و آنچه از ورد و ذکر می‌دانست بر او خواند. این اما بی‌بی را بسنده نبود و قرارش به دل نمی‌بخشید. سینی آتش اسپند را بر کنار جام آب ـ جام آبی که به هنگام رفتن گل‌محمد می‌باید بر رد او پاشیده می‌شد ـ روی سکّوی هشتی گذاشت و پیش از آنکه سوارش بگذرد، دست برآورد تا سر و موی فرزند خود را در آغوش بگیرد. گل‌محمد باز سر و کاکل فرود آورد تا پیرزن بتواند با او وداع کند. بی‌بی دستها را به دور گردن گل‌محمدش حلقه کرد، سر و کاکل او را روی شانهٔ خود فشرد و چندی هم بدان حال نگاه داشت، سپس گذاشت تا گل‌محمد سر از دوش او بردارد، اما نه آنکه دور بشود. چرا که بی‌بی رغبت آن داشت تا دمی در عمق چشمان فرزند خود بنگرد، اگر چه چشمان گل‌محمدش را پرده‌ای از شرم کودکانه پوشانیده بود. پس بوسه‌ای بر کاکل فرزند، دمی درنگ و دیگر فصل. دست از یال و کاکل سوارش به نرمی بر بازوی وی فرو کشانید و پنجه در رکاب، پیشانی بر زانوی سوار نهاد تا بغض خود و بدیمنی گریستن بر سر راه را از چشمان خود و دیگران پنهان بدارد.

گل‌محمد اگرچه شناختی به رهایی داشت، اما نمی‌توانست رکاب زند و بگذرد. گویی قادر به شکستن دل پیرزن نبود. پس دل خود به درنگ واداشته و به قرار مانده بود تا بی‌بی خود دست از رکاب بدارد.

درون راستهٔ کوچه، ستار و قباد پیش آمده بودند و اینک نظارهٔ وداع را به تماشا

ایستاده بودند.

لحظه لحظهٔ گسیختن در هر گوشه و کنار سرای درگره بود.

آنجا به زیر سایبان ایوان، خان‌محمد عنان اسبش به شانه کنار ستون ایستاده بود و دست بر کاکل تمورش داشت و نگاه وداع و زبان وصیت با همسرش سمن.

اینجا کنار آخور، بلقیس بود که بیگ‌محمدش را وابداشته بود و در فرزندش می‌نگریست. بلقیس دستان زبر و درشت خود را بر پهنای پرّه‌های سینهٔ ستبر جوانش گذارده بود و برابر وی خاموش ایستاده بود وگویی که هزار سال است تا به همان حال ایستاده و در چشم و روی و کاکل فرزند خود می‌نگرد. هزار سال بود که می‌نگریست در بیگ‌محمد و نخستین بار بود که می‌نگریست در بیگ‌محمد.

نزدیک درِ اطاق صبرخان، خان‌عمو مقابل دختر و داماد خود ایستاده بود. پسر گل‌محمد را در آغوش داشت و کاکل نرم کودک را می‌نواخت و خنده به دهان، می‌گفت:

ــ بیل به کمرتان خورده بود تا حالا که یک همچه کاکل‌به‌سری به دنیا بیاورید؟! ببین دستهٔ گلم را! یک همچو پسری می‌خواهم از شماها. پهلوانی که بتواند همبازی این عزیزم باشد. بگیرش ماهک!

خان‌عمو کودک را به ماهک سپرد، خود شانه در تیمتنه کشید و گفت:

ــ هر چه دارم برای شما، اما تکه‌ام را می‌بخشم به این گل خودم. بچه‌تان اگر پسر بود که وصیت می‌کنم برارخواندهٔ گُلِ گل‌محمد بشود؛ دختر اگر بود من از همین حالا او را به نام این گُل نومزاد می‌کنم. از خدا می‌خواهم که بتوانید صدسال عمر کنید و بتوانید روی نوه نبیره‌هایتان را ببینید. دلتان خوش باشد و چشمهٔ روزیتان فراخ. خوب دیگر؛ بس است دیگر، خوبست دیگر... این کار و کردارها یعنی چه مرد؟! صبرخان... صبرخان!

صبرخان دل شکستهٔ خود را به درون اطاق برد و چشمهای خود را از نگاه خان‌عمو پنهان کرد. ماهک اشک خود از روی گونه‌ها پاک کرد، لحظه‌ای به شانه‌های پهن و پهلوانانهٔ پدرش که رو به اسبش راه افتاده بود نگریست و از آن پس سوی دهانهٔ هشتی رفت تا پسر گل‌محمد را به آخرین دیدار پدرش بسپارد.

خان‌محمد دست و زبان از همسر و فرزند بداشته و به رد گل‌محمد رفته و کنار

قربان‌بلوچ ایستاده بود. خان‌عمو عنان به سوی سمن و تمور کشید، برابر ایشان درنگ کرد و دست بر شانهٔ تمور گذاشت و گفت:

ـ هنوز هم امید دارم که تمور زبان بازکند؛ برایش یک میش نذر کرده‌ام. زبان که باز کرد، نذری من را به یاد داشته باش سمن. تو سختی زیاد کشیده‌ای، دنیا سر تا پایش سختی‌ست؛ صبر... صبر... شاید توانستم خان‌محمد را برایتان زنده نگاهدارم. دلت را به غم مسپار، سمن. دنیا را چه دیده‌ای؟ سیب را بیندازی آسمان، هزار تا چرخ می‌خورد. هنوز که اتفاقی نیفتاده، شاید هم ما آنها را شکاندیم. اشکهایت را پاک کن؛ دل تمورت می‌شکند. خدا نگهدار!

خان‌عمو این بگفت، بوسه‌ای بر موی تمور زد و عنان برگردانید و تفنگ را بر دوش جاگیر کرد. خان‌عمو باید دم در هشتی به دیگران می‌پیوست، اما نگاه در بلقیس و بیگ‌محمد ماند. بلقیس پنجه در کاکل فرزند برده بود و می‌رفت تا بوسه بر پیشانی وی بگذارد. خان‌عمو اگرچه خوش نمی‌داشت تا دل به تردی عطوفت بسپارد، اما خود بندانسته درنگ کرد و چشم و دل به وداع بلقیس و بیگ‌محمد سپرد. لحظه‌ای بی‌خود از خود ماند، اما چندی این کوبش قلب بیش نپایید و خان‌عمو زود، خیلی زود بر خود چیره شد و بانگ برآورد:

ـ خدا نگهدار، بلقیس؛ سایه‌ات بر خانمان کلمیشی همیشه باشد.

بلقیس بی‌تاب بود، اگرچه خوددار بود. و ناتوان بود از مهار آن یورش آتش که در رگ و آوندهایش چنان به شقاوت می‌تاخت و سر بر دیوارهٔ قلبش می‌کوفت. بلقیس خوددار بود، اما نمی‌توانست شانه‌های فرزندش را در بازوان نگیرد، روی در سینهٔ بیگ‌محمد نپوشاند و روح خود را در او به ودیعه نسپارد. بلقیس می‌دید که قلبش دارد کنده می‌شود، می‌دید که چشمش دارد کور می‌شود، و می‌دید که پایش دارد فلج می‌شود. بلقیس می‌دید که پسرهایش دارند می‌روند و این به سخن آسان می‌آمد.

بیگ‌محمد چه می‌توانست بکند؟ او فقط می‌توانست خود را سنگ بپندارد و خوددار بماند. پس دستها را روی کتف‌های برآمدهٔ مادر گذاشت و به تسلای دل، سر بر شانهٔ بلقیس نهاد، چشم فروبست و چندی هم بدان حال خاموش ماند.

خان‌عمو بار دیگر می‌رفت تا مغلوب خود شود. اما این بار به اندازهٔ یک چشم بر هم زدن نیز به خود مجال نداد، جبین در هم کشید، گام از گام برداشت و با صدایی

کوتاه و نیرومند ـ چنان که گویی با خود، اما نه با خود ـ هوای مرگباری را که می‌رفت بر سرای و بر خانمان تن بیفکند، شکاند و گفت:

ـ می‌رویم!

گل‌محمد عنان پس کشیده بود و اینک نزدیک دهانهٔ هشتی ایستاده و پسرش را روی دستها بالا گرفته بود. خان‌عمو نزدیک شد و دهان به خنده گشود. گل‌محمد فرزند را اندکی فرود آورد، رو در روی خود گرفت، دمی در چشمهای پسر نگریست و سپس هم از بالای اسب سوی خان‌عمو پروازش داد و گفت:

ـ نامش کن... خان‌عمو!

خان‌عمو کودک را در هوا میان دستان گرفت و به واپس برگشت. بیگ‌محمد و بلقیس پیش می‌آمدند. پیش آمدند. خان‌عمو گفت: «مدگل» و کودک را برای بیگ‌محمد پرواز داد و بیگ‌محمد عنان اسب فرافکند و کودک را در هوا میان دستها گرفت. پسرک به خوی همیشه روی شانهٔ عمویش نشست، یک پا آویخته بر کتف و پایی آویخته بر سینه، کاکل عمویش را ـ چنان که عنان اسب ـ به چنگ گرفت.

بلقیس به جانب دیگر فرزندانش رفت، گل‌محمد و خان‌محمد. گل‌محمد بر اسب نشسته و خان‌محمد عنان به دست داشت و ایستاده بود. بلقیس دست بر کتف و بازوی خان‌محمد گذاشت و چنان که گویی خیال آن دارد تا وجود فرزندی او را به حس دست دریابد، پلک بر هم نهاد و هم بدان حال و بی‌آنکه دست از کتف و بازوی فرزند بدارد، برگِرد او یک بار طواف کرد و سپس ایستاد. درست در چشم و نگاه سرد و خاموش خان‌محمد ایستاد و به او چشم دوخت. خان‌محمد با همهٔ سردی و خشکی تاب نگاه مادر را نیاورد و ـ چون کودکی معصوم ـ پلک خود را فرو انداخت و احساس کرد که چاقهٔ تیز و تکیده‌اش می‌رود که بر گودی جناق سینه فرو بنشیند. بلقیس همچنان دست بر بازوی و آستین خان‌محمد، او را با خود به سوی گل‌محمد کشید و کنار شانهٔ قره‌آت، دست راست خود را به التماس و تضرع به جانب صورت گل‌محمد بالا گرفت و گفت:

ـ بیا رویت ببوسم گل من.

حرمت مادر را گل‌محمد رکاب خالی کرد و از اسب فرود آمد و پاسخی به عشق مادری سر بر شانهٔ او وانهاد و گذاشت تا بلقیس او را و خان‌محمد را، فرزندان ارشد

خود را، لحظه‌ای با خود داشته باشد. انگشتان بلند و زمخت مادر، بر گِرد سر پسرانش چمبر شده بود و چهره‌های ایشان را بر سر شانه‌های خود می‌فشرد و دو مرد ـ خان‌محمد و گل‌محمد ـ چون کودکانی به آشتی تسلیم مادر خود بودند.

ـ هی... بلقیس!

این خان‌عمو بود که با مایه‌ای از خوش‌طبعی به ندا بانگ برآورده بود، اما عشق بلقیس را پنداری که پایانی نبود. خان‌محمد سر از آغوش مادر برگرفت و دستهای بلقیس را یکجا به سر و روی گل‌محمد واسپرد. شانه‌های تکیدهٔ بلقیس اکنون در چمبر بازوان گل‌محمدش بود. بلقیس چشم و روی بر شانهٔ فرزند نهاده بود و عطر آشنای پیراهن و تن فرزند را می‌بویید. چانهٔ استخوانی گل‌محمد به قرار بر تارک سر مادر قرار گرفته و پلکهایش بر هم نشسته بودند و می‌نمود که گل‌محمد نیز روح خود را تسلیم مادری بلقیس کرده است:

ـ مادرم... مادر!

بلقیس به خود آمد. سر برداشت و دو سوی چهرهٔ فرزند را در کف دستان خود گرفت، در چشمهای گل‌محمد به التماس و تضرّع نگریست و گفت:

ـ دل مارال را مرنجان، گل‌محمد؛ زنت را بخواه و ببینش... گل‌محمد!

همسوی نگاه گل‌محمد، سر و چشمان راهیان به سوی دریچهٔ بالاخانه واگشت. چشمان به‌اشک‌آغشتهٔ مارال تمام دریچه را پر کرده بود. دیگر مجال درنگ نبود و نه نیز تاب و توانِ خودداری. گل‌محمد عنان رها کرد و به سوی پله‌های بالاخانه، تن از میان همراهان بدر برد و خیز برداشت با خط شیار بالهای چوخایش در پس پاها. مارال نیز از پشت دریچه پای برکنده، از در برون زده بود و فرو می‌شتابید. بار دیگر یگانی.

خون بر لبان مارال خشکیده است و کلام بر زبان گل‌محمد جان می‌کَنَد:

ـ قره‌آت را... می‌دهم برایت... برگرداند.

بخش سی‌ام

بند یکم

زیور نازپرورده نبود. او خود نه شقایق دشت که خار بیابان بود، اما راه تا به سنگرد از قلعه‌میدان با پای پیاده بر بیراهه‌ها و سوار بر اسب برهنه از سنگرد به راه قلعه‌میدان، تن تکیدهٔ زیور را کوفته و خسته کرده بود. پس این آژنگ تلخ پیشانی و خط ژرف عمود بر میان دو ابرو، همچنین نگاه زیور که در عمق کاسه‌ها به تکّه‌هایی از چرم سوخته می‌مانستند، می‌باید اثر خستگی و بسودگی تن بز استخوان کمرگاه و گُردهٔ اسب برهنه باشد. نیک اما اگر درنگریسته می‌شد، درمی‌یافتی که چنین نبود. بل این گره تلغ آژنگ و سوختگی نگاه زیور، نشانی از بغرنجی دردناک روح بود که زن گل‌محمد سردار را چنان چون چرمی سوخته در آفتاب درهم فشرده و به هم در مچالانده بود.

زیور دیری بود که دیگر از سخن افتاده و خاموش مانده بود. چنان خاموش و لب به مُهر که پنداری مصیبتی راکه گام به گام به سویش کشیده می‌شد به جان پذیرفته بود و چشماتی باز به چگونگی آن داشت. نه نومید می‌نمود و نه دل‌ورجلا بود. نه خشمگین بود و نه اندوهگین می‌نمود. که اندوه در گمان زن دیگر بازیچه‌ای پنداشته می‌شد فراخور دختران نوبالغ؛ و زیور یک زن بود:

ـ «منم... زن گل‌محمد!»

زیور به گلّه نرفته بود. به همراه دیگران و در پی گلّه، شبگیر از قلعه‌میدان بدر شده

بود، اما با ایشان و به همراه گلّه نرفته بود. راه از بیابان کج کرده و به جانب سنگرد پای کشیده بود. از میان تفنگچی‌های جهن سردار و مأموران امنیهٔ یکتاش، سنگرد را کوچه به کوچه پیموده بود. او را، گمان اینکه خدعه‌ای در کار است و وی کلید تواند بود، به سرای نجف ارباب راه داده بودند. زیور را می‌شناختند، پس امید داشتند که زن از سر حسد و بغل به خانمان کلمیشی، راه به اردوی دشمن کشانیده باشد. اما چنین نبود. پس چه؟

ـ «من... زن گل‌محمد هستم!»

ـ «خوب... دیگر؟»

زیور چنان چون معصومی به جهن‌خان سردار نگریسته و از او خواسته بود تا راه کج کند و دست از کار شوی او بدارد:

ـ «گل‌محمد ما جان و دل پاک است جهن؛ گل‌محمد ما بد به حال و روزگار مردم نبوده، دست از کار او بکش!»

جهن‌خان سردار به ناباوری پوزخند زده بود و از آن پس سرهنگ یکتاش خود قدم پیش گذاشته بود:

ـ «حالا کجاست؟ به قلعه‌میدان که لابد نیست؛ هست؟... کجاست؛ ها؟»

زیور دیگر نشنوده بود. خاموشی گرفته و لال شده بود؛ بریده و از زبان افتاده.

ـ «از تو پرسیدند گل‌محمد کجاست؛ ما گل‌محمد را می‌خواهیم. جایش را نشان بده؛ جای شوی‌ات را! زبان آدم را نمی‌فهمی؟!»

نه! زیور را دیگر یارای آن نبود تا به زبانهای هرزه، به دشنام‌های پستی که بر گل‌محمد بارش گرفته بود، زبان به پاسخ بگشاید. سر ستیز هم او نداشت. این آخرین طریق را هم زیور پیموده بود و ورای آن دیگر سوی و نشانه‌ای نمی‌دید. پس سر در گریبان برده بود تا جهن‌خان سردار زبان هرزه‌درآی جلف‌انگاران را فرو بندد؛ که جهن چنین کرده و زیور به اسیری درآمده بود:

ـ «دست بر قضا همین الان راهی قلعه‌میدان بودیم؛ خدایی بود.»

پس براه شده بودند.

در راه به نادعلی چارگوشلی برخورده و او را به همراه برگردانیده بودند و سپس نه‌چندان دور بر حیدر ملامعراج راه گرفته، او را نیز برگردانیده بودند. سرانجام در

فاصله‌ای اندک از قلعه‌میدان، با دهقانان پیاده ــ بلخی و غضنفر و دیگران ــ روبه‌رو شده و ایشان را همراه عباسجان و یک تفنگچی بلوچ به جانب سنگرد روانه کرده بودند که تا پایان کار در سنگرد نگاه داشته بشوند. از آن پس جهن‌خان سردار دو بلوچ را با شیدا سوی قلعه‌میدان راهی کرده بود که خبر بازآورده بودند:

ــ «به جز یک مرد از کلمیشی‌ها کسی به قلعه‌میدان نیست!»

ــ «فقط یک مرد! پس زنها؟»

ــ «تقریباً هستند!»

شیدا از نگاه زیور روی گریزانده و سواران به تاخت درآمده بودند.

شب اگر می‌بود شاید صدای گُرپاگُرپ سم فوج سواران را می‌شد در سکوت شنید، و قراولی اگر بر بام سرای سردار می‌بود، سواد و هیئت فوج را می‌توانستی دید؛ اکنون اما نه شب بود و نه قراولی بر بام سرای بود. پس بی‌بی بر سکّوی بیرونی در سرای به زیر طاق هشتی نشسته و به خوراژ جماز خیره مانده بود و کس نمی‌دانست او در اندیشهٔ چیست و پندار در کدام برهوت دارد.

بی‌بی خود نیز خبریش از خود نبود. از آن پس که گل‌محمد و گل‌محمدها از در به کوچه برون شده و از نگاه گم شده بودند، بی‌بی دیگر انگار چشمانش چیزی را نمی‌دیدند. به هنگام ظهر، نان و ناشتای دهلی‌ها ــ کلوخ و مرحبا ــ و زاغ عبدل و جلابخرهای کاشمری را داده و از آن پس سفره را برای باقیماندهٔ خانوار کلمیشی گسترده بود. اما به جز تمور کسی بر سر سفره نیامده بود؛ از آنکه زنها به دور بستر صبرخان جمع شده بودند.

ــ پاشویه، پاشویه با آب سرد. کهنه‌ای را هم خیس کن بگذارم رو پیشانی‌اش... ماهک!

واژگویهٔ صبرخان اما نمی‌برید. گویی که زخم دندان پلنگ، اندک اندک داشت خود را بروز می‌داد. پس درد امروز با تب آمده بود. عرق به چهرهٔ صبرخان نشسته بود، پلکهایش بر هم افتاده بودند، سر و گردن را بی‌قرار به هر سو می‌چرخانید و گویه می‌کرد:

ــ دشنه... دشنه‌ام... بچه‌ام... عبدوس... خالو... تکه... تکه.... دشنه‌ام عبدوس...

بچه‌ام بی‌پدر شد... جهنم خدا، جهنم خدا... جهنم...

ــ آرام می‌شود، الان؛ آرام می‌شود. بقبند را بیار تکیه‌اش بدهم؛ پیاله را بده به من ماهک، آن بچه را از دور آتش جمع کن، سمن!... پس این بی‌بی کجاست؟ کاسهٔ جوشانده را به من بده، ماهک!

ــ بگیرش، دده.

ــ این پیالهٔ جوشانده را سر بکش، باید بخوریش صبرخان، ما گرفتاری بسیار داریم!

ــ گله‌ام... گله‌ام کجاست؟

ــ گله در بیابان است، دم چوب عبدوس. عمو کلمیشی و دیگران هم هستند؛ نگران مباش. این پیاله را سر بکش!

ــ من تشنه‌ام؛ تشنه‌ام بلقیس.

ــ وای از این سر پرشور من!

بی‌بی پیشاپیش سواران جهن‌خان سردار به درون سرای رانده شد، و هجوم فوج مردان، بلقیس را از درون اطاق به حیاط کشانید. سرای را سواران جهن در خود گرفته بودند و پرواری‌ها از جا برخیزانده شده و پراکنده بودند. جهن به جانب بلقیس رکاب زد، و برابر او ایستاد. بلقیس از کنار در تا لب ایوان پیش رفت و شانه به ستون ایستاد. جهن همچنان سواره ایستاده بود و در کودک گل‌محمد می‌نگریست. مدگل کنار پاچین مادربزرگش ایستاده و روی پنهان می‌داشت. بلقیس اکنون می‌توانست جهن، این سردار سرحدی را از نزدیک ببیند. مردی میانه‌سال، چهارشانه، درشت‌استخوان، رشید و بلندبالا و سیه‌تاب. چهره‌ای مانده به خشت، چشمهای سورمه کشیده با مردمک‌هایی به درخشش الماس و نگاه کفچه‌مار. این جهن بود؛ خود جهن. مردی با دستان دراز و پنجه‌های کلفت و کبود، و چندان چابک که در چشم برهم‌زدنی شانه فرو خوابانید و به سرعت عقابی، کودک گل‌محمد را از بال بلقیس برگرفت و زن تا به خود آید مدگل‌اش در چنگال جهن بر قرپوس زین بال بال می‌زد:

ــ ها؟!

ــ مادر گل‌محمد سردار، ماها خوی یکدیگر را می‌شناسیم. از کجا بدانم که هم الان لوله‌های تفنگهایی سینهٔ من را نشانه نگرفته‌اند؟! پس این طفل را بگذار روی

سینهٔ من باشد!

ــ جهن؛ ما هم تو را می‌شناسیم و می‌دانیم تو مردی نیستی که خطر کنی! نه جهن، تو اگر بو برده بودی که هنوز دستی مانده تا به سینهٔ تو شلیک کند، پا به سرای گل‌محمد سردار نمی‌گذاشتی! از اینکه، تو عادت داری همیشه روی اسب زین‌شده سوار شوی. ما تو را می‌شناسیم جهن؛ هیچوقت از برابر نمی‌آیی، همیشه از پشت‌سر می‌رسی!

ــ دیگر چی، مادرِ گل‌محمد؟!

ــ پا پایین بگذار جهن، فرود آی! اینجا کسی نمانده تا بخواهد به تو شلیک کند. یکی از آن، کی شنیده‌ای که پسرهای من در خانه و محلهٔ خود دیگری را شکار کرده باشند؟ نه جهن، پسرهای من چنین عادتهایی از من به ارث نبرده‌اند، فرود بیا!

ــ به حرف تو اطمینان می‌کنم، بگیرش کوچی‌ات را و برایم قدحی آب بیاور.

قدح آب به دست جهن دست به دست شد. جهن لب ایوان نشست و قدح آب را میان دو دست گرفت و به لب برد.

ــ سوارهایت چه می‌خورند برایشان مهیّا کنم؟ نان و خورشت یا فقط چای؟

ــ آب. نان و ناشتا خورده‌اند و به چای هم عادت ندارند.

بلقیس به بابقلی بندار برگشت، در او نگریست و گفت:

ــ تو چی... نمک به حرام؛ باز هم برایت بختهٔ پرواری سر ببرم؟!

بندار در پناه شانهٔ ستبر جهن جای گرفت و گریزان از نگاه بلقیس گفت:

ــ کار از کار گذشته، دده‌بلقیس؛ کار از کار گذشته. این اتفاق دیر یا زود باید می‌افتاد. گل‌محمد تو تا قیامت که نمی‌توانست یاغی بیابان‌ها باشد. او خودش هم چشم‌انتظار چنین روز و روزگاری برای خودش بود. گل‌محمد تو اگر پندشنو بود، حالا این سوارها اینجا نبودند. بگو یک جام آب هم به من بدهند.

ــ آبش بدهید، آبش بدهید شمر را. چه بسیار، چه بسیار آدم دیدم در این زندگانی. آدم، دو پا و دو دست و دو گوش و دو چشم و یک دماغ! آدم! آدم... بسیار دیدم. آدمهایی که حرف می‌زدند، راه می‌رفتند؛ نان می‌خوردند و می‌خوابیدند. آدم، هی... چه بسیار دیدم آدم! که تو بابقلی بندار تفنگ برداشته‌ای و آمده‌ای به کُشتن پسرهای من، به کشتن گل‌محمد، ها؟

قدح آب به دست بندار رسیده بود و او می‌رفت تا خموشی خود را در نوشیدن آب گم کند. بلقیس اما آرام‌اش نمی‌گذاشت:

ـ تعجب نمی‌کنم، اصلاً تعجب نمی‌کنم. هم الان اگر ناگهان دست بالای سرم ببرم و ببینم که چهارتا شاخ درآورده‌ام، باز هم تعجب نمی‌کنم. اما بندار، بحق که تو مرد جنگیدن هم نیستی؛ تو فقط بی‌حیا هستی. تو می‌خواهی زبان طلب پسرهای من را ببری ای بی‌حمیت، وگرنه تو کجا و بانگ برنو؟! اما بندار... یک آن هم خیال کن که ممکن است معجزه‌ای بشود و یکی از مردهای کلمیشی، یکیشان هم که شده جان سالم دربیرند. آن روز را در نظر بیاور بندار؛ آن روز دیگر من نخواهم توانست خشم و کین پسرهایم را جلو بگیرم! آن روز بندار برای تو دوزخی درست خواهد شد. خوب... سردار جهن‌خان، حالا من چه باید بکنم؟ من چه باید بکنم تا دست شما به سر بریدن پسرهایم بازتر بشوند؟ ها... لابد برای همین به اینجا آمده‌اید دیگر، ها؟ یا اینکه... یا اینکه قصد دارید پیش از قتل پسرهایم خانمانش را و دار و ندارش را به غنیمت ببرید؟ اگر این‌طور است جهن، بگویمت که دار و ندار پسرهای من در قبضدان بابقلی‌بندار و اربابش، در گله‌های آنها و در انبارهای آنها جمع شده و دیگر ما هستیم و همین چهارتا پرواری و ده تا میش که به گله هستند. پس بگو که چه می‌خواهی از ما؟!... می‌بینم که زیور را، زن پسرم را به اسیری گرفته‌ای. لابد خیال آن داری که ما را هم، بقیهٔ خانمان کلمیشی را به اسیری ببری؟!

ـ زیور... خود پیش من آمده بود به سنگرد؛ خواسته‌ای داشت.

ـ خواسته؟! زن بیچاره؛ خواسته از مردی که خود اختیار به خود ندارد؟!

ـ زهر به زبان داری، بلقیس!

ـ از اینکه با افعی سخن می‌گویم!

ـ بلقیس!

ـ خطا می‌گویم؟ تو خود به اختیاری، جهن؟

ـ من... من با پسر تو اول از در محبت درآمدم، با او به دوستی دیدار کردم، پندش دادم و خواستم که برایش تأمین بگیرم؛ هم تأمین جانی و هم تأمین مالی. خواستم که تفنگش را زمین بگذارد و دل به زندگانی ببندد، اما پسر تو بلقیس به زبان خوارم کرد و به دشمنی سخن گفت. زخم زبان زد، رندانه دشنام داد و کار را به دشمنی کشید. من

خودداری کردم، اما او باز هم پروا نکرد. دانی که چه می‌گریم. گل‌محمد دیگر راهی باقی نگذاشت، نه برای خود و نه برای من. من ناچارم این بلوا را بخوابانم. لابد این حرف به گوش‌ت خورده که جهن به کاری پا پیش نمی‌گذارد، مگر آنکه تمامش کند. حالا من به دو کار اینجا آمده‌ام. اول اینکه از تو قربت و حلالی بطلبم، چون که می‌دانم یک رگ گل‌محمد تو ریشه در قوم بلوچ دارد. از این بابت ــ هرچند که ناچارم ــ اما دستم کند می‌بالد. من هیچ خوش نداشته‌ام که گلوله‌ام را در سینهٔ خودی بنشانم، اما گل‌محمد تو... آی امان از بلوچ یکدنده!

ــ از کار دوم خود بگو!

ــ دوم اینکه رد گل‌محمد را از تو می‌خواهم.

بلقیس روی برگردانید و باز به گریه درآمد:

ــ آدم... آی آدم. چه بسیار آدم دیده‌ام، چه بسیار. آدم با دو پای و دو دست و دو چشم...

ــ بلقیس!

ــ بلوچ!... برمیاشوب، پهلوان؛ برمیاشوب. تو، هیچ مادر خود را به یاد می‌آوری؟ از مادر، جهن چه می‌دانی تو؟!

جهن برخاسته بود و در خط نگاه بلقیس قدم برمی‌داشت. اینک پشت و شانه‌های ستبر جهن با دستان درشتش که تازیانه را در پس پشت می‌جنبانید، زیر نگاه بلقیس بود. راست تا لب تنور پیش رفت و بازگشت. اکنون مرد بلوچ چشم در چشمان بلقیس با گامهای سنگین و فشرده پیش می‌آمد و افروختگی چهره‌اش چنین می‌نمود که یکباره دیگر شده است؛ از این رو به آن رو. پیش آمد، برابر بلقیس ایستاد و به یک حرکت چابک دست و شانه چرخانید و در یک آن برگ تازیانه‌اش را به دو سوی صورت بلقیس نواخت و این کار چندان تیز و چندان در ناباوری انجام یافت که بلقیس پس توانست مژه بزند.

ــ من رد گل‌محمد را می‌خواهم؛ از تو!

ــ اگر شیر از پستان مادر خود خورده بودی، این را از من نمی‌خواستی!

ــ مخواه که از خود یاد سیاه بگذارم بلقیس؛ بگو و کار را یکسره کن!

ــ نامهٔ کار و کردار تو یکسره سیاه است، جهن. نشنیده‌ام که زبانی از تو به نیکی یاد

کند.

بار دیگر صورت بلقیس به تازیانه نواخته شد و بلقیس فرونشکست. جهن درماند و زیور را پیش خواند. زیور مدگل را به ماهک سپرد و خود پیش آمد و کنار شانهٔ بلقیس، رودرروی جهن ایستاد. جهن با تازیانه‌اش به کودک اشاره رفت و پرسید:

ــ پسر توست؟

بلقیس گفت:

ــ پسر من است!

جهن همچنان خیره به زیور باز پرسید:

ــ پسر توست؟!

ــ پسر من است؛ تخمهٔ گل‌محمد!

مارال بود این که از درِ بالاخانه بیرون آمده و بر بالاترین پله ایستاده بود و نگاه با جهن داشت.

مارال سربند سرخ بر سر بسته بود و این خود زنان کلمیشی را به درنگ و شگفتی وامی‌داشت؛ سربند سرخ بر سر و بر گِرد چهره که خود از افروختگی به سرخی می‌زد. نه، این نشانی خوش‌یمن نمی‌توانست باشد و بلقیس هم نمی‌توانست معنای کار مارال را بداند.

مارال در چشمان وادریده و ناباوری که در او می‌نگریستند، آرام و استوار فرود آمد، بر آخرین پله ایستاد و هم بدان چیرگی، چشم در چشم جهن، باز گفت:

ــ پسر من! می‌خواهی بکشیش؟!

ــ نه؛ می‌خواهم بسوزانمش. تنور... تنور را آتش دراندازید!

ــ آخر چه می‌کنی، مرد! هیچ می‌دانی داری چه می‌کنی؟!

این نادعلی بود که پشت به تنور فروزان داده بود، مقابل سینهٔ جهن ایستاده و دستهای خود را به واستاندن کودک گل‌محمد بالا آورده بود:

ــ اسبم را می‌دهم، اسبم را می‌دهم جهن؛ مکن چنین کاری، مکن چنین کاری... مکن!

دلاور به سوی تنور پیش دویده و التماس کرد:

ــ مکن سردار؛ مکن همچه کاری سردار!

صداهایی برآمد:

ـ مکن سردار، مکن همچه کاری سردار!

ـ گل‌محمد کجاست؟ زد او را نشانم بدهید!

ـ الهی زمین تو را ببلعد، جهن!

پسر گل‌محمد هنوز بر دستهای جهن و بر بالای آتش تنور بال‌بال می‌زد و جیغ می‌کشید که نعره‌ای از قلب صبرخان برکنده شد و سرها یکسر به سوی مرد چوپان برگشت. صبرخان تکیده و به‌غایت رنگ‌پریده بود. دست چپ به گردن داشت و در یک تا پیراهن سفید که لکّه‌های خون بر جای جای آن خشک شده بود، از بستر بیرون زده بود. چهره‌اش آغشته به عرق تب بود و گونه‌هایش آشکارا پرپر می‌زدند. صبرخان در بهت بی‌گاه خودی و بیگانه بر درگاه ایستاده بود و چون جانوری درنده نعره می‌زد:

ـ دشنه‌ام... عبدوس، دشنه‌ام! بچه‌ام بی‌پدر شد، عبدوس... دشنه‌ام، دشنه‌ام.

صبرخان چنان که پنداری خود را بازجسته باشد، یکباره قامت تکیده‌اش را خمانید، کارد را از بیخ پاتاوه بیرون کشید و به میان جمع درآمد.

ـ پسرم را بستان دلاور... پسرم را واگیر!

دلاور توانست پسر مارال را از دستهای جهن برباید، او را با خود به کنجی بکشاند و روی پنهان کند. چرا که صبرخان گویی با چشمان بسته و دستان گشاده به میدان درآمده بود و هر که را بر سر راه خود می‌درانید؛ پس تن‌ها از دم دشنهٔ او می‌گریختند و میدان دم‌به‌دم گشاده می‌شد و حلقهٔ مردان جهن به فراخنای حیاط سرای سردار باز شده بود و صبرخان در پی زخمهایی که خود نمی‌دانست بر که و کجا نشانیده بود در میانهٔ میدان بود، خون از تیغهٔ کاردش بر خاک و بر رخت تنش فرو می‌چکید و می‌رفت تا در طلب خون همچنان هجوم برد.

ـ بزنیدش!

مارال نعره زد:

ـ به گاوطاق، مزن جهن!

از بام زدندش. شلیک یک گلوله از بام، شلیک... و دیگر باران گلوله‌ها.

یکّه و یگانه، قامت تکیدهٔ صبرخان به هم درشکست، پیچیده و فتیله شد و به زانو درآمد و به خاک درافتاد بی‌آنکه مشت از قبضه‌گاه دشنه‌اش واگشاید. و بس گفت:

ــ بلقیس!

در پشت شانهٔ جهن، بابقلی بندار پیش رفت و گلوله‌ای در شقیقهٔ مرد افتاده خالی کرد.

کار، تمام.

زنها را گذاشتند تا پیش بیایند. پیش آمدند. زبان و دهان و چشمان ماهک خشک بودند. ماهک بالای شانهٔ مردش زانو زد و کوشید تا سر صبراو را بالا بگیرد، اما نتوانست. پس پیشانی بر کاکل شوی نهاد و گفت:

ــ تشنه، تشنه... او تشنه بود مادرم، بلقیس.

بلقیس پوست پلنگ را از زیر پای جهن برکشید، بر دوش گرفت و پیش آمد، ماهک را از خاک برخیزاند و بر پای بداشت. پس خود زانو در خاک زد، تن آرمیده و خونبار صبرخان را با پوست پلنگ درپوشانید و قامت برآورد، در جهن نگریست و گفت:

ــ باز هم کاری مانده؟!

جهن روی از بلقیس برگردانید و گفت:

ــ می‌رویم. زنها را با خود می‌بریم؛ زنهایش و مادرش را!

ــ ما خود می‌آمدیم، سردار جهن!

آتش تنور آرام گرفته بود. دلاور پسر گل‌محمد را پیش آورد و او را به مارال سپرد، پس به بابقلی بندار واگشت، تفنگ از دوش برگرفت، آن را به بابقلی باز پس داد و گفت:

«این تفنگتان، من دیگر نمی‌آیم!»

□

مارال سربندی سرخ بر سر داشت و در میان فوج سواران شقایقی را می‌مانست نابجا و نابهنگام رسته؛ که زمستان بود و بیابان بود و باد در شقایق بی‌هنگام رقصی بازیگرانه می‌داشت. بلقیس پیاده پای می‌کشید و زیور بر اسبی برهنه نشانده شده بود و ایشان در میان سواران جهن به سوی سنگرد برده می‌شدند. نادعلی برکناره می‌رفت و مرگ را می‌دید که در راه می‌خزد. مرگ در گامهای ستوران، مرگ در رکاب مردان، مرگ در هر نگاه و نفس:

«شگفتا! مرگ اگر چنین همدم است که هست، پس این‌همه آز از چیست و برای چیست؟ آز، آن‌هم به کشتن دیگری؟!»

جیغ غریب کودک هنوز در گوشهای نادعلی چارگوشلی بود و چهرهٔ کبود و چشمهای وحشت‌زدهٔ پسرک نقشی دیگر بود که در ضمیر جوان چارگوشلی جای گرفته بود. نادعلی ناگهان عنان اریب کرد، کناره تاخت تا پیشاپیش فوج با جهن‌خان سردار همبر شود. احساس می‌کرد که بایستی جهن را به سخن بگیرد. هم در این‌دم اما جهن رکاب آرام داشت، عنان کشید و اسبش را به جمازی که مارال بر آن نشانده شده بود، همبر کرد. پس نادعلی اسب را در پی ایشان براه داشت و گوش با گفتگوی جهن و همسر گل‌محمد ماند.

ـ هنوز در این فکر هستم که... سربند سرخ چرا؟

ـ رنگ آتش را گل‌محمد خوش می‌دارد، از این‌رو!

ـ این نیست؛ خود این را می‌دانی و من هم می‌دانم که سربند سرخ علامتی میان تو و گل‌محمد است.

ـ تو چنین گمان کن!

ـ علامت گریز گل‌محمد است این رنگ سربند تو؛ علامتی تا گل‌محمد از ما رم کند!

مارال از فراز جماز به جهن روی برگردانید و گفت:

ـ گفتگوی با تو هم حکم اسیری‌ست؟ ناچارم که همکلام تو باشم؟!

ـ تا از تو پرسش دارم، بله... حکم است!

ـ پس با تو می‌گویم! بدان که گل‌محمد به ما سپرده بود که در همان کلام اول جایش را نشان بدهیم.

ـ پس نکول چرا کردید؟ که من را به دیوانگی بکشانید؟!

ـ گل‌محمد حتی این را می‌دانست که تو خواهی آمد؛ او خود به من گفت که جهن می‌آید!

ـ جاسوس‌هایش این خبر را آورده بودند؟!

ـ نه! گل‌محمد این را می‌دانست و با من گفت که به غیر از جهن کسی زهره نمی‌کند تا به او نشانه برود. گل‌محمد حریف خود را می‌شناخت همیشه. گل‌محمد با

من گفت: من است که بر من است! گل‌محمد نگران غیر نبود؛ او نگران از خودی بود.

ـ من را چرا خودی می‌پنداشت؛ من که خویش نیستم!

ـ خودی... خودی... گل‌محمد با من گفت که جهن در ریشه با ما خودی‌ست. او همیشه می‌گفت که الماس را فقط الماس می‌تواند ببرد.

ـ گل‌محمد... دیگر چه می‌گفت؟!

ـ گل‌محمد... دیگر هیچ!

جهن‌خان سردار نه از آن مردان بود که سخن گفتن با زنان را، از هر دری و ولو به لودگی، خوش داشته باشند. نه نیز از آن مایه مردان که در جاذبهٔ زن، اگر او مارال هم باشد، دچار آید و خویش از دست بدهد. پس آنچه رغبت جهن را به گفتگو با مارال برمی‌انگیخت، حسّ کنجکاوی او بود. کنجکاوی به یافتن بهانه‌ای تا به کینه راه بجوید؛ علتی تا به کرداری که جهن در پیش داشت مایه‌ای از خودانگیزی بدهد. به هم درشکستن گل‌محمد، بی‌گمان که برای جهن‌خان سردار فخر می‌بود و او را در میان همال خود باز هم به نام و آوازه برجسته می‌نمود. اما این حقیقتی است که آدم برای کشتن آدم، به زخم و انگیزه‌ای در خود نیاز دارد. در فردیت هر کشنده، حتی کشندهٔ هزاران کس می‌توان به جستجوی چنین انگیزه‌ای پرداخت، اگر شده کشندگان چنین انگیزه‌هایی را در خود ابداع کرده باشند. آن‌که آستین به کشتن دیگری برمی‌زند، باید نشان زخمی از قربانی‌اش در روح خود داشته و یا ساخته باشد تا بتواند او را بکشدش. که کشندهٔ آدمی اگر تهی از منش و هویت خود نشده باشد، به یقین که باید بهانه‌ای به جنایت خود بیابد. بهانه‌ای تا بتواند کار را برای خود موّجه بنماید، اگر شده ایقان به یک دروغ بزرگ و باورانیدن بزرگ‌ترین دروغها به خود کارمایهٔ کشتار وی باشد. ایقان و باور به دروغ و کشتار، فاجعه‌ای که بی‌شمار بار رخ داده است. باور کاذب، بهانهٔ موّجه کشتار نفوس.

میان مردانی چون گل‌محمد و جهن‌خان بلوچ، در پایه و ریشه چه خصومتی بوده و می‌توانسته است باشد و انگیزهٔ این جدال را در کجا می‌باید جست؟ اینکه گل‌محمد سردار رو در روی نظامی ایستاده است که جهن‌خان سردار شانه به شانهٔ آن دارد، خود بس است تا دو کس به هم نشانه روند. اما این هنگامی پذیرفتنی تواند بود که نبرد مایه و جلوه‌ای بی‌خویش و بیگانه داشته باشد و نه چهره‌ای مشخص و آشنا،

و نه هنگامی که کار پیکار تا محدودهٔ صیّاد و صید بسته و تنگ می‌شود؛ چندان که جهن عزم به ریختن خون فردی مشخص کرده که وی نیز ریختن خون خود را پذیرفته است.

پس درنگی پیش می‌آید، که نبرد از بی‌رنگی و بی‌خویشی خرد دور می‌شود و جلوه‌ای رخ با رخ می‌یابد. در چنین جدالی چشمان دو هماورد با هم سخن می‌گویند و دو پهلوان در یکدیگر حضوری زنده دارند. پس انگیزه‌ای به غیر از آن حکم عام می‌باید تا به کینه و کین‌خواهی فرد دامن بزند، و اگر نبود و نباشد خود به خود باید ابداع و ساخته بشود. چرا که در این کشاکش بی‌امان، روح به جستجوی جای زخمی بر خود، می‌پوید. زخمی از حریف؛ اگر شده یک کلام، یک نگاه، یک اشاره، و نه لزوماً ضربتی، دشنامی و یا اهانتی آشکار.

ـ «گل‌محمد... دیگر چه گفت؟»

ـ «گل‌محمد... دیگر هیچ نگفت!»

جهن سرانجام به چیزی در میان خود و گل‌محمد دست می‌یافت. مایه‌های بخل، حتی بی‌ریشه دز او نبود. مایه‌هایی که ناشی از گوناگونی وی با گل‌محمد می‌شد. گفته شده بود که جهن خودی با ما است، و آمده بود که الماس را فقط الماس می‌تواند ببرد. گل‌محمد چنین گفته بود و جهن نیز بدان باور داشت. اما جهن نشانه‌هایی دیگر را هم می‌دید که بس در بخلی سیاه می‌توانست و می‌بایست بدان باور بیابد. جهن می‌دید که این خودیست، این جوهر یگانه به دو گونه تجلّی یافته است، که این درختِ یک‌ریشه به دو گونه بار داده است و این مادرِ قوم فرزند به دو سیما زاده است؛ یکی جهن و یکی گل‌محمد.

جهن اکنون سواره بود و چیره بر زندگانی می‌نمود، اما خود می‌دانست که مهر تسلیم بر پیشانی دارد. با همهٔ توانایی در فریبکاری و دروغسازی که آدمی در توجیه وضع خود روا می‌دارد، اما یک جوانهٔ تلخ و سمج و نامیرا در روح هست که نمی‌تواند در زیر انبوه فریب و ریا پنهان بماند. او جوانهٔ شاهد است، چیزی‌ست که چشمانی باز دارد و همواره آدمی را می‌بیند؛ می‌بیند و دیده می‌شود. این جوانهٔ شاهد را ممکن است دیگران از یاد ببرند، اما نگاه او هرگز از یاد انسان تسلیم‌شده نمی‌رود. چنان که جهن‌خان سردار نمی‌توانست زبانه کشیدن شاهد سرفرودی خود را در روح نادیده

پندارد و آن را از یاد ببرد.

در برابر جهن، گل‌محمد بود. گل‌محمد بی‌گمان کشته می‌شد؛ پس پیشاپیش باید و می‌توان او را مغلوب شمرد. اما جهن خوب می‌دانست که گل‌محمد خود را مغلوب و به زانو درآمده به شمار نمی‌آورد. در این معنا، جهن هم نمی‌توانست گل‌محمد را به زانو درآمده بینگارد، اگرچه پذیرفته بود که کشتن گل‌محمد یعنی مغلوب کردن او، کشتن گل‌محمد دشوار نمی‌نمود، اما جوانه‌ای تلخ در درون جهن شهادت می‌داد که نتیجهٔ کار باژگونه خواهد بود. اما و با این‌همه مگر جهن راهی به جز کشتن گل‌محمد می‌شناخت؟ نه. گل‌محمد دست کم باید کشته می‌شد، و اگر در میانهٔ کار فرو می‌شکست چه بهتر.

جهن خودی با ما است، و الماس را فقط الماس می‌تواند بِبُرّد.

راست اینکه مادر قوم فرزند به دو سیما زاده است؛ یکی جهن و یکی گل‌محمد. دو پهلوان. اما دو پهلوان که یکی به غایت در نفی و انهدام دیگری می‌کوشد. نفی و نابودی دیگری؛ اینست اگر آدمی زشت بسی زشت می‌نماید، و هم اینست اگر آدمی جمیل بسی جمیل می‌نماید. واحدی به دو شقّه شده است و در کشمکشی کُشنده، هر یک به غایتِ قطب خود رخت می‌کشد. مرز نیک و بد آشکار می‌شود. پس اینست اگر آدمی زشت می‌نماید و اگر آدمی جمیل.

ـ برای من... پیغامی نداد گل‌محمد؟

ـ هیچ... هیچ!

ـ من می‌توانم کاری برایش بکنم، می‌توانم از خانمانش، از شماها سرپرستی کنم.

ـ هی... هی... جهن!

ـ من او را می‌کشم؛ شماها بی‌گل‌محمد چه خواهید کرد؟

ـ گل‌محمد مردی نمی‌شناخت تا کمانش را بتواند به او بسپرد، جهن!

ـ پس شماها چه خوا کردید؟

ـ دلت را بابت ما ورجلا مکن، سردار. ما جدا بافته از دیگر مردم نیستیم برادر؛ باز هم ما جزو مردم هستیم. کرور کرور مردم چه خواکردند؛ ما هم همان کار را می‌کنیم.

جهن‌خان سردار سخن دیگر کرد و پرسید:

ـ شنیده‌ام گل‌محمد دور و بری‌هایش را یله داد که بروند؛ چرا؟

مارال پاسخ داد:

ــ گل‌محمد از این بابت چیزی با من نگفت.

جهن گفت:

ــ می‌دانم من. گل‌محمد خود می‌دانسته که عمرش به دست من آخر می‌شود. از چنگ جهن هیچ جانوری نتوانسته جان بدر ببرد.

مارال، نه با جهن، گفت:

ــ گل‌محمد جانش عزیز بود، جانش را بسیار عزیز می‌داشت.

ــ من که خواستم برایش تأسین بگیرم، پس چرا نخواست؟

مارال به تکرار گفت:

ــ گل‌محمد جانش را بسیار عزیز می‌داشت!

جهن سر به سماجت بالا گرفت و گفت:

ــ ور نمی‌خورم، حرفت را نمی‌فهمم!

ــ می‌فهمم، می‌فهمم که تو نمی‌فهمی... گل‌محمد، جانش را بسیار عزیز می‌داشت... جانش عزیز هم بود، جان عزیز گل‌محمد. جان عزیز گل... محمد!

ــ گویه می‌کنی، واژگویه می‌کنی؟!

مارال هم از فراز جمّاز به نیم‌نگاهی در جهن نگریست، دمی در او تأمل کرد و سپس گفت:

ــ چقدر چشمهایت تنگ هستند، برادر!

در سکوت ناباور جهن، مارال روی برگردانید و گویه کرد:

ــ مثال دل من!

جهن رکاب زد و گفت:

ــ کم ندیده بودم زنهایی را که بعد از خون شویشان دیوانه می‌شوند؛ اما پیش از آن را حالا دارم می‌بینم!

مارال پوزخندی بدرقهٔ او کرد و گفت:

ــ دیوانگی من... هوم... خوشا عاقلی که تویی!

جهن برگشت و به خشم نعره زد:

ــ من می‌خواستم پسر گل‌محمد را پیش خود بزرگش کنم!

پوزخند نفرت همچنان بر لبها، مارال جهن را گفت:

ــ در آتش؟!

□

خاک، از بوی مرگ انباشته است و آشنایان رغبت به دیدار هم ندارند. صبرخان چوپان همین دمی پیش زنده بوده است و این هنوز برای نادعلی غریب می‌نماید که او دیگر زنده نباشد. نادعلی بر کناره می‌رود و قدیر دل گفتگو با شیدای بندار را ندارد. شیدا هم اما نمی‌تواند خوددار باشد و لب فروبسته بماند:

ــ من و صبراو با هم زندگانی کرده بودیم، دنباله گله و در بیابان. بدی اصلاً در صبراو نبود.

ــ دعواست؛ میان دعوا که نقل و نبات بخش و بر نمی‌کنند!

ــ صبراو اهل دعوا نبود، قدیر. دعوای او با گرگ بیابان بود. آن مرد رفیق گوسفندها بود، تو نمی‌دانی من چه می‌گویم!

ــ حالا چی؟ قصد و غرضت چیست از این حرفها؟ می‌خواهی دل من را به رحم بیاوری؟

ــ نه، نه. همین‌جور... خواستم حرفی زده باشیم.

ــ حرف چیز دیگری را بزن. حالا ما از این خونریزی‌ها زیاد باید ببینیم. هنوز چغندر بزرگ ته توبره است، ما نباید پیشاپیش خود را ببازیم... مثل اینکه داریم می‌رسیم به سنگرد؟

ــ پشت همین پشته است.

خاک بوی مرگ می‌داد و مرگ را نادعلی چارگوشلی در هر گام و نفس خود باز می‌شمرد. او دیگر نخواست که خود را به کنار جهن برساند و با او گفتگو کند. بلکه احساس کرد که حیدر ملامعراج می‌کوشد تا با او همرکاب شود. او دیگر با نادعلی چه کاری می‌توانست داشته باشد؟ حیدر خود را به کنار نادعلی کشانید و گفت:

ــ من امشب می‌گریزم؛ مردِ راه هستی؟

نادعلی در سکوت به حیدر نگریست و گفت:

ــ می‌گریزی؟! کجا، کجا می‌گریزی؟

ــ از اینجا می‌گریزم؛ تو چه می‌کنی؟

ــ من... نمی‌توانم بگریزم. از کجا به کجا بگریزم؟ آنچه برای من حتمی است اینکه نه از شب و روز می‌توانم بگریزم، نه از زیر آسمان و نه از روی زمین. پس از کجا بگریزم من و به کجا بگریزم؟

حیدر گفت:

ــ من می‌گریزم، من که می‌گریزم.

نادعلی پرسید:

ــ تو می‌گریزی، خوب... بعدش به کجا می‌گریزی؟

حیدر گفت:

ــ من می‌گریزم و می‌روم پیش گل‌محمد!

ــ گل‌محمد؟! می‌توانی گل‌محمد را بیابی؟

ــ من می‌توانم؛ تو بگو چه می‌کنی؟ دارند پیشواز جهن می‌آیند از سنگرد. چه می‌کنی؟ می‌مانی یا می‌گریزی؟

نادعلی به حیدر بازنگریست و گفت:

ــ شاید... شاید.

بند دوم

ــ اسبت کجاست حیدر؟

ــ یله دادمش به صحرا، سردار. خود می‌رود به نوبهار.

ــ حیدر... آشنای ما ملامعراج چشم به راه تو دارد، برارکم. خود می‌دانی که اسب بی‌سوار چه معنای شومی دارد! نه برارکم، نه. به فکر آشنای من ملامعراج هم باش. چشمهای پیرمرد کاسهٔ خون می‌شود. نه حیدر، نه برارکم. پیش از آنکه گریبان چاک کند، تو باید به نوبهار رسیده باشی.

ــ سردار...

ــ برارکم، جوانم، عزیزم حیدر، گفتنی‌ها را من در قلعه‌میدان با تو گفتم. خود می‌دانی که چه‌ها با تو گفتم. مرگ اصلاً چیز خوبی نیست. مرگ زشت است؛ چه می‌طلبی از مرگ؟ مرد وقتی باید تن به مرگ بدهد که دیگر زندگانی برایش مقدور نباشد. تو که این‌جور نیستی برارکم؛ تو جوان هستی و بسیار هم جوان. مخواه که در گور بی‌قرار باشم از جوانمرگی تو. آی... اصلاً دلم تاب نمی‌آورد؛ پندارش را هم تاب نمی‌توانم بیاورم.

ــ پس بیگ‌محمد چی، سردار؟ خون من که از خون بیگ‌محمد رنگین‌تر نیست!

ــ حیدر... آتش به جانم مزن! تو بی‌گل‌محمد هم می‌توانی خضاب ببندی. بیش از این خجلم مکن، حیدر. مخواه که روسیاه از دنیا بروم. من تا امروز هرچه از ملامعراج خواسته بوده‌ام الاّ جان جوانش. نه حیدر، این را دیگر طلب نمی‌کنم. برارکم، بگذار پیشانی‌ات را ببوسم. من نمی‌توانم روسیاه ملامعراج از دنیا بروم؛ خدا نگهدار، حیدرا... راه بیفت، حیدرا شب سیاه است؛ تا ماه رخ ننموده خود را در ببر. هیچ معلوم نیست که در محاصره نباشیم. هنوز هم جای گریز هست؛ خود را درببر. باید پیغام من را به ملامعراج برسانی. گوش با من داری، حیدر؟!

ــ سردار...

ــ بعد از سلام... به ملامعراج بگو، بگو بعد از ما بی‌خبر از خانمان کلمیشی نباشد. بگو که گل‌محمد حلالی طلبید، بگو گل‌محمد دلگیر بود از اینکه مجال نیافت تا به طلبِ حلالی به دستبوس بیاید. حالا دیگر... حیدر، عمر به کمال و دل خوش برایت آرزو می‌کنم. خدا نگهدار، برارکم.

ــ بگذار شانه‌هایت را ببوسم... سردار!

ــ حیدر!

حیدر غریبوار و نومید از دستان گل‌محمد جدا شد و ناتوان از بیان کمترین کلامی به بدرود با دیگران، بر بزرو کوه روانه شد. گل‌محمد نظر به رفتن حیدر دمی به درنگ ماند و سپس بانگ برآورد:

ــ دمی بمان... حیدر!

حیدر واگشت، اما گل‌محمد به پندار جوان مجال نداد و گفت:

ــ تا یال کوه با تو می‌آیند.

حیدر همچنان بر جای ایستاد و گل‌محمد سوی گروه مردانش قدم کشید. خان‌عمو نشسته، تفنگش را میان زانوها به شانه تکیه داده و نوک سرخ سیگارش را در مشت پنهان داشته بود. پایین خاکریز بیگ‌محمد بود که بر یک شانه لم داده و آرنج را ستون تن کرده بود و ریگ بر ریگ می‌نواخت. آن‌سوتر ک خان‌محمد و قربان‌بلوچ بر سر سنگی نشسته بودند و دورتر از ایشان ستار پینه‌دوز درون قاچ خرسنگی چمباتمه نشسته بود.

ــ دو نفر همپای حیدر بروند؛ بروند و قراول بایستند. زیر قلهٔ چالقی! اگر حیدر خطا نکرده باشد، چالقی هنوز در اختیار ما است. خان‌عمو سر برنداشت، بیگ‌محمد نیز به شنیدن حکم برادر دستش از نواختن ریگ بر ریگ واناند؛ و ستار هم نشنیده پنداشت و روی پنهان بداشت. نگاه گل‌محمد روی برادر ارشد خود خان‌محمد درنگ کرده بود. خان‌محمد به برادر نگریست و قربان‌بلوچ در نیمرخ خان‌محمد خیره ماند.

گل‌محمد گفت:

ــ خان‌برار، تو خودت با قربان!

ــ ما را از معرکه دور می‌کنی؟!

گل‌محمد، نه به جواب، گفت:

ـ فشنگ کافی که دارید!

قربان‌بلوچ و خان‌محمد برخاسته بودند. گل‌محمد گفت:

ـ نان و روغن بردارید، قسمت خود را هم از تخم‌مرغ‌هایی که مادر برایمان آب‌پز کرده جدا کنید. یک مشک آب هم برای خودتان از چشمه پر کنید و همراه ببرید؛ شاید که کار کوتاه نباشد، پیش از سپیده‌دم، خودمان را بکشانیم به کوههای کوه‌میش.

خان‌محمد با سر فروفکنده سخنهای گل‌محمد را شنید و از آن پس چشم در چشم او دوخت و گفت:

ـ بگذار دل‌آسوده از شماها دور بشوم برادر؛ پس به من بگو چرا داری از میانهٔ میدان کنارم می‌اندازی؟

گل‌محمد دست برای برادر برآورد و گفت:

ـ بیا وداع کنیم، خان‌برارم؛ بیا وداع کنیم. اگر بنا باشد کسی از ما بماند، همان بِهْ که تو بمانی. کینهٔ تو به کار این دنیا بیشتر می‌آید تا عشق من. راست این است که دلم می‌خواهد تو باقی بمانی!

ـ گل‌برارم...

گل‌محمد مجالی به دنبالهٔ سخن برادر نداد، او را در آغوش فشرد و رهایش کرد و پس بی‌درنگ شانه‌های محکم قربان‌بلوچ را در بازوان فشرد و با او گفت:

ـ برارم... برارم!

جدایی به شتاب انجام می‌گرفت و جای درنگ نبود. گل‌محمد روی از راهیان برگردانید و گفت:

ـ معطلش مگذارید حیدر را!

خان‌محمد به سوی عمویش گام برداشت و برابر او خاموش و به احترام ایستاد. خان‌عمو آتش سیگارش در مشت، همچنان سر فروفکنده و خیره به خاک سیاه کور مانده بود. خبر کشته‌شدن صبرخان چنان و چندان ناگهانی از زبان پسر ملامعراج شنیده شده بود که خان‌عمو ناگهان خود را پیرشده یافت. از آن‌پس دیگر خان‌عمو خاموشی گزیده بود و گویی که هنوز در خود حیران و سرگردان و یله بود.

ـ خان‌عمو!

به صدای پرخواهش خان‌محمد، عمو سر برآورد، ماندهٔ سیگارش را به لبها گذاشت و پک زد. خان‌محمد در پرتو تند و گذرای آتش سیگار، ناگهان احساس کرد که چشمهای عمویش در اشک غوطه می‌زنند.

ـ خان‌عمو؟!

مرد کهن تن راست کرد، برابر خان‌محمد ایستاد و چنگ در شانهٔ او زد و چنان که پنجه‌هایش در پوست و گوشت فرو بنشینند، بازوی سالخورده‌ترین فرزند برادر خود را فشرد و گفت:

ـ زنده بمان؛ زنده بمان! بشنو که عمویت با تو چه می‌گوید؛ زنده... بمان. می‌خواهم که کینهٔ خود را به کار بگیری. این دنیا که من شناختمش بیشتر مستوجب کینهٔ توست تا لایق خوش‌طبعی من. زنده بمان و کینهٔ خود را بپروران. بگذار بگویم که دلم می‌خواهد زنده از این مهلکه بیرون بیایم؛ می‌خواهم بجنگم و زنده بمانم. حالا که بر لبهٔ مرگ ایستاده‌ام، زندگانی را به معنای تازه‌ای دارم می‌فهمم و باور می‌کنم. تو زنده بمان، خان‌محمد؛ از آنکه حق با تو بود. ما باید پیشدستی می‌کردیم، ما باید اول دست به کشتن می‌زدیم. حق با تو بود که چنین می‌گفتی، خان‌محمد؛ حق با تو بود. پس حق با تو است که بمانی و عمل کنی. قدر کینه‌های تو را من حالا دارم می‌شناسم؛ پس زنده بمان و آن کینه‌ها را صدچندان کن. زنده بمان و بکش، بکش، بکش! حرف آخر من به تو، حکم من به تو همین است. حالا برو!

ـ خان‌عمویم، خان‌عمو جانم، بابایم، برادرم، عمویم، پیرم، چشمهایم.

خان‌محمد تن در آغوش عموی خود انداخته بود و چون کودکی مهر می‌طلبید. دستان پهن و بزرگ خان‌عمو از زیر بغلهای خان‌محمد بر کتفهای بدرجستهٔ او کوبیده می‌شد و چشم و چهره پوشانیده در شانهٔ برادرزادهٔ خود، می‌گفت:

ـ خوش داشتم با دل شاد بجنگم، خوش داشتم گلوله‌هاشان را با دهان پرخنده در سینه‌ام وابگیرم، اما... اما نامردمان نگذاشتند. نگذاشتند و در این آخرهای کار، عیشم را ناقص کردند. لعنت بر حسود. پس تو خان‌محمد، به عشق عمویت بمان و بدان که دیگر بیزار از کینه‌های تو نیستم.

ـ عموجان... عموجانم!

بیگ‌محمد برخاسته و با حس گنگی از شرم، شرم از بیان عواطفی که پیش از این

کمتر چنین بی‌پرده دیده و بی‌پروا شنیده‌شان بود، بر جای مانده بود. مردان دشوار و زمخت کلمیشی انگار داشتند پوست می‌انداختند و روح خود را در برابر نگاه کسان خود عریان وامی‌نمودند. خان‌عمو سوی قربان‌بلوچ رفت و خان‌محمد قدم به نزدیک خُردی‌ترین برادر خود برداشت و گویی برای نخستین‌بار جان خود را از زیر چرم چغری که سالیان دراز پنهانش داشته بود، آزاد و آشکار ساخت. او، خان‌محمد کلمیشی دست در کاکل برادر برد و پیشانی زیبای بیگ‌محمد را بوسید. باز و باز هم، و این بار بوسه بر پیشانی برادر چندان ماند تا التهاب خون داغ جوان، لبهای خشکیده و چغر خان‌محمد را بسوخت. پس، یال و کاکل بیگ‌محمد را با مهری خشونت‌بار در شکن ساق و بازو گرفت و به سینه فشرد، دمی هم بدان حال چانهٔ تیز و تکیده‌اش را بر خرمن موی بیگ‌محمد به قرار بداشت و دیگر خود ندانست کی و چگونه از برادر جدا شد و راه خود گرفت. بیگ‌محمد چنان که انگار خواب دیده است، وایاد کرد که خان‌محمد با او، به خود گفته است:

ــ لعنت خدا بر من که در همهٔ عمرم این‌قدر برادرم را عزیز داشته‌ام، اما هرگز نتوانسته‌ام عزیزداری خود را بروز بدهم! هیچوقت نتوانستم به تو بگویم که چقدر برایم عزیز بوده‌ای بیگ‌محمد؛ برادرم.

در آتش شوقی که با دشنه‌ای سرد و سخت به هزار پاره گسیخته می‌شد، خان‌محمد از برابر ستار گذر کرد. اما بیش از چند گام پیش نرفت، واپس گشت و هم بدان عطش و شوق لجام گسیخته پیش زانوان ستار زانو بر سنگ نهاد، مچ دستهای ستار را میان پنجه‌های بلند و سختینهٔ خود گرفت و فشرد و بس توانست بگوید:

ــ برادرم... برادرم!

ستار فقط می‌توانست در چشم و پیشانی مرد نگاه کند. هیچ نتوانست بگوید. انگار که زبان نداشت. خان‌محمد پنجه از مچ‌های ستار واگرفت، بازوان تکیدهٔ مرد خاموش را در دستها فشرد و بار دیگر فقط توانست بگوید:

ــ برادرم... برادرم!

ــ وقت تنگ است، خان‌برارم!

بانگ رفیقانهٔ گل‌محمد بود خطاب به خان‌محمد. دو مرد باید از یکدیگر دور می‌شدند. آن دو ــ ستار و خان‌محمد ــ روزان و شبان بسیار با هم و بیگانه با هم

زیسته بودند و می‌نمود که این دم می‌روند تا به کوتاه‌ترین کلام، هم را دریابند. مجالی نبود و دو مرد بیگانه گنگ مانده بودند و برآورده‌شدن چنین مهمی در لحظه‌ای چنین تنگ، بسی دشوار می‌نمود.

اکنون ستار نیز با خان‌محمد برخاسته بود و می‌کوشید تا سخنی به بدرقهٔ مرد آماده کند. اما دیگر دیر شده بود. چرا که خان‌محمد براه افتاده بود و می‌رفت تا خود را به حیدر ملامعراج برساند و ستار خود را می‌دید که نگاهی به حسرت در پی خان‌محمد دارد.

ــ خیالت به کدام راه رفته است، رفیق!

قربان‌بلوچ بود که لبخندی به لب، برابر ستار ایستاده بود. ستار بس توانست نام قربان را بر زبان بیاورد و دیگر هیچ. قربان بی‌پیش‌چینی سخن، گفت:

ــ جایت را با من عوض کن و همراه خان‌محمد برو؛ ها!

ستار همچنان گنگ و خاموش بود. قربان باز گفت:

ــ وقت تنگ است، ستار. زود عزم کن. من عادت دارم که جان از جنگ دربیرم، شاید این بار هم توانستم بجهم؛ جایت را با من عوض کن.

ستار دست پهن و چغر بلوچ را در دست می‌فشرد و احساس می‌کرد در شادی کودکانه‌ای گنگ مانده است و به جز فشردن دست بلوچ هیچ کار دیگری نمی‌تواند بکند. بلوچ باز گفت:

ــ می‌توانم گل‌محمد را قانع کنم به اینکه من و تو جایمان را با همدیگر عوض کنیم. آن بالا کار کمتری هست، دورتر از گل‌محمد هم که باشی خطر کمتری برایت هست. از تو کارهای دیگری هم ساخته است که از من ساخته نیست. هرچه نباشد من مرد کوهم و با این‌جور جدال‌ها آموختگی دارم؛ قبول کن دیگر! حالا که بنا شده هر دو تای ما اینجا بجنگیم، پس بگذار کار را با انصاف بین خودمان قسمت کنیم، ستار!

ستار چنان که گویی به خود آمد، گفت:

ــ زنده باشی قربان، من هم با جنگ آموختگی دارم؛ اقلاً با جنگ شکست آموختگی دارم! برو؛ گل‌محمد تو را برای قراول انتخاب کرده؛ ما هردومان دستور از او می‌گیریم در اینجا، دیگر اینکه معلوم نیست ما هم در این پایین بمانیم. به سلامت قربان.

تا بدرود را گونه بر گونهٔ یکدیگر بفشارند، بلوچ اندکی شانه خمانید. هم در این‌دم صدای خفِ خان‌محمد که قربان‌بلوچ را فرا می‌خواند، برآمد و دو مرد دست از دست واگرفتند. ستار گامی همراه برداشت، اما بلوچ شتاب کرد و چون قوچ کوهی به لاخ پیچید و به اندک‌زمانی، میان‌بُر، خود را به خان‌محمد و حیدر ملامعراج رسانید و از آن پس دیگر دیده نشد. ستار بیهوده در پی بلوچ شب تیره را به نگاه می‌کاوید. چراکه صدای دورشدن قدمهای سبک روندگان را هم نمی‌شد حتی شنید. پس به خود بازگشت و ماند تا که چه پیش آید؛ چراکه احساس می‌کرد کشته‌شدن صبرخان چوپان گاه و نواختِ کارزار را بر هم زده است.

خان‌عمو دیری بود که باز بر جای نشسته و آرنجها را بر کنده‌های زانوان گذارده و چانه‌اش را بر گره مشتها تکیه داده بود و همچنان خیره به خاک کبود مانده بود. بیگ‌محمد نیز بر تخته‌سنگی یله داده و خاموش بود. و سنگ سنگِ کوه سنگرد، همسان مردانش که در آن پناه گرفته بودند، می‌نمود که در ماتم مرگ صبرخان چوپان نشسته است. گویی پنداشته نشده بود که قتل صبرخان می‌توانسته است چندین جانفرسا باشد. چندین که بتواند تاب و نفس مردان کلمیشی را چنین ناگهانی و آنی ببُرد. خاموشیشان اکنون امان را می‌برید. خاموشی کوه نهفته در شب و شب که یله در گنگنای سرگردانی خود می‌گذشت؛ و چهار مرد، کهٔ تکاتک، بر چهار جای زمین و هر که در خلوت خود، با هم و به دور از هم، سنگنای گذر خاموش شب را بر گُرده‌های خود هموار می‌کردند. باد هم بادا که آرام بگیرد، شب از سنگینی لبریز شود و زندگانی در هیئت استوار چهار یکّه‌مرد سکوتی حرمت‌بار بگزیند.

این گل‌محمد بود به هیئت درختی ناتمام ایستاده به زیر قامت شب. آن دگر بیگ‌محمد بود؛ نشسته، پسِ سر بر خرسنگ تکیه داده و برنو را به روی سینه گذارده بود، چنان که گویی بوسه بر ساقهٔ پولادین تفنگ می‌زند. دو دیگر خان‌عمو بود؛ گره‌خورده در خود به مانند گره ریشهٔ چناری کهن، کتف و یال و بازو در هم فرو برده، به حالی که پیش از این هیچگاه دیده نشده بود. چه اندوهبار؛ چه اندوهبار می‌نمود مردی که پنداشته می‌شد از چدن ریخته شده است. این مرد زمخت با قلبی چنین ترد و شکننده از چه تاکنون بروزی در چشم ستار نداشته بود. به نظارهٔ خان‌عموی خاموش، ستار نمی‌توانست بر اندوه خود چیره شود. پنجه در پنجه گره کرد و مژک‌ها

بر هم فشرد. چه می‌دانست، از کجا بداند که خان‌عمو به خموشی در خود نمی‌گرید؟ و آن دو دیگر چه؟ گل‌محمد و بیگ‌محمد؟ نه مگر اینکه صبرخان عزیز و حیف بود؟ پس چه دانی که در نگاه پندار بیگ‌محمد هم‌اکنون صبرخان چوپان در پی گله پای و پاوزار بر خاک نمی‌کشانید؟ نیز چه معلوم که فراخنای سینهٔ گل‌محمد هم در این‌دم گرفتار گره گره درد و دردمند یاد صبراو نبود؟ صبراو؛ آخر او از آن دست مردان و مردمانی بود که بدخواهی را ناخنِ آزار بر هیچ تابنده‌ای نکشانیده بود:

ــ «اما... اما مردی باید بالا سر زنهای خانمان کلمیشی باشد!»

ــ «عمو کلمیشی که هست، خالوعبدوس را هم داریم.»

ــ «مخاجه چرا می‌کنی، صبرخان؟! تو داری پدر می‌شوی!»

ــ «دانستم!»

ستار گامی دیگر به پیش برداشت. تکانی انگار در شانه‌های گل‌محمد پدیدار شد؛ موجی. پس ستار احساس کرد که گردن مرد واپس شکست، نه کلاهش به چهرهٔ ستار مقابل شد و آسمان را، یک آسمان ستاره را به تمامی رویاروی گرفت، دستها و بال چوخایش چون دو بال قوش برآمدند، چوخا از شانه‌هایش فرو افتاد و دستهایش با تفنگی بر سر پنجهٔ راست برآمدند و مرد بانگی به جنون از سینه برکشید، چنان‌که رعشه در تن کوهسار بیفتاد و پژواک بانگ با دمی درنگ به جای باز آمد، باز آمد، باز آمد، باز... آمد.

خان‌عمو سر از خم دستها برگرفت، بیگ‌محمد به شانه پیچید و ستار در دم مه مرد را به نگاهی چابک باز پایید. در فروکش پژواک بانگ خود، گل‌محمد دست و تفنگ و شانه فرود آورد و کوه آرام گرفت. مردان همه نگاه بودند. گل‌محمد واگشت، خمید و چوخا از خاک برگرفت، یکشاخ بر دوش افکند و پیش آمد. ستار قدمی دیگر به جلو برداشت. بیگ‌محمد تن از پای تخته‌سنگ بالا کشانید و مقابل عمویش، بر میانجای ایستادگان، لب سنگ به قرار نشست و پنجه در پنجه قلاب کرد. خان‌عمو همچنان که بود، بود. مگر که چانه و پیشانی از خم درِ هم دستان و بازوان برگرفته و جایی را در شب و سنگ می‌نگریست. ستار همچنان ایستاده بود و نه جرأتی تا نعرهٔ بی‌هنگام گل‌محمد را، پرسشی از او بر زبان آورد. گل‌محمد سرانجام برنشست، توبره به زیر آرنج گرفت و خاموش ماند. ستار هم برابر گل‌محمد نشست و خاموشی گزید

تا کار از چه مایه درآید:

«به چه می‌اندیشد، گل‌محمد؟»

شب، شب بلند و سیاه. همرنگِ زلفان و همگسترهٔ پندار گل‌محمد دره و دزونهٔ کوه سنگرد را انباشته بود. چهار قلهٔ کوه، چهار کوهان شتر، نمایان در متنِ ستارگان. یال کوه از قله تا قلّه به‌سان موج موج پشت و کپل اسبانی رمان؛ اینجا و آنجا تیزی هر لاخ گوش گوش اسب. پاره‌ای به شیبنای یال اسب و پاره‌ای به تیزنای نیزه، تیغه به دل آسمان.

کوه یکسره در بهت و آسمان به چهل چشم خیره و خاموش. تکاتک ستاره، تکاتک ستارگان، تکاتک و دستادست، سرد و پریشان به هر سوی برق نگاه فرا می‌پراکنند؛ نزدیک و دور می‌شوند، دور و نزدیک می‌شوند. پس می‌روند و پیش می‌آیند، به چالگه کوه سرک می‌کشند و باز... پچپچه‌ای را پنداری سر درگوش هم می‌گذارند و چنین می‌نماید که دخترکان گریزِ بیم و پریشانی را مکرر می‌کنند.

لبخندی آرام، کنج لبان گل‌محمد را به نرمی گود می‌اندازد:

ــ «بازی روزگار... هوم!»

ستاره‌ای غوش کشید و خط دُم بر سینهٔ سیاه آسمان در جایی باژگون شد و از چشم فرو افتاد. گل‌محمد به ستار واگشت و گفت:

ــ انگار هرگز نبوده... هرگز؛ هه!

ستار گویه کرد:

ــ بود و نبود، کار زمانه همین است!

اکنون چهار مرد، چهار گره‌سنگ در چالگه خاموش شب و کوه بر گرد چشمه نشسته بودند. شیرین‌چشمه در قعر قدح‌وارهٔ کوه سنگرد بود؛ آبشخور آهوان و ددان، و حشم اهلی را بدان گذر نمی‌توانست افتاد. آب نه کوبنده و پرجوش، که بسیار کُند و ملایم برون می‌جوشید؛ هم بدان‌چند که آهوان اندک و ددان گذری را بس توانستی بود. بسا که آن پلنگ، پلنگی که با صبرخان به کُشتی درآمده بود، بسیار بار از شیرین‌چشمه نوشیده بوده است.

ــ کوه یکّه‌ایست سنگرد؛ کوهی یکّه و تنها!

به زنگ صدای گل‌محمد خان‌عمو سر برآورد و در او نگریست. گل‌محمد نگاه از

شب و کوه برگرفت و با خان‌عمو گفت:

ـ چه می‌پنداری، خان‌عمو؛ در چه خیالی؟

خان‌عمو پاسخ گفت:

ـ اگر می‌دانستم در چه وضعی هستیم، بهتر می‌توانستم فکر کنم.

گل‌محمد گفت:

ـ باید گمان کنیم که دنبالمان هستند؛ و دیگر نه با یک جوخه امنیه‌ای که پیش از هر کاری در فکر جان خودشان هستند. دنبالمان هستند و به قول حیدر قلعهٔ سنگرد را کرده‌اند ستاد فرماندهی خودشان. از سنگرد هم تا به کوه راهی نیست و می‌شود به یک نفس تاخت. تو چی گمان می‌بری در کار جهن؟

خان‌عمو چند پاره‌سنگ در دست داشت و در کار آن بود تا با چیدن سنگها وضعیت کوه سنگرد، تنگه و گدارها، جهات و موقع را نما بخشد. سنگها را با دقت روی تخته‌سنگ بزرگی که خود کنار آن نشسته بود ترتیب داد و سپس با نوک دشنه‌اش به تشریح چگونگی پرداخت و گفت:

ـ کوه، خودش حکم یک قدح قُرودیّه را دارد. ما اینجا هستیم؛ در ته قدح. دور ما و بالای هرده‌های کوه چهار قله است. قلهٔ پیازی اینجا، قلعهٔ چالقی اینجا. قلهٔ حسن کرّاو اینجا و قلهٔ تک‌مرگی هم اینجا. همیشه وقتی از بیرون به این کوه نگاه می‌کردم به یاد یک کُمای چهار کله می‌افتادم که بعد از باران از زمین سبز شده باشد. وامانده از هیچ طرف راه و ربطی به کوهپایه‌های دیگر ندارد. برای اینکه بتوانیم خودمان را به کوههای کوه‌میش و یا کوهسرخ برسانیم خیلی کمش باید یک شب تا صبح راه برویم. خوب... اگر بخواهیم خود را از میان این قدح بکشانیم طرف کوهپایه‌های دیگر، فقط دو راه داریم. کوهسرخ از گُدار چابلوک و کوه‌میش از گدار باریک. این‌طرف داریم تنگهٔ طاق مطاق را که اگر از آن بیرون برویم یکراست می‌بردمان طرف بلوک پایین، و این دست هم تنگهٔ گاوطاق است که میل به جانب قلعهٔ سنگرد دارد. کاری که ما داریم حالا اینست که بدانیم در برونهٔ این قدح چه خبر هست. آنچه که تا حالا می‌دانیم اینست که فرماندهٔ این جنگ، جهن است. علاوه بر او، سیدشرضا تربتی و سرهنگ بکتاش هم هستند. البت اگر آدمهای بندار و نجف ارباب را به حساب نیاوریم. پس اول باید بدانیم که آنها چه شیوه‌ای پیشه کرده‌اند و چه می‌خواهند

بکنند. یک احتمال هست که شب را در قلعهٔ سنگرد بگذرانند و سپیده‌دم دست به‌کار بشوند. یک گمان دیگر هم می‌رود که شبانه کوه را محاصره کرده باشند و تنگه‌ها را هم بسته باشند.

گل‌محمد لختی در سکوت اندیشه کرد و سپس پرسید:

ـ اگر شقّ دوم درست باشد، گمان می‌بری که هر چهارتنگه را بسته باشند؟

خان‌عمو بی‌آنکه نگاه از نمایی که ساخته بود برگیرد، گفت:

ـ من... خودم را که جای جهن می‌گذارم می‌بینم که باید هر چهار تنگه را بسته باشم. جهن اگر نفر به قدر کافی داشته باشد، تا حالا قله‌ها را هم در اختیار گرفته است. اگر امشب را جهن در سنگرد اطراق کرده باشد، ما ممکن است بتوانیم شبانه خود را بیرون بکشانیم. در همچه حالی هم فردا میان دشتهای صاف خواهیم بود؛ روز روشن در بیابانی مثل کف دست. می‌ماند یک راه؛ اینکه شبیخون بزنیم!

گل‌محمد در سکوت سر جنبانید و در خود گویه کرد:

ـ شبی... خون!

خان‌عمو درنگ نکرد و گفت:

ـ برای این کار هم باید بدانیم دشمن چه ترتیبی دارد و در کجا کمین کرده است. برای شبیخون‌زدن بهتر آن است که جهن شب را در سنگرد اطراق کرده باشد.

ستار سر بلند کرد و گفت:

ـ می‌شود فهمید؛ نمی‌شود؟

بیگ‌محمد برخاست و گفت:

ـ دو به دو می‌رویم؛ ستار و من.

گل‌محمد به برادر نگریست. ستار نیز برخاست و ایستاد. گل‌محمد سخن نگفت و بس ریگی در آب انداخت. خان‌عمو برخاست، کاردش را بیخ تسمهٔ کمر جای داد و گفت:

ـ یک نفر، فقط یک نفر: آن که کوه را می‌شناسد.

تا بیگ‌محمد رفت، گل‌محمد همچنان خیره در آب ماند. پس سر برآورد و با خود انگار گفت:

ـ کوه یکّه‌ایست سنگرد، کوهی یکّه و تنها! جان می‌دهد برای اینکه آدم را در آن

به دام بیندازند! اما چه می‌توانستم بکنم؟ فقط این کوه بود که به ما پناه داد. خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم که ما را به میان کوه سنگرد راندند، کیشمان دادند. من چه می‌توانستم بکنم، ها خان‌عمو؟!

خان‌عمو بر دگردست چشمه برابر گل‌محمد نشسته بود و می‌شنید و می‌دید که گل‌محمد دارد دچار می‌شود؛ دچار خرافهٔ احساس تقصیر. احساس تقصیر نسبت به سرنوشت کسانی که خود سرنوشتشان را با او درآمیخته‌اند. پس به ایقان و با اطمینان به سخن درآمد و گفت:

ــ تنها کاری که ما می‌توانستیم بکنیم همین بود؛ تنها کار درست همین بود. کوه، کوه. چه کنیم که کوه ما هم تنهاست؟

گل‌محمد به عموی خود نگریست، دمی در پرهیب چهرهٔ مرد خیره ماند و سپس گفت:

ــ خان‌عمو... خان‌عمو... کسان ما به اسیری هستند، کسان ما به اسیری دشمنان ما. این را دیگر انتظار نداشتم. گمان برده بودم که جهن... بعد از آنکه نشان از جای ما گرفت دست از سر کسانمان برمی‌دارد و راست رو به ما می‌آید. گمان برده بودم چیزی از جوانمردی در او هست. هنوز، اما نه؛ گمان باطل! او باز هم خانمان ما را به اسیری گرفته؛ در حقیقت کسان ما را به گروگان گرفته است. شاید که عزیزان ما هم حال در برونهٔ کوه سنگرد واداشته شده‌اند و دارند مهیّا شدن دشمنان ما را با چشمهای خود نظاره می‌کنند، مهیّاشدنشان درکار دوره‌کردن ما. شب دشواری دارند عزیزان ما، شب دشواری را دارند می‌گذرانند. با وجود این... شبیخون‌زدن، شبیخون‌زدن خودش شیوه‌ایست خان‌عمو. رأی اگر اینست، باشد؛ شبیخون می‌زنیم. من بیش از این نمی‌خواهم شرمسار روی شماها باشم.

خان‌عمو نه با گل‌محمد، که با خود انگار گریه می‌داشت و نام جهن را به زیر دندانها می‌جوید:

ــ جهن... جهن... جهن! از کجا تا به کجا جهن؛ از کجا تا به کجا؟ تو برای خود مردی بودی، تو برای خود مرزداری بودی. مرزهای خاوری این خاک با نام تو پاسداری می‌شدند، پشت هر غریبه از هیبت نام تو بر خود می‌لرزید، تو برای خود مردی بودی بلوچ! اما... اما تو را دزدیدند، تو را از ما دزدیدند. تو را، دهان تفنگ تو را

از برابر سینهٔ دشمنان این خاک به روی دوست برگردانیدند. خاک در دهان تو، جهن! آتش بر تو ببارد که تیرت سینهٔ صبراو را می‌سوزاند؛ آتش بر تو ببارد جهن!

ـ خان‌عمو... خان‌عمو.

ـ آی... جهن؛ تو دست در دست غاصبین و ملاکین می‌گذاری، با چپاوچی‌ها و باجگیرها و مفتخوارها و ناکس‌ها پیمان می‌بندی تا خانمان کلمیشی را به اسیری بگیری؟! آی... جهن، سنگ کوه تو را به کام بکشد!

ـ خان‌عمو؛ خان‌عمو!

ـ قلبم، گل‌محمد؛ قلبم شکسته شد، گل‌محمد. خوش داشتم سرخوش و جوان بجنگم، خوش داشتم مرگ را به ریشخند بگیرم، اما... اما یکشبه پیر شدم عموجان، یکشبه پیرم کردند ناجوانمردها. قلبم، قلبم را شکاندند. یک‌دم به یاد بیاور صبرخان را و فکر کن که آن مرد چقدر معصوم بود. قلبم را شکاندند عموجان. حالا دیگر طبعم برگشته و تغییر کرده. حالا دیگر کینه هستم، فقط کینه. از تو پنهان نمی‌کنم که خودم را یک گرگ می‌بینم، یک گرگ. فقط می‌خواهم که بدرانم، می‌خواهم که بکشم، بکشم؛ و قسم می‌خورم که اگر زنده بمانم یک تنشان را زنده نگذارم. بندار را در خانه‌اش آتش می‌زنم، آلاجاقی را به گلوله می‌بندم و برای بریدن سر جهن تا به سرخس می‌روم. فقط می‌خواهم بکشمشان، می‌خواهم بکشمشان. خون، خون، خون!

آرام و خوددار، گل‌محمد گفت:

ـ زنده می‌مانی، خان‌عمو.

ـ فرقی نمی‌کند که من یا دیگری زنده بمانیم؛ اما اگر من در خون خود خفتم از آن کس که زنده می‌ماند یک قول می‌خواهم بگیرم. قول اینکه بکشد، بکشد، تمام ناکسانی چون بندار را بکشد.

گل‌محمد هم بدان نرمش و با احتیاط بازگفت:

ـ می‌توانی خان‌عمو، خودت می‌توانی زنده بمانی. هنوز مهلت داریم، ما می‌توانیم به جنگ و بازی سرشان را گرم نگاه داریم و تو... از یک باریکه‌ای کمانه کنی و جان در ببری.

ـ هی... گل‌محمد، گل‌محمد؛ چطور می‌توانم، چطور می‌توانم همچه کاری بکنم؟ چطور می‌توانم شماها را، چشمهایم را در جدال وابگذارم و خود بدر بروم؟ تو

چه می‌پنداری عزیز دل عمویت؟ می‌دانم که حکومت فقط جان گل‌محمد را می‌خواهد، اما من همجان تو هستم عموجان. پس چه می‌پنداری تو، جان من؟

ـ به خونخواهی... خان‌عمو؛ به خونخواهی.

ـ مگر به اتفاق عموجان، اما به عزم و نیّت خودم هرگزا بی‌تو، بی‌بیگ‌محمد و بی‌صبرخان... هی... قدمهایم به رفتن فرمان از من نمی‌برند. نه؛ چطور می‌توانم خودم را در ببرم و شما را در مهلکه وابگذارم؟ مگر من برای شما هم گرگ هستم؟! نه فرزندم؛ عموی تو آدم است، آدم. من آدم هستم و زندگانی‌ام راکه شماها بوده‌اید عزیز می‌دارم. زندگانی من شما بوده‌اید و شماها هستید. با افتادن هرکدام از شما، یک پاره از وجود من هم قلج می‌شود. پس شما، وقتی شما نباشید ـ آن هم وقتی که من با قصد شما را در کام گرگ واگذاشته و رفته باشم ـ دیگر چطور می‌توانم قدم از قدم بردارم؟ دیگر چی از من باقی می‌ماند که بتوانم به خونخواهی دست درآورم؟ مگر به اتفاق، مگر به اتفاق بمانم، عموجان. حالا... حالا فقط افسوس می‌خورم که تو خسته شدی، گل‌محمد. افسوس که تو خسته شدی، عموجان!

گل‌محمد به صدق و راستی، سخن عمویش را به خود پذیرفت و گفت:

ـ من خسته شدم خان‌عمو؛ بله... من خسته شدم. آن روزی من خستگی خود را باور کردم که تو بدان حال از خرسف واگشتی. در آن روز بود که من خستگی و شکست خود را قبول کردم. هم آن روز بود که من و تو با دستهای بی‌صدای مردم از پای درآمدیم و من این را ملتفت شدم. پس من از آن روز در خیال مرگ خود گرفتار شدم. چون که آن روز شروع مرگ من بود. ها بله... مرگ! ما کاری را شروع کردیم که عاقبتش برایمان کور بود. ما دست به کاری بردیم که خود نمی‌دانستیم تا چه پایه مهم و بزرگ است. من اول در گمانم نمی‌گنجید که دارم با حکومت طرفیت می‌کنم؛ من یک گندم هم فکرش را نمی‌کردم که طرفیت با اربابها و دارندگان به معنای طرفیت با حکومت و طرفیت با شاه است. بعدها این را فهمیدم که دیگر تفنگ به دست داشتم و با حکومت به زبان گلوله داشتم حرف می‌زدم. حرف‌زدن به زبان گلوله با یک حکومت! آن‌وقت بود که دانستم کار شوخی نیست. پس دیگر کار از گفتگو و چانه‌زدن گذشته بود. ما تفنگ به دست داشتیم و می‌جنگیدیم و خود به خود طرف مردمی بودیم که دستهای خالی و دهانهای باز داشتند. پس ما بدون اینکه خودمان

ملتفت باشیم به اربابهای این مردم حکم داده بودیم که آنچه را تا حالا خورده‌اند برگردانند. ما این را نمی‌گفتیم، در واقع تفنگهای ما این را می‌گفتند. چون که تفنگ نمی‌تواند چانه بزند، تفنگ همهٔ حق را می‌خواهد و جایی برای صلح و صلاح باقی نمی‌گذارد. بعد از آنکه گلوله از دهان تفنگ تو شلیک شد، صلح و صلاح کردن با حریف فقط یک معنا می‌دهد. معنایش اینست که همهٔ آنچه را که تا امروز خواسته بوده‌ای کنار بگذاری و برگردی به آن روی سکه. یعنی بشوی عملهٔ ستم. در این گیرودار من شبهای بسیاری فکر کردم خان‌عمو؛ فکر کردم مگر بتوانم راه دیگری پیدا کنم. اما در صبح هر شب دیدم باز هم در جایی ایستاده‌ام که دو راه بیشتر ندارم. یک راه رفتن بود و یک راه دیگر زانوزدن. و آن روز که تو از خرسف واگشتی، روز حلّ مشکل شب‌بیداری‌های من بود! آن روز شروع مرگ من بود. آنچه که پیرزن، کنار نهر آسیاب با تو گفته بود درواقع برای من پیغامی از جانب عزرائیل بود. مرگ، ها بله خان‌عمو... مرگ!

خان‌عمو خاموش و گوش بود. سر بزرگش را پایین انداخته بود و نگاه در سنگ داشت. سرانجام گل‌محمد عصارهٔ پنداشته‌های خود را یکجا برای او باز گفته بود، اگرچه پیش از این پراکنده و پاره‌پاره چیزهایی هم از این مایه شنیده بود و خود نیز به حس و تجربه نکاتی دریافته. اما آنچه اکنون از زبان گل‌محمد می‌شنید تأکیدی سخت و یقین بود که یکجا و منسجم بازگو شده بود و خان‌عمو می‌دید که گل‌محمدش حدّ میان خود را با زندگی از سویی و با مرگ از سوی دیگر روشن کرده است؛ هم به یاد آورد که در بازگشت از خرسف، خود با گل‌محمد گفته بود:

ــ «ما باختیم، عموجان!»

ــ ها بله خان‌عمو، ما باخته‌ایم. ما باخته‌ایم و شکست خورده‌ایم؛ راست اینکه نمی‌خواهیم در شکست خود خوار بشویم. حال که چنین پیش آمده، پس نمی‌خواهیم و نباید دشمنکام بشویم. شکست مرد که درمی‌رسد، مردانه‌تر آنست که چون چنار بشکند؛ که زندگانی جایی دارد و مرگ هم جایی. مرگ و زندگانی هرکدام جای و شأن خود را دارند. وقتی که زندگانی به راه پلشتی خواست کله‌پا بشود، پس زنده‌باد مرگ. وقتی که زندگانی شایسته دست رد به سینهٔ مرد گذاشت، پس خوشا مرگ. من و تو خان‌عمو زندگانی را شیرین و شایسته دوست داشته‌ایم؛ پس مرگ را

هم شایسته می‌خواهیم. مرگ پلشت، سزاوار زندگانی پلشت است. چون که نکبت زندگانی پلشت را خون هم نمی‌تواند بشوید. زندگانی کرده‌ایم خان‌عمو، به سربلندی و بزرگی زندگانی کرده‌ایم و روا نیست که خود را با پلشتی آلوده کنیم. باز هم اگر شهوت زنده‌ماندن می‌داشتیم، شاید که نکبت می‌گرفتیم. در واقع نکبت دامن ما را می‌گرفت. خوار و پلشت و شاید هم پست می‌شدیم. چه کسی می‌توانسته بوده بپندارد که جهن‌خان سردار، روزی، تا این پایه پست بشود؟ خود جهن، اگر بگیریم که روزگاری غیر از این بوده، می‌توانسته امروز خودش را ببیند؟

خان‌عمو همچنان خاموش و گوش بود و گل‌محمد در گفت و گوی. سرشار و شاد سخن می‌گفت و تو گویی نیرویی غریب به واگوی آنچه که پیش از این اندیشیده و بدان دست یافته بود، در خود یافته بود. چندان که به یاد نمی‌آورد خود را به سخن در چنین وجدی حس کرده و دیده باشد. حس گم‌بوده‌ای در او جان گرفته بود که می‌رفت تا به نیروی خود، سایهٔ پیشاپیش مرگ را از پای درآورد. نیروی نهفته‌ای به دفاع از زندگانی در جان مرد به خیز و خروش درآمده بود و می‌رفت تا قامت کمال خود را در کلام بازیابد. کلامی که سرشاری زندگانی و قناعت بودگاری و وفاق با وجود را یکجا در خود فراهم داشت. نیرویی بس گرانبار تا پایانهٔ بودگاری آدمی را به شایستگی با نبودشدن به وفاق و رفاقت نزدیک کند؛ چیزی تا مرگ و زندگانی را به دوستی دستادست دهد و به آن پیوندی پذیرفتنی بخشد:

ــ زندگانی کرده‌ایم خان‌عمو؛ یک بار زندگانی کرده‌ایم و هیچ آدمی در این دنیا بیش از یک بار زندگانی نمی‌کند. خوب اگر نگاه بکنی می‌بینی که زندگانی کرده‌ایم. زندگانی یک بار است و بیش از یک بار هم نیست؛ و ما یک بار زندگانی کرده‌ایم. یک بار است زندگانی. یک بار. همان یک بار که نسیم صبح را به سینه فرو می‌دهیم، همان یک بار که عطش خود را با قدحی آب خنک فرو می‌نشانیم، همان یک‌بار که سیبی را گاز می‌زنیم و همان یک‌بار که تن در آب می‌شوییم و همان یک بار که سوار بر اسب در دشت تاخت می‌کنیم؛ یک بار... یک بار و نه بیشتر. بعد از آن دیگر تمام عمر را ما دنبال همان چیزها می‌دویم، بعد از آن دیگر تمام مدت را به دنبال همان طعم اولین زندگانی هستیم. در پی لذت اول. سیب را به دندان می‌کشیم تا طعم بار اول را در آن بیابیم، آب را سر می‌کشیم تا لذت رفع عطش بار اول را پیدا کنیم. در آب غوطه

می‌زنیم تا به شوق بار اول برسیم و نسیم را می‌بلعیم تا نشانی از آن اولین نسیم بیابیم. زندگانی یک بار است در هر فصل... تو چه می‌پنداری، ستار؛ تو در بارهٔ زندگانی چه فکر می‌کنی؟

ستار که تا این‌دم در پناه سنگ و گم در تاریکی بود، جابه‌جا شد، لحظه‌ای تأمل کرد و پس به جواب گفت:

ــ شیرینی زندگانی بیش از یک بار به کام آدم نمی‌نشیند؛ اما تلخی‌هایش هر بار تازه‌اند، هر بار تازه‌تر.

سکوتی افتاد.

گل‌محمد خاموشی گزیده بود. خان‌عمو برخاسته و دلواپس بیگ‌محمد می‌نمود. پاسخ تلخ ستار، گل‌محمد را در یک آن به ناباوری دچار کرده و او را به گمان واداشته بود. خان‌عمو بی‌آنکه کنجکاوی گل‌محمد را برانگیزد خیزه کرده بود و می‌رفت تا درون سیاهی شب از نظر گم شود. ستار همچنان بیخ سنگ نشسته و چانه بر شست فشردهٔ خود نهاده بود و ته‌خنده‌ای سوخته و دردبار در چشمهایش سوسو می‌زد.

ــ به چه خیالی، ستار؟

ــ به خیال عشق؛ به خیال خوش عشق!

فرهود گفته بود:

«ما برای زندگی و به عشق زندگی کشته می‌شویم، نه اینکه به عشق کشته ـ شدن زنده باشیم! اما تو... خودت هم متوجه نیستی که برداشت وارونه از اصول پیدا کرده‌ای. عشق قربانی‌شدن، عشق مرگ؛ نه! این روحیه‌ای که در تو سر برداشته، عرفانی‌ست. شاید برای اینکه زیاد در بیابانهای خشک و خالی تنها راه رفته‌ای. اما من منصور حلاج نیستم و نمی‌گذارم که تو هم ابراهیم ادهم باشی! من یک شَعری‌باف هستم و تو هم یک پینه‌دوز! من و دیگران، همچنین خود تو، حسن صباح هم نیستیم! نه! پس من اجازه نمی‌دهم که رفیقهایم این‌جور خودشان را نابود کنند؛ نه! من نمی‌توانم با چشمهای باز، مثل ابلهان بایستم و ببینم که عزیز من به عشق مرگ و فنا به طرف مرگ و فنا می‌رود. نه؛ این یک شکل از نیهیلیسم ناب است!»

اما عشق را سرِ رفتن است. عشق، عشق، عشق. چه سهمناک، چه سخت و چه

سهمناک.

دریغا،

دریغا مردا، که عشق را مگر در درد باز نتوانستی شناخت.

عشق را مگر در درد.

نه!

تو زوال نپذیرفته‌ای،

تو زوال نپذیرفته‌ای از عشق، از عشق، از عشق.

درد را با درد به درمان درآمدی و الماس را با الماس، از آنکه عشق را با درد آموخته بودی؛ از آنکه عشق را با درد. پس شتاب رفتن تندری پساخت از تو در وجود عشق؛ و شوق شتاب چنانت به آتش درکشید که یاد از وجود و وجودت یکسره از یاد برفت، خونبهای عشق.

نه؛ تو زوال نپذیرفته‌ای،

که عشق را مگر در درد،

که عشق را مگر در خون بازنتوانستی شناخت.

در ساده‌ترین، در ساده‌ترین گوهر آدمی تو عشق را بازیافتی و یکسره ــ سر از پای بنشناخته ــ سر و جان به ایثارسپردی یله بر خیال خوش عشق. این بودنت از تو چه می‌توانست طلبید. مگر تا گران‌تر از بود تو باشد؟ روی از تف خورشید و باد بریان کردی، خوشه‌ای ارمغانِ عشق.

ــ خوش داشتم فغان چگور بیگ‌محمد را یک بار دیگر می‌شنیدم.

ستار به جواب گل‌محمد گفت:

ــ من هم خوش داشتم.

ــ خونم آتش می‌شود وقتی بیگ‌محمد چگور را به فغان درمی‌آورد. سر تا پا غم و شوق می‌شوم.

ستار گفت:

ــ همچو لحظه‌هایی‌ست که آدم قبول می‌کند که زندگانی به داغ و درفش‌هایش می‌ارزد.

گل‌محمد نه دیگر با ستار، که با خود، به حزن و ملایم گریه کرد:

ـ می‌خواستم دامادت کنم برادر. خضابت بستم برادر، خضابت بستم نور چشمهایم.

دورشدن بیگ‌محمد از برادر، اکنون و به یکباره انگار روی داده بود. گل‌محمد تبودِ برادرش را بیش از آنچه بایسته بود، آشکار حس می‌کرد. فاصلهٔ خود را با برادر بس ژرف و بعید می‌دید و دچار حسی شده بود که می‌پنداشت برادرش را برای همیشه از دست داده است و از این پس دیگر روی او را هرگز نخواهد دید. وسوسهٔ ناگهانی حتّی گنگ، و هم نابهنگام ازدست‌دادن برادر خود به خنجری می‌مانست که بافت و نسج رگ و پی گل‌محمد را با دقتی موذیانه از هم می‌گسلانید و به زهر وسوسه بر آتش می‌داشت تا برخیزد و به رد تارد برادر، خود را در شب گم کند تا مگر بتواند بیگ‌محمد را بیابد، او را به ناباوری در میان بازوان بگیرد و با او بگوید:

ـ «قوّت زانوهایم... نور چشمهایم... برارم!»

اما چنین نکرد و بی‌پروای آشکار نمودن نگرانی و بدگمانی خود، سر برداشت و به جانب ستار نگریست و گفت:

ـ تو مرگ را چه‌جور می‌بینی، ستار؟

ستار سرد و ساکن جواب داد:

ـ مرگ را نمی‌خواهم که ببینمش؛ من بیزارم از مرگ!

ـ بیزاری از مرگ؟!

ـ بیزارم از مرگ!

ـ بیزاری از مرگ و خودت را این‌جور در کلفش انداخته‌ای؟

ـ بیزارم از مرگ و خودم را این‌جور در کلفش انداخته‌ام!

گل‌محمد بی‌آنکه نگاه ناباور خود را از رخ ستار برگیرد، لحظه‌ای خاموشی گرفت و سپس گفت:

ـ ستار!

ستار به همان کوتاهی گفت:

ـ بله؟

گل‌محمد گفت:

ـ یک بار دیگر هم می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.

ـ چه چیزی را می‌خواهی از من بپرسی؟

گل‌محمد آمیخته به لبخندی ملایم گفت:

ـ یقین دارم که خودت می‌دانی چه می‌خواهم بپرسم. نمی‌دانی؟

ستار بی‌جواب ماند و گل‌محمد گفت:

ـ جان آدم برایش از هر چیزی عزیزتر است. می‌خواهم بدانم تو چرا جانت را این‌جور داری به خطر می‌اندازی؟

از پس لحظه‌ای درنگ، ستار گفت:

ـ من هم می‌خواستم همین را از تو بپرسم؛ تو چرا جانت را این‌جور داری فنا می‌کنی؟

ـ من ناچارم.

ـ چرا ناچار؟ برای تو که راه زندگانی را هم باز گذاشته بودند.

ـ نه!

ـ چرا؛ من شاهد بودم.

گل‌محمد گفت:

ـ آن راه زندگانی نبود، راه خواری بود. خیلی‌ها هستند که نمی‌دانند تأمین گرفتن چه معنایی می‌دهد. آن خیلی‌ها گمان می‌کنند که اگر گل‌محمد تأمین می‌گرفت، می‌توانست تا عمر دارد به آقایی و عزّت گذران کند. خبر از این ندارند که حکومت می‌خواست از گل‌محمدشان یک مأمور امنیه درست کند. اما تو این را می‌دانی؛ می‌دانی که حکومت در روی من ماه ندیده بود. شیرضا و جهن و خیلی‌های دیگر پیش روی من هستند. چطور می‌خواهی من خودم را در آینهٔ آنها ببینم؟... پس باقی می‌ماند یک راه دیگر، آن هم راهی که اینجا هستم.

ـ تن به گریز چرا ندادی؟ خودت بهتر می‌دانی که در جنگ، گریز هم هست. پیشروی و عقب‌نشینی هست. گریز بموقع، خودش جنگ است.

ـ این چیزها را می‌دانم؛ اما... یک چیز را فهمیدم و بعد از آن امیدم برید.

ـ آن یک چیز چی بود؟

گل‌محمد گفت:

ـ مردم. مردم به ما جواب رد دادند. چون ما نه قدرتی را که مردم می‌خواستند به

آن تکیه کنند داشتیم، و نه اینکه خودمان می‌دانستیم دست به چه کاری زده‌ایم و چه جور چیزی را داریم برای مردم تدارک می‌بینیم. این آخری‌ها بود که فهمیدم من خودبه‌خودی دست به کاری زده‌ام که از چند و چونش و از عاقبتش، و درواقع از مقصدش خبر ندارم. این آخری‌ها بود که فهمیدم وقتی با چیزی می‌جنگی معنایش اینست که آن را نمی‌خواهی، و وقتی چیزی را نخواستی باید بتوانی چیز دیگری را که می‌خواهی جایش بنشانی. اما من فهمیدم، نهایت اینکه این آخری‌ها فهمیدم با چی دارم می‌جنگم، اما نمی‌دانستم چه می‌خواهم بکنم. اما کار من... ـه... از همان روزهای اول راه چانه‌زدن را بسته بود. وقتی که تو با تفنگت حرف می‌زنی نمی‌توانی خواهش و تمنا کنی که ای آقایان اربابها، شما را به خدا هر سالی یک جوال غله بیشتر بدهید به رعیتها. گلوله همه‌اش را می‌خواهد. صلح و صلاح کردن گلوله هم یعنی اینکه همه‌اش را واگذار کنی و خودت بنشینی کنار سفرهٔ ارباب. من هم اگر دست از مطالبه ورمی‌داشتم باید خودم را روی مطالبه‌ام به آنها واگذار می‌کردم تا به هر قواره‌ای که دلشان می‌خواهد خم و راستم کنند. پس راه میانه‌ای برای من نبود. شاید شوراندن رعیتْ مردم برای چند صباحی کار سختی نباشد؛ اما وقتی می‌بایست سر مردم برود دم تیغ که تو بتوانی جواب بچه‌هاشان را بدهی. اما من چه جوابی می‌توانستم به بچه‌های مردم بدهم وقتی به آینه می‌دیدم که عاقبت کار، ناکامی است؟ ناکامی یقین؛ روزگار به آدم یاد می‌دهد که فکر بکند. من فکر کردم... خیلی بی‌خوابی کشیدم و فکر کردم تا به این معنا رسیدم که بی‌موقع آمده‌ام. دیر آمده‌ام یا زود، نمی‌دانم. اما دانستم که بی‌موقع آمده‌ام. صدای چگور بیگ‌محمد ما خود به خود خوش است، اما با شب‌بازیِ زمانه نمی‌خواند. حالا سری را که چنین شوری دارد، وقتی با زمانه نمی‌خواند، چرا باید شرمنده‌اش کرد؟ چرا با تمکین کردن به حکومت، همچه سری را باید خوار کرد؟ عشق را چرا باید بی‌آبرو کرد؟ فی‌الواقع با این راه که در پیش گرفته‌ام فقط می‌خواهم آبروی این عشق را حفظ و حراست کنم. این دیوانگی نیست؟ چرا؛ اما بهتر است. گاهی وقتها دیوانگی حدّ عقل است. آدم یک بار به دنیا می‌آید و یک بار هم از دنیا می‌رود... حال من در کار خود حیران نیستم. چون می‌دانم چرا جنگیده‌ام و می‌دانم که دیگر چرا نمی‌خواهم بجنگم، و می‌دانم که چرا باید هلاک بشوم. اما حیران در کار تو هستم که چرا... چرا با وجود اینکه حرفت با

کار من نمی‌خواند، چرا با وجود اینکه رفیقهایت راه و کار خودشان را دارند، تو اینجا با من هستی و داری خودت را در آتش می‌اندازی؟!... من نمی‌دانم شماها چه رسم و رسومی دارید، اما می‌دانم که نظم و نظام قبیله و ارتش چه‌جور است. بیراه گمان نمی‌برم که هرکسی مثل تو حکم یک نظامی را دارد که تابع رأی بالادست خودش است. پس در این حیرانم که تو اینجا، کنار دست من که دارم آخرین شب جوانی‌ام را نظاره می‌کنم، چه می‌کنی؟ در این کار تو من حیرانم!

ستار پیشانی از پشت دستها برداشت و بی‌نگاه به گل‌محمد، گفت:

ـ تو خود از زبان من هم گفتی. من از آن قبیله که تو می‌گویی بریدم و رو به تو آمدم، از آنکه می‌خواهم آبروی عشق را حراست کرده باشم. فقط همین!

ـ دیوانگی؟!

ـ نه دیوانگی؛ خود عشق.

گل‌محمد لحظه‌ای سکوت کرد و پس آن گاه پرسید:

ـ این چه توفیری به حال و احوال کار می‌کند؟ تو خودت را می‌خواهی دلخوش بداری؟

ستار گفت:

ـ شاید. شاید خودم را دلخوش می‌دارم به اینکه با چشم باز دارم رویاروی مرگ می‌شوم؛ شاید دلخوشم به اینکه خودم را مغلوب مرگ نمی‌دانم. دلگرمی من اینست که ندانسته رو به مرگ نمی‌روم؛ در این کار خود من یک‌جور هواداری از زندگانی می‌جویم. درواقع به عشق و احترام زندگانیست که من دارم تن به مرگ می‌دهم؛ همان‌جور که خود تو... گل‌محمد! خود تو هم دانسته و با چشم باز داری با مرگ مقابل می‌شوی، همین نیست؟

ـ چرا، اما... فرقش اینست که من به اندازهٔ تو از مرگ بیزار نیستم. مرگ برای من چیزی مثل دنبالهٔ یک راه است. من از ترک زندگانی فرود آمده‌ام و پیش از آنکه لگدمال بشوم دارم مرگ را، اگر پیش بیاید، قبول می‌کنم. من مرگ را مثل قسمتی از زندگانی‌ام قبولش کرده‌ام؛ چندیست که من مرگ را قبول کرده‌ام. اما تو چی، تو که از ترک زندگانی فرو نیفتاده‌ای تا از لگدمال‌شدن به هراس بیفتی، پس تو چرا؟!

ستار لب به دندان گرفت، لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت:

ــ من دارم تاوان زندگی‌ام را پس می‌دهم. آنچه را که با خان‌عمو می‌گفتی، من هم شنیدم؛ در آن افت و خیزها که شمردی من هم بی‌سهم و تلاش نبوده‌ام. پس باید تاوانش را بپردازم. من هم چندیست که فهمیده‌ام و قبول کرده‌ام که باید تاوان زندگانی را بپردازم.

گل‌محمد گفت:

ــ ما را که می‌بینی سر در کار این بازی گذاشته‌ایم؛ پس من اگر پیش بیاید، ناچارم که کشته بشوم. چون که کشته‌شدن برای من دنبالهٔ راه و کاریست که در پیش گرفته‌ام؛ اما تو... تو چی؟

ــ من هم به یک معنا ناچار هستم و همین است اگر سر در این کار دارم. من با تو عهد بسته‌ام و تنها کاری که می‌توانم بکنم اینست که در کنار تو بمیرم؛ این را یقین کرده‌ام که: یا عهد مکن، یا به عهد وفا کن!

گل‌محمد که گویی می‌رفت تا حجّت را تمام کند، باز گفت:

ــ من در کشته‌شدن خودم نجات زندگی‌ام را طلب می‌کنم. این ناچاری من است؛ ناچاری از کاری که داشته‌ام. من اگر می‌خواستم که زنده بمانم، شاید نکبت و تباه می‌شدم. اما تو، تو در این کار که از آن هم بیزاری، چه می‌جویی؟ تو که زندگانی‌ات در خطر نکبت و پلشتی نبود؟

ــ بود! من همراه تو بوده‌ام و باید تاوانش را پس بدهم. راهیست که با هم آمده‌ایم و باید تمامش کنیم؛ اگر چه پایانش مرگ باشد؛ مرگی که من از آن بیزارم و جز برای زندگی به طرفش نمی‌روم. اما این را بدان که من هم در مرگ دنبال نجات زندگی‌ام هستم!

ستار سکوت کرد، گل‌محمد به او خیره شد و گفت:

ــ حرفت را مخور!

ستار به گل‌محمد نگریست و گفت:

ــ حق این بود که زندگی را پیش می‌گرفتیم. خودت بهتر می‌دانی که در جنگ، گریز هم هست. پیشروی و عقب‌نشینی جزو ذات جدال است و گریز بموقع خودش شیوه‌ای از جنگ است. زندگانی به سر نیامده بود و ما می‌توانستیم زمینهٔ گریز را فراهم کنیم.

گل‌محمد برخاست و گفت:

ـ برای من یک راه بیشتر نمانده بود؛ راهی که هم الان اینجا هستم. نمی‌خواهم خودم را با خیالات خوش زندگانی فریب بدهم؛ این را هم خوش ندارم که وسوسه بشوم. اگر از امشب و این مهلکه جستم، آن‌وقت می‌توانیم عقب‌نشینی به حساب بیاریمش. ببین کی هست آن سیاهی که پیش می‌آید؛ خان‌عموست؟

نه؛ زیور.

ـ می‌دانستم؛ می‌دانستم!

گل‌محمد قدم به جانب زنش برداشت و او را دمی در بازوان خود نگاه داشت. زیور برآشفته بود و اندامش می‌لرزید. گل‌محمد چوخای خود را بر دوش زیور کشانید و او را به همواری تخته‌سنگ کنار چشمه پیش آورد و برنشانید. زیور همچنان خاموش و مبهوت بود و می‌لرزید. گل‌محمد پاتیلی آب از چشمه برداشت و پیش دست زن خود گرفت و تازه دریافت که دستهای زیور به خون آغشته‌اند. گل‌محمد به دستها و چهرهٔ زیور خیره شد؛ زیور دشنهٔ خونین خود را در پاتیل آب انداخت و بغض ترکانید؛ اما در دم دهان خود را با دستهای خونینش بست و روی در سینهٔ شوی پنهان داشت و به دشواری گفت:

ـ کشتمش... او را کشتم... خدایم... یک نفرشان را کشتم... کشتم... با دشنه... با دشنه... صد بار دشنه را در قلبش فرو کردم... خدایم... چه خون گرمی... دستهایم... دستهایم را بشوی گل‌محمد!

تا دستها و چهرهٔ زیور را گل‌محمد به آب چشمه بشوید، نادعلی چارگوشلی را ستار از دل تاریکی پیش آورد. نادعلی اندکی لنگ می‌زد و ستار زیر بازوی او را گرفته و از ناهمواری‌های سنگ و خاک گذر می‌داد.

ـ او دیگر اینجا چه می‌کند؛ نادعلی؟!

زیور برای گل‌محمد گفت که همراه آمده‌اند و نادعلی از پس کشته‌شدن نگهبان بلوچ، دست و پای خود را گم کرده و درغلتیده است. ستار نادعلی را بر لب آب نشانید؛ اما جوان چارگوشلی همچنان خاموش و در بهت بود و یارای سخن نداشت. گل‌محمد نگران آنچه روی داده بود، همچنین دلواپس دیرکرد بیگ‌محمد و از نظر گم‌شدن خان‌عمو به پیرامون نظر کرد. اما هیچ نشانی از بیگ‌محمد و عمویش نیافت.

روشن شده بود که کوه و گدار را جهن در اختیار گرفته است و دیگر نیازی به شب‌پایی بیگ‌محمد نبود؛ اما گل‌محمد چه می‌توانست کرد؟

پرهیب خان‌محمد که خپیده پیش می‌خزید، گل‌محمد را به سوی خود کشانید. خان‌محمد نیز خبر آورده بود که تنگهٔ طاق‌مطاق و گدار گاوطاق را بسته و کوه را در محاصره گرفته‌اند و قلهٔ چالقی همچنان در اختیار او و بلوچ است؛ و می‌خواست بداند که چه می‌باید کرد. گل‌محمد زیور و نادعلی چارگوشلی را به برادر سپرد و گفت:

ــ ما منتظر خان‌عمو و بیگ‌محمد می‌مانیم؛ شما بالا بروید و منتظر علامت ما باشید. یقین این هست که دو به دو خواهیم شد؛ اول باید برونهٔ آفتاب‌غروب کوه را وارسی بکنیم برای برون‌رفت. اما اگر قصد شبیخون کردیم ما از این‌طرف یورش می‌بریم، تو و بلوچ هم از بالادست یورش کنید. مراقبت زیور با تو؛ او بدجوری پریشان است.

زیور به همراه نرفت؛ پس خان‌محمد زیر بازوی نادعلی چارگوشلی را گرفت و او را در کوره‌راه بزرو براه انداخت. زیور همچنان چوخای گل‌محمد را بر دوش داشت و با نرم‌لرزه‌های تن خود مدارا می‌کرد. ستار و گل‌محمد بر گرد چشمه به انتظار قدم می‌زدند و گاه بی‌صدا و سخن از برابر هم می‌گذشتند. گل‌محمد سرانجام تاب نیاورد و در جهتی که برادرش رفته بود، به درون تاریکی قدم کشید و این تشویش ستار را دوچندان کرد. تنها کار اینکه بنشیند و زیور را به سخن درآورد تا آنچه دارد بازگوید. این گفتگو حال زیور را نیز بهبود می‌بخشید و او را به آرام و قرار برمی‌گرداند. زیور گفت:

ــ زیاد هستند؛ خیلی زیاد. تمام برونهٔ کوه را پر کرده‌اند. مثل موریانه لای سنگها لانه کرده‌اند. بلقیس و مارال را هم اسیری نگاه داشته‌اند.

پس گریست و گویه کرد:

ــ گُلم... پسرم... پسرکم.

سرانجام بیگ‌محمد و خان‌عمو پیدایشان شد. بیگ‌محمد کتفها و دهان امنیه‌ای را بسته بود و او را پیشاپیش می‌آورد. خان‌عمو نیز با بیگ‌محمد پیش می‌آمد. آمدند و نشستند و خان‌عمو ــ پیش از آنکه گل‌محمد سر برسد ــ دهانبند مأمور امنیه را گشود، او را بر سنگ نشانید و به بازخواست گرفت.

□

ــ کاش نمی‌داشتمت، مادرجان؛ کاش نمی‌داشتمت!

مارال دست بر کاکل پسرک خود داشت و گویه می‌کرد. بلقیس به نزدیک مارال خزید، مارال روی در شانهٔ بلقیس پنهان کرد و گفت:

ــ دلم قرار نمی‌گیرد؛ دلم قرار نمی‌گیرد، عمه‌بلقیس. من باید آن‌طرف کوه می‌بودم، کنار گل‌محمد.

ــ آرام بگیر عزیزم، آرام بگیر. امشب هم به آخر می‌رسد، امشب هم می‌گذرد.

مارال پریشان و ناآرام چهره از شانهٔ بلقیس واگرفت و پرسید:

ــ آنها خودشان می‌دانند که در محاصره‌اند، عمه‌بلقیس؟!

بلقیس گفت:

ــ بدانند یا ندانند تفاوتی نمی‌کند عزیزم؛ این کوه... گل‌محمد به جز این کوه کجا می‌توانست پناه بگیرد؟ شوی تو همان کاری را کرده که توانسته بکند. اگر می‌خواهی دل‌ورخاسته و پریشان نباشد، تو اینجا قرار بگیر. بی‌قراری ما دشمن را شاد می‌کند. پس درد را تاب بیاور عزیزم، تحمل کن.

اردوی جهن به ظاهر آرام می‌نمود، اما تب و تابی نهفته می‌رفت تا خود را آشکار کند. پچپچه درگرفته بود و این خود سرآغاز همهمه‌ای بود که مهار باید می‌شد. اینجا و آنجا بر هر کنج و کناری، تفنگچی‌ها خپیده در پناه پسه‌ها خود را جمع و جور می‌کردند. چارپایان در فرودست شیب کوه واداشته شده بودند و جابه‌جا مردم بومی گرد هم نشسته و شب را به سر می‌بردند. بومی‌ها چه صاحبان چارپایان و چه آن دیگران که بازداشت شده بودند؛ در کنار خرگاه منزل کرده بودند و مردان مزدور، کسانی که از طرف اربابان به کمک روانه شده بودند، در میان سه اردوی مهاجم تخس و تُنُک بودند، چه تفنگدار و چه بلدی.

نظامیان بکتاش قلهٔ تک‌مرگی را در اختیار گرفته بودند؛ پس بر دو گدار چابلوک و گاوطاق مسلط بودند. چابلوک در شانهٔ چپ و گاوطاق در شانهٔ راست. قلهٔ حسن‌کژاو نیز در تصرف سیدشرضا تربتی و تفنگچی‌هایش بود؛ پس شرضا هم بر گدار چابلوک می‌توانست ناظر باشد و هم بر گدار باریک. و اینجا که اردوی جهن سنگر گرفته بود قلهٔ پیازی بود؛ چیره بر تنگهٔ طاق‌مطاق و گدار چابلوک. می‌ماند قلهٔ چالقی که بی‌بزرو

و دشوار بود و برنمی‌آمد که به جز بومی‌های نجف‌ارباب سنگردی، دیگران بر آن بالا کشیده باشند. چندان برخوردار از اهمیت نیز نبود؛ چرا که با بستن تنگه طاق‌مطاق و گدار باریک در دو شانهٔ قلهٔ چالقی مَقّری دیگر باقی نمی‌ماند، مگر از لاخ‌لاخ برونهٔ کوه. بکتاش وضعیت کوه را به جهن و سران افراد خود نمایانده بود و اکنون خود به همراه جهن در کار آرایش تازهٔ افراد بودند و وارسی محل مناسبی برای کاشتن مسلسل.

در میان تفنگچی‌های جهن که از شیار و شکن‌های پرکج و پیچ به یال کوه بالا می‌کشیدند، بلقیس نیز روانه شد و در پی بلقیس مارال در حالی که کودکش را بسته در چادرشب، روی پشت جابه‌جا می‌کرد، قدم برداشت و خود را به بام کوه رسانید، کنار شانهٔ بلقیس قرار گرفت و پیش از هر واکنشی نشان از زیور گرفت:

ــ او چطور غیبش زد، عمه‌بلقیس؟!

اما بلقیس دلواپس زیور نبود و نه نیز دل با پرسش نگران مارال داشت. مادر افسون آتشی که جام کوه سنگرد را در خود گرفته بود، زیر لب گویه کرد:

ــ شیره... شیره... خبر یافته است گل‌محمد!

هم در این‌دم بانگ جهن، آمیخته به تلخی و طعن برآمد و با بلقیس گفت:

ــ پسرهایت چراغانی کرده‌اند، بلقیس. گل‌محمدت دست به فریب زده، اما غافل است که جهن گرگ کار خود است. گل‌محمد به خیال خود دارد من را بازی می‌دهد، ها؟!

بلقیس سخنی با جهن‌خان سردار نداشت. او با عروس خود بر فراز یال کوه ایستاده و خود به حیرت در شعله‌هایی که جابه‌جا در شکافهای درونهٔ کوه زبانه می‌کشید، چشم دوخته بودند. نزدیک و همکنار بلقیس سردار جهن ایستاده و شانه به شانهٔ جهن، بکتاش در پالتوی بلند نظامی‌اش ایستاده بود و انگشتانش را به عادت، درون دستکش‌هایش جمع و باز می‌کرد. پشت سر جهن، سیدشرضا تربتی ایستاده و از فراز کلاه سرهنگ بکتاش به آتشباران درونهٔ کوه می‌نگریست.

ــ چی به نظرت می‌رسد جهن؛ این دیگر چه حیله‌ایست؟!

جهن به پرسش سرهنگ روی برنگردانید، لب به پاسخ نیز نگشود. سرهنگ دمی بی‌سخن ماند و این بار دوربین آویخته روی سینهٔ خود را به چشمها برد، لحظه‌ای

جای‌جای خرمن‌های آتش را از نظر گذرانید و پس بی‌آنکه چشم واگیرد، گفت:

ـ دور و بر آتش‌ها کسی دیده نمی‌شود؛ تو هم نظری بینداز ببینم!

جهن پوزخند زد و از کنار چشم به سرهنگ نگریست و گفت:

ـ توقع داشتید دور آتش نشسته باشند و برای همدیگر نقل بگویند، جناب سرهنگ؟

سرهنگ دوربینش را بر سینه آزاد گذاشت، جدی به نیمرخ خاموش جهن خیره شد و پرسید:

ـ پس این کارشان چه معنایی می‌دهد؟ بپرس ببین چند نفرند؟

جهن پرسش بکتاش را از بلقیس واپرسید و بلقیس آرواره‌ها فشرده و خاموش، بی‌آنکه نگاه از شعله‌های شاخ شاخ شکاف کوه برگیرد، گفت:

ـ هزارنفر!

جهن گفت:

ـ کسی با تو شوخی نمی‌کند؛ از تو پرسیدند که چندنفر همراه گل‌محمد هستند؟

بلقیس بار دیگر گفت:

ـ هزارنفر؛ نمی‌بینی؟ به شمارهٔ شعله‌ها؛ شعله‌ها را نمی‌بینی؟!

جهن گفت:

ـ پیش از سپیده‌دم خودم جنازه‌هایشان را برایت می‌شمارم، بلقیس!

بکتاش به جهن بازنگریست و جهن بی‌التفات به سرهنگ، فرمان داد:

ـ مسلسل‌چی! مسلسل اینجا، اینجا.

بکتاش گامی واپس گذاشت و پرسید:

ـ چکار می‌خواهی بکنی؟

جهن با سیدشرضا گفت:

ـ باید به او بفهمانیم که تقلایش برای فرار بیهوده است؛ پیش از گرگ و میش دست به کار می‌شویم، علامت می‌دهم. تو برو!

جهن به سرهنگ بکتاش واگشت و گفت:

ـ مسلسل‌های شما هم باید همزمان به کار بیفتند، جناب سرهنگ. شاید همین حالا.

مسلسل‌چی‌های جهن بالا آمدند و سه‌پایهٔ مسلسل خود را بر جایی که نشان شده بود کاشتند. سرهنگ بکتاش هنوز دودل و اندکی عصبی به جهن می‌نگریست. جهن تا سرهنگ را پی کار خود بفرستد، برای او گفت:

ــ قصد گریز دارد. هر جوری شده باخبر از کار ما شده گل‌محمد. باید ببینیم کسی از افراد گم و گور نشده باشد.

سرهنگ بکتاش هنوز در جهن می‌نگریست، جهن در حالی‌که پشت مسلسل خود به آزمایش زانو بر زمین می‌زد، گفت:

ــ افراد شما هم جناب سرهنگ! بعدش هم خواهش دارم دستور بدهید مسلسل‌هایتان را بالای هرده کار بگذارند. وگرنه آنها مثال توله‌ببر از لابه‌لای سنگها می‌گریزند.

سرهنگ بکتاش هنوز درگیر خود از شیوهٔ سخن گفتن نایب جهن بود، پس همچنان بر جای ایستاده بود و به ظاهر کار و کنش جهن را نظاره می‌کرد. جهن از پشت مسلسل خود برخاست و با سرهنگ گفت:

ــ کوه و بیابان برای گل‌محمدها مثل کوی و سرایشان است جناب سرهنگ!؛ من باید پیش از سپیده دست به کار بشوم!

سرهنگ بکتاش چانه‌اش را به جلو فرود آورد و گفت:

ــ افراد آماده‌اند، نایب!

بلقیس به گفتگوی دو مرد سر برنگردانیده بود و اینک به صدای پاهایشان نیز گوش نسپرد. بلقیس به طبیعت خود احساس می‌کرد که سرداران می‌روند تا آخرین رمز و فن کار خود را وارسی کنند و قدم در میدان عمل بگذارند. این به نظر بلقیس کاری غریب نمی‌آمد و او از چنین درک و دریافتی احساسی تازه نداشت. تا این‌دم به آنچه درکار رخ‌دادن بود، بسیار پنداشته و رویداد ممکن را در نظر آورده بود. پس مانده بود چگونگی کار و این خصیصه‌ای بود که به جز در سرشت کار و در بندبند لحظه‌های انجام کار نمی‌توانستی دید. پس انتظار.

ــ بنشین دخترم.

بلقیس با مارال چنین گفت و خود بر سر سنگ نشست. مارال اما گویی سخن بلقیس را نشنید؛ او همچنان ایستاده بود و بال سربند سرخش در باد تیز شبانه

می‌لرزید. بلقیس بال پاچین عروسش را گرفت، آن را تکان داد و باز گفت:

ـ بنشین عزیزم.

مارال این باز به خود آمد و برنشست.

اکنون دو زن، لاله‌هایی به ناهنگام روییده از سنگ. شانه به شانه بر سنگ نشسته و خاموش بودند. خاموش و پندار در یک کانون، گرفتار و ناتوان از گفتنِ حتی یک کلام. شب امشب تمام خواهد شد؟ چه می‌گذشت در این شب؛ چه می‌گذرد؟ آسمان چه ساکت ایستاده است؛ نه پنداری که در قتلگاه می‌نگرد. سنگ‌سنگ کوه چه آرام و باقرار شانه بر شانهٔ هم لمانیده‌اند؛ نه انگار که خون در کار براه افتادن است. ستارگان؛ اما ستارگان تکاتک روی می‌گریزانند و گویی که در پشت شانهٔ هم قایم می‌شوند. میانجای ستارگان فراخ‌تر می‌شود، فراخ‌تر شده است. راه شیری جلوه می‌بازد و هفت‌برادران اما از سرگردانی بی‌امان دشتهای آسمان وانمی‌مانند. ستارهٔ کاروان‌کش به جلوه درآمده است و گوئیا کَدَم صبح به خاکستری کدر درمی‌آمیزد. آسمان شاید که می‌رود تا وابزند و صبح، صبح شاید که خیال دررسیدن دارد. آی... کی و کدام کس را چنین هولی از فرارسیدن صبح در دل بوده است؟

بلقیس کف دستها را بر چهره کشید و گره‌بند دم از سینه آزاد ساخت. مارال چلیپای دستها بر دور زانوان، پیشانی بر ساق دست نهاد و پس گفت:

ـ خدایم!

دمی دیگر، دمی دیگر آیین دیرین کشتار آغاز می‌شد. قربانیان آیا اکنون چه می‌کردند؟ بلقیس هیچش به گمان نمی‌رسید و هر چیزی هم در گمانش می‌گنجید. مادر، دیگر یکپارچه پندار بود. یکپارچه پندار شده بود و دیگر ممکن نبود خود را از وهم و پندارهایش، از آن‌همه نمای و نقش که در خود گرفته‌اش بود مجزا کند و جداگانه به آن بیندیشد. تمام روزها و روزگاران فرزندانش، عزیزانش، نه یک بار که بی‌شمار بار در خیالش نقش نقش گذر کرده بودند و باز بازآمده بودند؛ چندان که بلقیس خود را از یاد برده و یکسره دیگران شده بود؛ چراکه این دیگران بودند که در بلقیس می‌زیستند و اکنون می‌شد دریافت که آدمی به جز فراهم‌آمده‌ای نیست.

انتظار. انتظار. بمان و بنگر تا دیگران چگونه کشتار فرزندانت را لحظه لحظه مهیّا می‌شوند. این هزاهز گامها و نفسهای مردانی است که جای‌جای در شکاف و شیار

سنگها سنگر می‌گیرند. بمان و بنگر؛ هرچند که چشم تن را به روی حریفان بسته‌ای. اما ای خار نشسته بر سر سنگ؛ ای لاخ‌سنگ خیره در سنگ، نگاه باطن خود را چه چاره توانی کرد؟

ماران هنوز سر از چلیپای دستها برنگرفته بود و چنین می‌نمود که همه چیز را پیشاپیش پایان‌یافته دیده است؛ غرق در غرقابِ فاجعه‌ای محتوم. بلقیس چه می‌توانست برای عروس خود انجام بدهد؟ مادر گل‌محمد خود تنوری از خوریژ در سینه داشت، اما دمی غافل از غم کشندهٔ ماران نبود. بلقیس این را نیک می‌دانست که تحمل آنچه که در پیش چشمان جوان ماران می‌روَد تا بر عزیزترین‌اش روا شود، کم‌بارش نمی‌توان پنداشت. پس اگر خود با همهٔ پختگی و زمختی اینک قلبی از شیشه یافته بود، یقین که ماران شاخه‌ای بلورین بود که به کمترین تلنگری در هم توانستی شکست. اما بلقیس چه می‌توانست برای عروس خود انجام بدهد؟ او فقط می‌کوشید و مراقب بود تا حتی به کمترین سخن و صدا مارالش را آزرده نکند و حتی نگرانی خود را بروز ندهد. پس کوشش بلقیس، تمام همّ و کوشش او این بود تا آشوب درون خود را دمادم فروبنشاند و همچنان چون سنگ خاموش و بردبار بماند؛ که مادری نه کار و شیوه‌ای آسان بود.

ماران هم بدان حال، سر بر ساق دستها و زانوان، با شکستی آشکارا در صدا گفت:

ـــ زیور رفت، ها؟!

ـــ زیور به کلّه رفت، عزیزم.

ماران سر برآورد و چشمان به‌اشک‌نشسته‌اش را خیره به بلقیس دوخت و دیگر هیچ نگفت. بلقیس چشم از نگاه ماران گریزاند و خواست تا یخ سکوت را همچنان بسته بدارد. ماران اما نمی‌توانست جان زخم‌خورده و برآشوبیده را در لایهٔ بسته و کشندهٔ سکوت به تحمل وادارد. او یقین داشت که زیور به جانب گل‌محمد رفته است و این برای ماران دردی گران بود که آن را نمی‌توانست در خود نهفته بدارد. در این دم مرگبار، این ضربه‌ای که غافلگیرانه بر او فرود آمده بود از پای درش می‌آورد. پس دست به گره پشتی‌بند چادرشب برد، گره را گشود، کودک خفته را بر دستهای بلقیس گذاشت و برخاست.

بلقیس چه می‌توانست برای عروس خود انجام بدهد؟ پسرک را پذیرفت و

گذاشت تا مارال به سوی شوی خود پر بزند. اما در دومین گام مارال، جهن سردار مقابل او ایستاده بود. مارال رخ با رخ جهن، بر جای خود استوار ایستاد و در نگاه پرسای سردار گفت:

ــ می‌خواهم پیش شوی‌ام بروم!

سردار بلوچ با سردی به مارال خنده زد، همزمان دست به بیخ کمر برد، ماوزر خود را بیرون کشید و بی‌آنکه نگاه از چشم و چهرهٔ پریشان زن گل‌محمد بردارد، دست و بازو برآورد و در آسمان شلیک کرد و در دم، جام کوه از صدای بارش گلوله پر شد.

□

خاموشی. ناگهان خاموشی. خاموشیِ هول. زمین هم گویی که دم برنمی‌آورد. ستار چشم و چهره از میان دو سنگ برآورد، به جانب گل‌محمد نگریست و خفیده گفت:

ــ چه خاموشی غریبی!... یکباره؟

گل‌محمد به جواب گفت:

ــ الماس است جهن، الماس. کار خود را می‌داند و شیوه‌ها را می‌شناسد. به ما خبر داد که گریز محال است، با مسلسل‌هایش این را به من گفت. خوش باد؛ از ماست که بر ماست؟!... شعله‌ها را می‌بینی؟

ستار به جواب گفت:

ــ در یکی دو جا دارند خاموش می‌شوند.

گل‌محمد به خشمی نهفته گفت:

ــ نمی‌گذاریم خاموش بشوند؛ جواب من به جهن اینست. من و خردت، ستار برمی‌گردیم بالاسر چشمه. آنجا یک شکاف هست که می‌توانیم دوتایی چهارطرف را بپاییم. مثل تیر، ستار. آتش جهن اگر به کار افتاد، جوابش را خان‌عمو باید بدهد؛ فقط خان‌عمو. بگذار جهن خیال کند که تیرهایش در تاریکی به سنگ نخورده‌اند. بگذار کله‌پا بشوند طرف پایین. بعد از آن می‌کشیم به بدنه، دو به دو. هر دو نفر یک بدنه را می‌گیریم، از آنجاست که هر دو نفر می‌توانند روبه‌روی خود و دو طرف را داشته باشند. هر جبههٔ ما باید بتواند هم برابر را بزند و هم اینکه هوای پشت جبههٔ دیگری را داشته باشد. راهی به جز این برایمان نگذاشته جهن. قبول، خان‌عمو؟

خان‌عمو سر از پناه سنگ بالا آورد و گفت:

ــ کاریست از عقل، بدنهٔ آفتاب ورآمد با من.

گل‌محمد گفت:

ــ تو با بیگ‌محمد، خان‌عمو. جواب شرضا با تو؛ چون اگر قرار باشد یک نفر با گلولهٔ من کله‌پا شود خوش ندارم آن یک‌نفر سیدشرضا باشد. امنیه‌های بکتاش هم طبعاً وقتی وارد میدان می‌شوند که بتوانند جای پای شیر را لگد کنند. اما دل هیچکدامِمان نمی‌خواهد که خشاب پر به غنیمت دست حریف بدهیم؛ حتی یک گلوله.

گل‌محمد لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت:

ــ از ما به جز پرکه‌های سوخته غنیمتی به دست جهن نمی‌افتد.

خان‌عمو به تأکید گفت:

ــ حتی یک فشنگ!

بیگ‌محمد پرسید:

ــ زیور چه می‌شود؟

گل‌محمد به جانبی که زیور را به زیر سینهٔ سنگی پنهان کرده و سلاح و مأمور امنیه را به او سپرده بود، نگریست و گفت:

ــ او با گروگان خود همان‌جا می‌ماند... تا چه پیش بیاید.

ستار به بالاسر نگریست و گفت:

ــ هوا کم‌کم دارد رنگ می‌گذارد.

وقت جداشدن بود، لحظهٔ گسیختن. در سایه‌های گنگ دم دمای سپیده‌دم، مردها یک آن در هم نگریستند. برقی در چشمهای خان‌عمو درخشید و لبخندی پخته بر لبانش نشست. خان‌عمو به لبخند پیرانه‌سر و نگاه روشن خود با گل‌محمد می‌گفت که راه را تا پایان عشق پیموده است:

«من برای گل‌محمد سر می‌دهم، اما تو... چی؟»

خان‌عمو با برادر خود کلمیشی چنین گفته و گل‌محمد جان و زنگ کلام عمویش را هنوز در گوش داشت. ذهن، ذهن. گل‌محمد چون جوانی یکرویه و بی‌پیرایه سر به شرم فروانداخت و گفت:

ــ حلالی می‌طلبم... عموجان!

خان‌عمو پنجه بر قبضه‌گاه تفنگ فشرد و گفت:

ــ تو چشم من هستی، گل‌محمد.

گل‌محمد دست بر شانهٔ بیگ‌محمد گذاشت، بر زانو استوار شد و گویی به غنیمت بوسه‌ای بر کاکل برادر زد و به ستار نگریست. ستار پلک بر هم زد، تفنگش را آماده نگاه داشت و پیش از آنکه از پناه بیرون جهد، بیگ‌محمد و سپس خان‌عمو را نگریست و گفت:

ــ بدی ـ خوبی اگر از من دیدید، حلالم کنید خان‌عمو، بیگ‌محمد.

بیگ‌محمد پلک فروفکند و خان‌عمو با چشمانی به روشنی آب در چشمهای ستار نگریست و پردریغ گفت:

ــ ای... آدم خوب، چی برایت آرزو کنم؟!

دو مرد در پلک‌زدنی از پس پناهگاه برون زدند و هر که در شیاری فرولغزید. آن دو باید تا فرودست شیب، تا کنار چشمه فرو می‌خزیدند و سپس بدنهٔ آفتابْ غروب درونهٔ کوه را بالا می‌رفتند تا خود را به شکاف سنگی که گل‌محمد پیشیابی کرده بود برسانند. اما در دم غژاغژ گلوله‌ها کوه و سنگ و آب را به زیر بارش خود گرفت و ابری از دود باروت بر جای گذاشت. گویی که جهن سردار، کمترین حرکت و جنبشی را زیر نگاه خود داشت و بنا را بر به تنگنا گرفتن گل‌محمد گذاشته بود.

گل‌محمد و ستار بار دیگر بی‌تکان و بی‌نفس، تمام سطح سینه و چانه را بر سنگ و ریگ چسبانیدند و در یک آن هر دو به هم نگاه گردانیدند. چانه‌هایشان نزدیک به هم بر سنگ نشانده شده بود و نفس به نفس بودند. اندکی بالاتر، آن‌سوی باریکه‌جوی آبی که از چشمه روان بود، زیور از سینهٔ سنگ نگاهشان کرد و مرد مأمور، با دهان و کتفهای بسته، بر خود می‌پیچید و فتیله می‌شد. گویا که او از بارش گلوله‌ها جان به عافیت بدر نبرده بود؛ اما می‌نمود که خلاص هم نشده است. زیور همچنان چشم به چشم شوی ساقهٔ تفنگ را در پنجه‌ها می‌فشرد و لب زیرین را به دندان گرفته و بی‌نفس مانده بود.

•

کوه تنهاییست سنگرد؛ کوهی تنها.

ــ چه می‌بینی، خان‌عمو؛ چه می‌بینی؟

به جواب بیگ‌محمد، خان‌عمو گفت:

ــ خنجر به هوا می‌زند جهن؛ دارد گلوله‌های دولت را مفتی خرج می‌کند.

ــ دلم می‌زند خان‌عمو، گل‌محمد را می‌بینی؟

ــ می‌بینمش؛ می‌بینمش!

ــ این بار هم جواب نمی‌دهیم، خان‌عمو؟

ــ چرا عموجان، به وقتش چرا. اما باید بتوانیم خودمان را بکشانیم بالاتر.

بار دیگر بارش تیر و بازتاب صدا در دل کوه.

ــ کاری باید کرد، خان‌عمو!

ــ تو خود را باید بکشانی بالاسر؛ پیش از آن من نباید شلیک کنم، نباید نشانی بدهم. پناهی را نشان کن و بپیچ بالا.

بیگ‌محمد سرک کشید و گفت:

ــ ستار، ستار هم گرفتار شده. گل‌محمد انگار کشیده به بدنه، اما ستار... ستار گرفتار شده.

خان‌عمو گوش خوابانید و گفت:

ــ گل‌محمد؛ صدای برنو گل‌محمد است این، دارد جواب می‌دهد.

ــ صدای برنوش را می‌شناسم، خودش است. حالا حواسشان را پرت می‌کنم؛ حلالم کن خان‌عمو!

گلوله، صدای صفیر گلوله و پژواک هولبار صدا در سنگ؛ و باز تق‌تق خشک مسلسل. اکنون خان‌محمد و قربان‌بلوچ نیز جبههٔ چالقی را گشوده بودند، پس گلوله‌هایی که از یال‌کوه فرو می‌باریدند بر تمام آسمان تنگ فراز سر مردان کلمیشی پرواز می‌کردند، بر سنگ سنگ می‌خوردند، کمانه می‌کردند و پوک می‌شدند.

گل‌محمد اکنون در پناه سنگ و نزدیک به زیور بود و ستار می‌بایست خود را چنان‌چون بزکوهی به سوی بدنه بکشاند. هم در این گنگنا مگر از جای برمی‌جهید و ــ هر چه باداباد ــ خیز می‌گرفت. آسمان را نگریست و یک بار دیگر شیار و شکنی را که باید گذر می‌کرد، پایید و پس گویی که با چشمان بسته برون جست و مارپیچ، خود به سان ماری چابک، از شیار بدنه بالا کشید و خود را که در پناه شکاف یافت، توانست به یاد آورد که از زیر بارش گلوله به عافیت عبور کرده است.

ــ دوتاشان کله‌پا شدند؛ سه تا! نگاه کن، خان‌عمو!

زیر سایه‌بانی که رگبار مسلسل‌ها ساخته بودند، افراد از سه سو دست به پیشروی زده بودند و همین بود اگر در خیزهای خود، هراز گاه یکیشان در نشانه قرار می‌گرفت و فرو می‌غلتید.

ـ ای فلک‌زده، این‌هم سهم سینهٔ تو!

ـ دست مریزاد، خان‌عمو!

مسلسل. چاره‌ای به کار مسلسل باید می‌شد. که آنچه میدان را تنگ کرده و دستها را بسته داشته بود، مسلسل‌ها بودند که یکیشان از جانب قلهٔ پیازی گلوله می‌بارید و آن دیگری از کنار شانهٔ گدار چاپلوک، و رگبار بی‌امانشان در حرکتی بنواخت و افقی، سنگ و خاک و خاربوته را به یک سیاق می‌درویدند، یکدیگر را قیچی می‌کردند و می‌گذشتند. چاره‌ای درکار مسلسل‌ها باید اندیشیده می‌شد. از آنکه تا مسلسل‌ها کار می‌کردند، سر از پناه بیرون نمی‌شد آورد و تا سر در سنگر پنهان می‌داشتی امیدی به چاره نمی‌شد داشت. پس دل به دریا باید زد.

خان‌عمو مهلتی کوتاه می‌جست تا خود را از تیررس به کنجی افکند. سکوتی دست داد و خان‌عمو در بالادست بدنه، بیگ‌محمد را نگریست. بیگ‌محمد به سینه بر سنگ افتاده و کاکل خضاب‌بسته‌اش همچون تاج خروس نمایان بود. نه، او هنوز زنده بود. گلوله‌ها فقط سینهٔ سنگها و ساق خاربوته‌ها را خراشیده و گذشته بودند. پس مردان میشکالی هنوز بودند و هر کدام در شیاری، شکافی یا غلانی از سنگ بودند.

خان‌عمو باید فرازی می‌جست تا نه فقط دهان مسلسل، که شاید کلاه مسلسلچی را بتواند ببیند. اکنون مسلسل‌ها به نوبت کار می‌کردند و خان‌عمو باید بیرون می‌جهید. بیرون‌جهیدن شاید که ممکن می‌بود، اما شیب و شیار بدنه را بالا رفتن، چندان که بتوان پیشانی مسلسلچی را نشانه رفت و به نشانه زد، آسان نبود. مگر که گنگی هوا مددی کند، چیزی که جهن نمی‌توانست شادمان از بودن آن باشد و اگر چنین زود جدال را آغاز کرده، به گمان خان‌عمو، خود از ناچاری بوده است.

خان‌عمو مهیّا شده بود تا در یورش باروت و گلوله از پناهگاه خود بدر جهد، برغلتد و جای تازه‌ای بیابد. اما این سکوت نابهنگام که افتاده بود بسی وحشت‌بار بود. وهم‌آلودگی صدا چنین القاء می‌کرد که دورادور کوه سنگرد، همهٔ نگاهها به درونهٔ

کوه براق شده‌اند تا به جنبیدن پرنده‌ای حتی تگرگ گلوله ببارانند. یک دم تو گویی که هر چه از دم‌زدن بازایستاده است.

مردان جدال به رنگ خاک و خاکستر و سنگ درآمده و تن در شکافها گم‌کرده و بی‌تکان، هم به سان سنگ مانده بودند و این خود دست جهن و همدستانش را بسته بود و ــ لابد ــ چشم و گوش ایشان راگشوده. در حال برای خان‌عمو چاره‌ای به جز رفتن نبود؛ از آنکه تیرگی پیشینهٔ پگاه باز نمی‌آمد و بل آسمان به راستی سینه به روشنی می‌سپرد و گنگنایی‌های تیره راه به رمیدن داشتند. پس خان‌عمو نه با جهش که با خیزش از سنگر بیرون کشید، سوسماروار هر سوی را پایید، نرم به پناه خرسنگ پیچید، نفس به درنگ در سینه نگاه داشت تا بار دیگر پیرامون و فراز را، سنگ و لاخ و هرده و شیب و بزروها را وارسی کند.

خان‌عمو به آسمان نظر کرد. ستاره هنوز بود. کوه را نگریست، خاکسترآلوده می‌نمود. گوش به سکوت سپرد، بانگ دور خروسی و زآن‌پس خاموشی. به پشت سر واگشت؛ یک لاخ بلند، اما نه‌چندان نزدیک و دست‌یافتنی. پشت لاخ می‌شد پناه گرفت اگر از پسین سر جبههٔ تازه‌ای باز نشده بود. خان‌عمو قصد لاخ کرد؛ هرچه باداباد.

بیگ‌محمد خفته به رو، به مراقبت‌های عمویش دست بر ماشه و مهیّا به مقابل و کناره‌ها نگاه تابانید مگر بتواند شلیک احتمالی به خان‌عمو را پاسخ بدهد.

در فرودست، دود از آخرین زبانه‌های آتش یال برمی‌کشید و در بادی ملایم قوس برمی‌داشت و بالاترک، گل‌محمد روی شیب برونهٔ شکاف، بر یک شانه افتاده و بس پنجه به پیش می‌خیزاند. او سرانجام پنجه در چنگهٔ تیز سنگ انداخت و کوشید تا تن بالا بکشاند؛ کار اما دشوار می‌نمود. ستار تن و شانه از شکاف سنگ بیرون داد و دست به دست گل‌محمد رسانید و به تقلاّ او را بر سنگریزه‌های تیز و بوته‌های خشک خار به سوی خود کشانید، چندان که باز نفس با نفس شدند. پیشانی گل‌محمد عرق کرده بود و در چشمهایش خنده‌ای شوخ با ستار داشت. اکنون ستار پنجهٔ خود را گرم احساس می‌کرد. دست از دست گل‌محمد رهانید و بوی خون را، بوی خام و گرم خون را بر دست خود احساس کرد. پس دست را بالا آورد و به رنگ خون گل‌محمد نگریست. گل‌محمد دست بر دوش ستار گرفت و هم با آن نگاه شوخ به او گفت:

ـ می‌توانم بجنگم هنوز، غم مخور. حالا وقتش رسیده که همخون بشویم؛ برادر خونی.

ـ آن مارال است گل‌محمد؛ سربند سرخش را می‌بینی؟

سخن برید. برنو خان‌عمو این‌بار پیشدستی آغاز کرده، و سکوت هول‌انگیز جدال را شکانده بود و اکنون از جانب خط مسلسل جهن، مردی مثال حجمی از شیب کوه فرو می‌غلتید، فرو غلتید و بر تیزی نوک یک لاخ گیر کرد. گل‌محمد سرک کشید و دستهای آویختهٔ مرد را بر خالیگاه زیر لاخ نگریست، سر به جا کشانید و گفت:

ـ ناز شستت، خان‌عمو.

لاخ خان‌عمو به رگبار بسته شده بود و اکنون از فرودستی که گل‌محمد و ستار بودند می‌توانستند قلوه‌کن شدن پاره‌پاره سنگ از کوه را به ضرب تگرگ گلوله‌ها ببینند و حتی فرولغزیدن پوکه‌های فشنگ را یکایک بنگرند. خان‌عمو اما جواب نمی‌داد. خاموش و در کمین مانده بود تا مگر مهلتی و نشانه‌ای بیابد.

بیگ‌محمد مایل به چپ آتش گشوده بود و خط تیر برادر را که گل‌محمد دنبال کرد، تک و توکی مردانی را دید که بار دیگر از هرده سرازیر شده بودند و سینه به تیر می‌آمدند. گل‌محمد همچنان نگاه به خط یورش، با ستار گفت:

ـ ای نامرد جهن! ببین چه آسان جان بلوچ‌های زمین‌خورده را گذاشته کف دستشان و دارد می‌دهدشان دم آتش. خودش که جلو نمی‌آید. حالا من با چه دلی روی اینها تیر خالی کنم؟ نگاه کن!

دومین به گلولهٔ بیگ‌محمد از کلهٔ سنگ واژگون شد، ستار خود لولهٔ برنوش را به خط یورش نشانه رفت و گفت:

ـ با دلی که بیگ‌محمد دارد؛ حالا من کمکش می‌کنم.

گل‌محمد نیز شانه به سنگ چسبانید، با راست نشانه رفت و گفت:

ـ گناه از من نیست، برادرهایم!

گلوله خطا نرفت و مسلسل جهن بار دیگر به کار افتاد تا مگر هدنهایش را بتواند درو کند. چند خط گلوله یکبند روی لاخ خان‌عمو آتش می‌کرد. مردان جهن، فرود آمدن را کند کردند و گل‌محمد یک‌دم به خستگی سر بر سنگ نهاد.

ـ تا وقت هست بگذار زخمت را ببندم گل‌محمد.

گل‌محمد با ستار جواب گفت:

ـ علاجش نمی‌شود برادر، کار همان مــلــل بی‌پیر بود گمانم.

ستار آرام نماند و در دم پیراهن خود را از یقه به پایین جر داد، به دشواری آن را از زیر نیمتنه بیرون آورد و روی سینه با گل‌محمد سر به پا شد تا پاچهٔ آغشته به خون او را از بند پاتاوه بیرون بکشاند. خون از دهان زخم برون می‌مُخید، ستار خون را به آستین پاک کرد تا حفرهٔ جای گلوله را بیابد و با تکّه‌ای پارچه راه آن را ببندد. خون مجال نمی‌داد، اما به هر دشواری ستار فتیله‌ای در سوراخ استخوان فرو نشانید، زانوی گل‌محمد را با پیراهن خود بست، دستهای خونین خود با خاک پاک کرد، واپس نشست تا دست به تفنگ خود برد.

ستار تا جابه‌جا شود، کنده‌های زانوانش به عادت در زمین اهرم شدند، بالاتنه‌اش بالا کشیده شد و در دم روی کاکل گل‌محمد به سینه فروافتاد. گل‌محمد که سر از زیر سینهٔ ستار بیرون کشانید، چهرهٔ تکیدهٔ او در هم شد، چشمهایش بر هم فشرده می‌شدند و رگهای گردنش انگار می‌رفتند که پوست بترکانند. گلوله به جا در شانهٔ ستار نشسته بود.

ـ ستار!

ستار به دشواری دست از جای گلوله برگرفت، پنجهٔ خونینش را نشان گل‌محمد داد و گفت:

ـ حالا همخون، گل‌محمد!

گل‌محمد پنجه در پنجهٔ ستار فرو برد و گفت:

ـ برادرم... ستار!

ستار همچنان گونه بر سنگ، پلک گشود و گفت:

ـ تفنگم... گل‌محمد.

ـ بگذار زخمت را ببندم.

ـ دوام نمی‌آورم برادر، زحمت بی‌خود مکش.

از فرادست، بیگ‌محمد برادر را به بانگ بازخواند:

ـ به چه حالی برارم؛ برنوت نمی‌خواند!

گل‌محمد به برادر پاسخ داد:

ـ به کارم، عزیز برادر؛ به کارم.

بیگ‌محمد پرسید:

ـ دلنگرانم برادر، چارستونت تندرست است؟

گل‌محمد باز پاسخ داد:

ـ به قرارم بیگ‌محمدجان، دلت را آرام بدار!

بیگ‌محمد دوربین صاحب‌منصب بکتاش را نشانه رفت، افسر جوان واپس پرتاب شد و در دم صدای قاه‌قاه خندهٔ خان‌عمو در غژاغژ گلوله‌ها پیچید:

ـ شیرت حلال، پسر بلقیس!

گل‌محمد به فرادست نظر داشت و از برادر خود فقط پاره‌ای کاکلش را می‌توانست ببیند و تگرگی از گلوله را که بر پیرامون او می‌بارید. مسلسل بار دیگر به کار افتاده بود و این بار از زاویه‌ای دیگر. گل‌محمد نگاه از جانب برادر وانمی‌گرفت، چنان که گویی در افسون وی گرفتار مانده است. پلک نمی‌توانست بجنباند و نفس نمی‌توانست بکشد. رعشه؛ رعشه‌ای به نیرو. بیگ‌محمد بود آن که چون درختی در طوفان به جنبشی رعشه‌وار درآمده بود. چرا که جوان کلمیشی در زیر بارش بی‌امان گلوله، قامت برافراشته و تفنگ را بالای سر برآورده داشته بود و داشت پرپر می‌شد. یک بار به زانو درآمد و باز برخاست، راست شد و این بار رگبار مسلسل جهن او را درویید. پس بیگ‌محمد هم از فراز پشته‌ای که در آن پناه گرفته بود، واژگون شد و فروغلتید، فروغلتید و خود چون گلوله‌ای از سرب بر شیار و شکن بدنهٔ کوه پایین آمد و بالادست ستار و گل‌محمد، در فاصلهٔ یک چوبرس به بن خارسنگی گیر کرد و هم بدان حال بماند؛ با چشمان باز و رخی به رنگ عناب و کاکل آغشته به خون و بی‌آنکه هنوز چنگ از تفنگ وارهانیده باشد.

صدا از سنگ برآمد:

ـ «برادرم!»

مسلسل از کار باز نمی‌ایستاد و این بار در عبور افقی‌اش برگُرده‌گاه بیگ‌محمد گذر کرد و چنانش به تکان واداشت که تو گویی بار دیگر او جان بازیافته و به حرکت درآمده است. پس فرو افتاد و این بار در کنار سنگر برادر. دیگر نیازی نبود تا ستار شانه و گردن گل‌محمد را همچنان در خم بازوی خود به قدرت نگاه بدارد؛ بیگ‌محمد خود

به پیش برادر آمده بود و گل‌محمد می‌توانست یک زانو پیش بخزد و پنجهٔ خونین خود را در کاکل وی بنشاند، موی از پیشانی‌اش کنار بزند و بنگردش.

ــ بیگ‌محمدم چه شد؛ کشته شد؟!

نه پاسخی به خان‌عمو، که سخنی با خود، گل‌محمد گفت:

ــ پشتم، پشتم شکست عموجان!

و گل‌محمد به هم درشکست با تک گلوله‌ای که از پشت آمد، از کتف راست گذر کرد، آرام بتابانیدش و در سیاهی تمام جهان که چشمانش را فرا می‌گرفت، بس توانست سربند سرخ مارال را به گونهٔ چیزی چون بال پرنده‌ای غریب بر فراز یال کوه ببیند، و بس سخن عمویش را به گوش بشنود:

ــ چشمهایم، آه... چشمهایم! کور شده‌ام، کو... دیگر نمی‌توانم زندگانی را ببینم آی... مسلمانان.

گل‌محمد هنوز زنده بود. زانو در سنگ و پنجه در کتف. و ستار خسته بود، خستهٔ خونی که از او رفته بود. رنگ رخش دیگر به خاک شوره‌زار بدل شده بود؛ سفید و مرگبار. سر و گردن به فرادست گردانید و در وقفه‌ای که افتاده بود، لاخ سنگر خان‌عمو را نگریست و مرد را دید که از سنگر بدر آمده است و فرود می‌آید. خان‌عمو دیگر نمی‌جنگید، گویا دیگر نمی‌خواست بجنگد. دستانی به سان بالهای شکستهٔ شاهین، فروافتاده داشت؛ تسمهٔ تفنگ را یله بر انگشتان افکنده بود و شکن شکن شیب کوه را لخت و رها فرود می‌آمد و گلایه‌مند گویه می‌کرد:

ــ چشمهایم... چشمهایم... بیگ‌محمد، گل‌محمد.

پیش از آنکه گلوله‌ای در سینهٔ ستبر خان‌عمو بنشیند، او خود تفنگش را از سر انگشتان رها کرده بود و اکنون که پیکر مردانهٔ مرد کانون و هدف تک گلوله‌هایی شده بود که راست از روبه‌رو نشانه می‌رفتند، خان‌عمو دستهایش را به پیش گرفته بود و انگار که می‌خواست مانع افتادن پای خود در چاله بشود. گلوله‌ای او را پس انداخت، اما خان‌عمو برخاست و باز دستهایش را هم به سان کوران به جلو گرفت، شیب بدنهٔ کوه را که می‌پیمود، بیزار و پرگلایه گفت:

ــ چندی بخیلند؛ چندی بخیل و ناخن‌خشکند، ببین!

رگبار، باری بر او گذری کرد و این‌بار پیکرهٔ چنار کهن به زانو درآمد و آغوش به

سقوط گشود و هم به منزلگاه فرود آمد، به پشت پس افتاد، نفس به آسودگی از سینه برآورد و گفت:

ــ چشمهایم... چشمهایم... پسرانم.

گل‌محمد خود به دشواری گفت:

ــ من اینجایم... خان‌عمو!

خان‌عمو بس توانست سر سنگینش را به سوی صدا بچرخاند و بگوید:

ــ نمی‌بینمت گل‌محمدم، نمی‌بینمت ای چشمهایم. فقط صدایت را می‌شنوم، گلِ عمو. فقط صدایت را می‌شنوم. بگو، تو برایم بگو. از بیگ‌محمدم بگو... کاش می‌توانستم یک بار دیگر بیگ‌محمدم را، خودم را ببینم. تو... تو بگو که چه می‌بینی... گلِ عمو!

گل‌محمد چنگ خونین بر چشم و روی کشید، دندان از فشار لب برگرفت، بغض فروخورد و گفت:

ــ خون... خان‌عموجانم؛ خون و خون. آسمان پرخون است و از شیرین ـ چشمه خون می‌جوشد و از سربند سرخ‌یال کوه، جوی خون‌کش برداشته است، خون... تو صدای من را می‌شنوی؟!

صدای خان‌عمو داشت خاموش می‌شد؛ خان‌عمو داشت می‌مرد، پس به سختی گفت:

ــ صدا... صدا... صدای... گلولهٔ خودی؛ کی هست از ما... که هنوز... می‌جنگد؟

ــ زیور است و... خان‌محمد. گفته بودمش برو؛ او باید... می‌رفت!

خط آتش به روی چالقی گسترده شده بود و از سنگر قراولی خان‌محمد بس یک تفنگ پاسخ می‌داد و هیچ آشکار نبود که چرا یک تفنگ؛ و نیز آشکار نبود که با کدام دست؟ و در فرودست نه، که زیور از زیر سینهٔ سنگ بدر جهیده و خود را به برابر، بر بدنهٔ آفتاب‌ورآمد بالا کشانیده و زیر پای مردهای جهن سنگر گرفته بود و مانع فرود ایشان می‌شد. پس میدان را او و سنگر خان‌محمد نگاه داشته بودند و این مانع پیشروی آسوده‌خاطر تفنگچی‌های جهن سردار می‌شد؛ که مردان سیدشرضا و مأموران بکتاش خود به خود شتابی به خرج نمی‌دادند.

صداها اکنون در گوش مردان به‌خاک‌درافتاده به اتفاقی می‌مانست که در

دوردست‌ها روی می‌داد. صداهایی بس دور و بس گنگ، چیزی شبیه خیال. بوی باروت آشنا بود و هوا آشفته بود و آسمان در خون و دود نشسته بود و ستاره‌های خلوت پگاه در بانوج باژگونه تاب می‌خوردند و در خط فاصل ستاره‌های دور، سربندی سرخ کشیده می‌شد و دستهای پیر بلقیس، دستهای بی‌نهایت پیر و کشیدهٔ بلقیس با استخوانهای برآمده و بندبند برجستهٔ انگشتان و رگهای برآمدهٔ پشت دستها و زمختی و زبری کف دستها در میان آسمان براه افتاده بودند و خوشه می‌چیدند و خوشه‌های ستاره‌ها را درون پیشلاو خود جای می‌دادند تا به خانه ببرند و کفمال کنند؛ ساق دستهای پیر بلقیس را با تبر قطع می‌کردند و قطع می‌کردند، اما دستها در میان آسمان بودند و باز نمی‌ایستادند و همچنان آسمان نیلی را می‌پیمودند و در پشت پرده‌های دود باروت و خون، ستاره‌ها را می‌چیدند و می‌چیدند تا به خانه ببرند؛ و جهن‌خان سردار و سرهنگ بکتاش بالا سر مردها در میان زمین و هوا ایستاده بودند و بسی بزرگ و ورم کرده می‌نمودند، آن‌قدر که جلو نگاه را به آسمان می‌بستند و سایه‌های سنگینشان می‌رفت تا نفس‌ها را بند بیاورد، و در این گیرودار بابقلی بندار به دنبال قره‌آت می‌دوید تا او را درکمند آورد و نمی‌توانست؛ و نجف‌ارباب به گرگ بدل شده بود و به گلهٔ کلمیشی زده بود و خون از پیشانی عبدوس روی یقهٔ پیراهنش می‌چکید و کلمیشی در گودالی افتاده بود و شیرو تفنگی به دست داشت و گرگ را نشانه رفته بود و...

ـ گل‌محمد... گل‌محمد... کدامتان زنده‌اید؟

ـ تو کیستی؟!

ـ من برادرت هستم؛ خان‌محمد.

ـ اینجا چه می‌کنی، تو؟

ـ آمده‌ام تو را ببرم.

ـ من را کجا ببری، من که دیگر از کار نیستم. گفته بودم خودت را دربِبری.

ـ گل‌محمد... برارم، بی‌تو...

ـ گفته بودم؛ با تو گفته بودم که باید خودت را دربِبری. حالا هم اگر می‌خواهی از تو راضی باشم، گوش به حرفم بگذار و خودت را در بِبر!

ـ برادرم... خونم!

ـ آتش سیگرت، خان‌محمد؟

ـ بلوچ... بلوچ... این‌طرف هم زیور.

ـ زیور... زیور... عاقبت من را شرمندهٔ خودکرد. خدانگهدار برادر، تاگرگ و میش است برو. دیگر... چندانی خون در رگهای من باقی نمانده... تو برو، برادرم.

ـ من گل‌محمد... کجا بروم بی‌تو؟

ـ این حکم من است به تو؛ حکم! از حکم من سر پس می‌زنی؟!

ـ گل‌محمد... گل‌محمد... برادرم... برادرهایم... بیگ‌محمد... خان‌عمو... عزیزهایم... خان‌عمو، قسم به همین وقت خدا که به وعدهٔ خود وفا کنم.

چشمه، چشمه کجاست؟ آب، آب. چه تشنگی غریبی. بوی باروت و تب خون. تشنگیِ هلاک. سنگ و خاک چه خشکند! خاربوته، بوته‌های خار. سنگ و خون و خاک و بوته‌های خشک خار. سرما، چه سرمایی. زمستان از یاد رفته بوده است در عطش کارزار. چشمه، چشمه کجاست؟ برادرم، بیگ‌محمد! نه، دیگر از او جوابی نمی‌شنوم. چه آرام، چه آرام خفته‌ای برادرم. خان‌عمویم! نه، دیگر خان‌عمو نمی‌خندد. نه خوشگویی و نه خنده‌رویی. خان‌عمو مرده است. او با بیگ‌محمد مرد، با همان گلوله که در قلب بیگ‌محمد نشست، قلب خان‌عمو خاموش شد. همین بود که دیگر چشمانش به جهان نابینا شدند. بیگ‌محمد چشم خان‌عمو بود. زیور؛ آیا زیور هنوز می‌جنگد؟ شاید، شاید که می‌جنگد. و ستار؛ ها... ستار؟

ـ هنوز... هستم، گل‌محمد!

ـ آب... آب می‌خواهی... برایت بیاورم؟

ـ تشنه‌ام... تشنه‌ام...

ـ ای مرد... ای مرد خوب... چقدر دیر تو را باور کردم! برایت... آب می‌آورم؛ از من... راضی باش، برادرم. چشمه، چشمه کجاست؟

تن خونین و به‌هم‌درشکسته‌اش را گل‌محمد به لبهٔ شیب کشانید و در فرودست، به سوی آب رها شد. آب یکسره سرخ بود و شور بود. ای آب، ای آب. صدای ستار بود انگار که گل‌محمد می‌شنید:

ـ یک بار دیگر... ستار!

ستار با ماندهٔ رمقش تن به لبهٔ شیب کشانید و چون پشته‌ای خار رها شد، فرو

غلتید و روی در آب چشمه ماند، به آب نگاه کرد و مرد. گل‌محمد آب خونالوده را از پنجه‌های خونین بر لبهای خشکیدهٔ ستار چکانید و خود نیز در وهم و گنگی پندارها از هوش برفت:

خون با شیرین‌چشمه درآمیخته بود و جاری بود و می‌رفت تا زمین را، دشت را، بیابان را و خاک را سر به سر بارور کند، و این عشق بود که بر بستر خاک می‌گذشت و سر بر پای دیمسار می‌سایید و مزارع بدان نیرو می‌یافتند و قامت برمی‌افراشتند و برمی‌شدند؛ بال می‌گرفتند و در دستهای باد ــ سبز سبز ــ مؤاج می‌شدند و به زیر آفتاب زرد زرد می‌شدند و دروگرها آواز می‌خواندند و گندمها خرمن می‌شدند و دشت پنبه گل می‌داد و یکسره چون پیراهن عروسان سفید می‌شد و نهرها جاری می‌شدند و آب بسیار می‌شد و دختران بالغ و شاداب بر لب نهرها می‌نشستند و کودکان در آبگیرها غوطه می‌زدند و گوسفندان پروار می‌شدند و دنبه می‌جنبانیدند و آخورها پرآذوقه می‌شدند و انبارها پرآذوقه می‌شدند و مردم مجال خندیدن می‌یافتند و عروسی‌ها با دل خوش و دست باز برپا می‌شد و مطرب‌ها می‌نواختند و جوانها مغرور و سرشار از جوانی و شوق، رقصی مردانه را میدان می‌گرفتند و عشق در کوچه‌ها براه می‌افتاد و دختران گل می‌خندیدند و عاشق با پاشنه‌های ورکشیده و سر و روی آراسته قدم به امید برمی‌داشت و دست مِهر بر درِ خانه می‌گذاشت و صدای چوپانان زنگیِ خوش می‌داشت، و گوسفندان پستان‌هایی پرشیر می‌داشتند و دیگر خشت نبود و برکت بود و آب بود و آب شیرین بود و گوارا بود و دیگر دستی، دستهایی به بریدن گلویی، گلوهایی کارد برنمی‌کشیدند از آنکه عشق و برکت دامنگستر و فراخدست شده بود و آدمی شایانِ زندگانی و زندگانی شایانِ آدمی شده بود و مرگ واپس رانده شده بود و آب شیرین‌چشمه گوارای وجود بود.

ــ آهای... یکی بیاید اینجا؛ این یکی را همین‌جا سر می‌بریم. صد من گوشت و استخوان را می‌خواهیم بکشانیم آنجا چکار؟ بیا جلو ببینم فندق؛ ببینم می‌توانی سر مرده‌ای را ببری؟!

ــ این یکی هنوز جان دارد؛ خود گل‌محمد!

بند سوم

از تنگهٔ گاوطاق بیرون آورده شدند.

سر بزرگ خان‌عمو را جهن سردار به زیر بغل گرفته بود و آن دیگران در نعش‌برهای نظامی حمل می‌شدند و همراه هرکدام یک نفر به نشانه و حق خون، حرکت می‌کرد. شرضا، نجف‌ارباب، بابقلی‌بندار و یک ستوان جوان. جهن سردار با سر خان‌عمو پیشاپیش حرکت می‌کرد و تفنگ‌به‌دستها پیرامون روندگان گرد آمده و می‌رفتند تا پیشکشی‌های خود را پیش پای سرهنگ بکتاش بر زمین بگذارند.

کار پایان گرفته بود. چهار نعش کنار همدیگر بر زمین بودند. دیگر چه کاری مانده بود که انجام بگیرد؟ بریدن سرها؛ اما بکتاش دودل بود. جهن همچنان بالا سر گل‌محمد ایستاده بود و در پلکهای نیمه‌باز مرد می‌نگریست. چهرهٔ گل‌محمد آغشته به خون بود و روی لبهایش خون خشک لایه بسته بود. جهن تخت قطور پوتینش را روی استخوان سینهٔ گل‌محمد گذاشت، شانه خمانید و ماوزر او را از کمر بیرون کشید و باز خیره به گل‌محمد نگریست و گفت:

ــ می‌خواهم بدهم سرت را ببرند!

لبان گل‌محمد خشک و نگاهش بیزار بود.

جهن ماوزر گل‌محمد را پیش چشمهای او تکان داد و سپس بیخ کمر خود زد و گفت:

ــ به سزای کردارت رسیدی عاقبت؛ این را با تو گفته بودم!

گل‌محمد نگاه از جهن برگردانید و گفت:

ــ من... برای این مردم... بد نبوده‌ام!

جهن گفت:

ــ می‌خواهم حکم کنم سرت را ببرند؛ وصیت چه داری؟

ــ هیچ...

جهن گفت:

ــ کسانت اینجا هستند؛ پسرت را می‌خواهی ببینی؟

ــ نه.

ــ زنت را چه؟

ــ نه.

ــ مادرت؟

ــ نه.

ــ چرا؟ قلب در سینه‌ات نداری؟

گل‌محمد لبخند زد.

ــ از چه می‌خندی؟

گل‌محمد پلکها فرو بست و گفت:

ــ از پا افتادن مرد... دیدنی نیست.

جهن دشمنی کرد و گفت تا بلقیس و مارال را به تماشا بیاورند.

مارال نبود. خود به چه کار می‌باید ایستاده باشد؟ بلقیس پیش آمد و ایستاد. گل‌محمد پلک گشود و پلک فروبست. بلقیس آب خواست. آوردند. کنار شانهٔ گل‌محمد زانو زد، لبان تفتیدهٔ پسر را به آب شست و سپس به او آب چشانید. طعم آب یک بار دیگر تازه بود. پس بلقیس روی پسر را بشست، دراو نگریست و لبخند زد و گفت:

ــ شیرم حلالت، پسرم.

دیگر بیگ‌محمدش را نظاره کرد، کاکل از روی پیشانی او کنار زد و بوسه‌ای بر چشم جوان گذاشت. کنار بیگ‌محمد ستار آرمیده بود، بلقیس دست بر پیشانی او گذاشت و پلکهای نیمه‌باز ستار را فروبست و گفت:

ــ پسرم.

روی زانوها به بالین زیور رفت و نگریستش. چهرهٔ تکیدهٔ زیور، زنده و روشن‌تر از همیشه بود. بلقیس روی صورت عروسش را به بال سربند او پوشانید و برخاست. جهن سر خان‌عمو را به بلقیس داد. بلقیس سر بریده را ستاند، مقابل چشمان خود

نگاه داشت، دمی در چشمان باز خان‌عمو نگریست، به او لبخند زد و گفت:

ــ خوشا به مردانگی تو... ای مرد مردان؛ خوشا به غیرتی که تو داشتی.

پس سرِ بریده را به جهن سپرد و از میانه بدر رفت. او هیچ جَزَع نکرده بود، اما هنگامی که می‌رفت تا دور بشود، به یک پرکاه می‌مانست که بادش می‌توانست ببرد؛ و اگر گام به سنگینی برمی‌داشت از آن بود که بار اندوه سنگین بود، وگرنه بلقیس دیگر وزنی نداشت. او پیر و پوک بود، از آنکه ثقل زندگانی‌اش را از او گرفته بودند و آنچه از خود را به روی پاها می‌کشید چیزی جز اندوه و استخوان نبود.

پرسیده شد:

ــ این دو نفر چی؛ زنکه و این پینه‌دوزه؟

گفته شد:

ــ آنها را بینداز همین‌جا تا لاشخورها بخورند.

نجف‌ارباب به تاخت سر رسید؛ با دهلی‌ها که سواره به همراه آورده بود. نجف درنگ روا نداشته و تا نعش‌ها را بخوابانند و امور انجام بگیرد، به قلعه تاخته و دهلی‌ها را با خرد آورده بود. اکنون یکراست به جانب بلقیس پیش تاخت. مقابل او عنان کشید و گفت:

ــ برای تازه‌دامادت دهلی آورده‌ام، دده بلقیس.

بلقیس باور نکرد و فقط به نجف نگریست. نجف سوی سرهنگ بکتاش عنان پیچاند و خواست اجازه بدهد تا پیشاپیش حرکت نعش‌ها دهل بکوبند و سرنا بنوازند. بکتاش خسته و فرسوده بود و در این کار تصمیمی نمی‌توانست بگیرد؛ پس آن را بر عهدهٔ خود نجف گذاشت و تا کار یکسره شود، با جهن گفت:

ــ فقط بکشش!

بکتاش چنین گفت و خود به جانب ماشین جیپ رفت و درون ماشین به انتظار نشست. جهن گذاشت تا جمعیت پیش بیایند و نظاره کنند. جمعیت بومی، پیش آورده شدند. در میانشان غضنفر هاشم‌آبادی و مردانی از قلعه‌های پیرامون، همچنین قلعه‌چمنی‌ها بودند. خاکی در پشت شانهٔ جمعیت ماند و بلخی به آسمان نگاه کرد. قدیر و عباسجان و شیدا در ردیف جلو ایستاده بودند و بابقلی‌بندار در کنار زاغ‌عبدل ایستاده بود.

جهن پرسید چه کسی هست که دلش می‌خواهد گل‌محمد سردار را بکشد؟

بابقلی‌بندار زاغ‌عبدل را به جلو راند و گفت:

ــ کارِ کارِ زاغ‌عبدل است سردار، بگذارید این خدمت را انجام بدهد.

گل‌محمد بار دیگر پلکهای خسته‌اش گشوده و به دیواری که جمعیت به پیرامونش بسته بود می‌نگریست. جهن زاغ‌عبدل را ندیده پنداشت و ماوزر گل‌محمد را از بیخ کمر خود بیرون آورد، آن را به طرف قدیر کربلایی‌خداداد گرفت و گفت:

ــ تو!

قدیر ماوزر را ستاند، پیش رفت و مقابل چهرهٔ گل‌محمد ایستاد. گل‌محمد پلک فرو بست و گذاشت تا قدیر بی‌مشکلی کار را تمام کند. اما قدیر نتوانست؛ ماوزر را به جهن بازگردانید و گفت:

ــ نه، سردار؛ این کار از من ساخته نیست، نمی‌توانم!

جهن این‌بار گودرز بلخی را نشان کرد؛ اما گودرز بی‌پاسخی روی گردانید و براه افتاد. در پی بلخی، غضنفر و علی‌خاکی هم براه افتادند و از آن پس دیگر مردمان بومی به دنبال رفتگان کش برداشتند و قدیر نیز به ایشان پیوست. دیگر کسی نماند مگر شیدا، عباسجان، نجف‌ارباب و بابقلی‌بندار. زاغ‌عبدل هم راه خود کشیده و رفته بود. جهن نگاهی آشنا به شیدا دوخت و ماوزر را به دست او داد و گفت:

ــ پسر بندار... مردانگی‌ات را نشان بده!

شیدا ماوزر را به دست گرفت و مقابل چهرهٔ گل‌محمد ایستاد و پیشانی او را نشان گرفت. جهن دست بر ساق جوان گذاشت، لولهٔ ماوزر را پایین آورد، مقابل سینهٔ گل‌محمد نگاه داشت و گفت:

ــ صورتش را لازم دارم، قلبش را خاموش کن!

گل‌محمد نگاه بیزار و چهرهٔ خسته‌اش را از پسر بندار برگردانید، پلک فرو بست و گذاشت تا شیدا بی‌مشکلی کار را تمام کند. اما شیدا نتوانست شلیک کند و درمانده به جهن سردار و سپس به پدرش نگاه کرد. بابقلی‌بندار به خشم و دشنام بازوی شیدا را گرفت و او را از میان نعش‌ها به بیرون پرتاب کرد و نجف‌ارباب ــ پیش از آنکه بندار خود دست به کار شود ــ خود را به جلو انداخت، ماوزر را از دست شیدا گرفت. قدم پیش گذاشت و قلب گل‌محمد را نشانه گرفت و شلیک کرد؛ و بابقلی‌بندار تا از

نجف‌ارباب وانمانده باشد؛ وحشیانه بر جنازهٔ ستار هجوم برد و سر او را گرد تا گرد برید.

□

جمعی از مأموران به کار یافتن کشته‌ها و زخمی‌های خود ماندند و جمعی دیگر به دنبال سرهنگ بکتاش به سوی شهر روانه شدند. کار انتخاب و حمل نعش‌ها بر عهدهٔ جهن و سیدشرضا گذاشته شد. گل‌محمد، بیگ‌محمد و سر بریدهٔ خان‌عمو برگزیده شدند:

ـ آن یکی را هم از قلعه‌میدان بار می‌کنیم؛ صبرخان را!

کلوخ و مرحبا به کار واداشته شدند تا پیشاپیش نعش‌ها بر دهل بکوبند و در سرنا بدمند. نجف‌ارباب برای عبور از سنگرد و ورود به قلعه‌میدان، ایشان را به تهدید و تطمیع بدین کار واداشت. کلوخ و مرحبا به کار شدند، اما می‌گریستند و می‌نواختند و آنچه از سرنا و دهل ایشان برمی‌آمد، نوای شادمانه نبود؛ بل باژگونهٔ طلب نجف، ساز و دهل آوایی حزین یافته بودند. نوا همضرب گامهایی بود که برداشته می‌شد، و این خود نوای چمَری را می‌مانست.

با نعش‌هایی که روی لنگه‌های در اطاقهای سرای سردار بسته و بر اسبها بار کرده بودند، درگذر از دیه و آبادی‌های سر راه، قصد جهن آن بود تا آثار پهلوانی خود را به نمایش بگذارد.

مردم دیه‌ها به پیشواز نمی‌آمدند، یا دست‌کم شادمانه به پیشواز نمی‌آمدند. با مردم که بر سر راهها می‌ایستادند، می‌نگریستند و می‌گریستند و کشندگان را به دل نفرین می‌کردند. هم از این روی برد اگر اردو درنگ نمی‌کرد و یکسره می‌گذشت تا پیش از غروب آفتاب خود را به شهر برساند. همراهان بومی نیز دم به دم کم و کم‌تر می‌شدند؛ چرا که هر کس در دیه و قلعهٔ خود می‌ماند و اردو را به خود وامی‌گذاشت تا به راه خود برود. پس اردوی جهن و همدستانش پیش از آنکه به شهر ورود کنند به جز یک سر بریده، سه مرد بسته بر لنگه‌های در و سه زن خاموش که بر جماز نشانده شده بودند، کسی را همراه خود نداشتند. حتی نجف‌ارباب و بابقلی‌بندار از همراهی طفره رفته بودند و حاصل کار را یکجا و یکسره به جهن، شرضا و مأموران بکتاش واگذارده بودند.

□

شهر پیشاپیش به تماشا مهیّا شده است.

بکتاش خبر فتح را پخش کرده است. خبر اکنون از حدود ولایت برگذشته و به مرکز هنگ و استانداری مخابره شده است. حدفاصل دروازهٔ عراق تا رباط ژاندارمری را آب‌پاشی کرده‌اند و دو سوی خیابان با دو رشته لامپ رنگین آراسته شده است تا پسین‌هنگام، به وقت کار افتادن کارخانهٔ برق، چراغانی کنند. رجال شهر، از فرماندار و شهردار و رئیس شهربانی گرفته تا مدیران ارشد و تجار و اربابان بزرگ به دفتر گروهان ژاندارمری فراخوانده شده‌اند، و جمعی اوباش در شهر براه افتاده‌اند و خبر کشتار گل‌محمدها را در کوی و برزن می‌پراکنند.

حبیب لاشخور با دهان کج و پوزهٔ بدقواره‌اش دمی از دُرفشانی آرام نمی‌گیرد. مردم دلمرده که هنوز زخم یورش اوباش را بعد از پانزدهم بهمن بر خود هموار نکرده‌اند، به نمایشی رایگان فراخوانده می‌شوند. گفته شده است که نعش‌ها را از دروازهٔ خاوری شهر، از دروازهٔ نیشابور، به شهر وارد کنند و از راسته خیابان بیهق بگذرانند و بیرون دروازهٔ باختری، دروازهٔ عراق، جلو رباط ژاندارمری از گُردهٔ اسبها پایین بگیرند.

اکنون پاره‌های پراکنده‌ای از مردم، از گوشه و کنار شهر لخ‌کشان به سوی خیابان بیهق می‌کشند و رو به دروازهٔ نیشابور می‌روند. پاسبان‌ها پوتین‌هایشان را برق انداخته‌اند، ریش‌ها را تراشیده‌اند و با سبیل‌های تاب‌داده‌شان خود را به رخ جمعیت می‌کشند. درشکه‌چی‌ها، اسب و درشکهٔ خود را از میان جمعیت پراکنده عبور می‌دهند و می‌گذرند. غروب روی سر شهر می‌افتد، اما چراغهای برقی شهر هنوز خاموشند و کسبه اینجا و آنجا لوله‌های لامپاهای خود را پاک می‌کنند تا آنها را روشن کنند. گفته می‌شود:

ــ آوردنشان!

مردم گردن می‌کشند و سبک‌پاها به سوی دروازه یورش می‌برند. فاتحین نمایان می‌شوند. اردو بر سنگفرش خیابان قدم می‌گذارد. پاسبان‌ها لودگان جلف را به پیاده‌روها می‌رانند و خیابان را باز می‌کنند. اردو سنگین و باوقار گام برمی‌دارد. سرداران گردنها را شق و ترخت گرفته و نگاه سخت و پیروزمند به پیش رو دارند.

جهن‌خان سردار، سوار بر اسب تنومندش در چپ بار نعش‌ها عنان گرفته و سیدشرضا تربتی در راست، هم بدان غرور عنان اسب کشیده‌تن و ترکهٔ خود را به دست دارد.

بیگ‌محمد انگار خواب است، پاره‌ای از کاکل خضاب‌بسته‌اش بر پیشانی ریخته و سرش روی شانهٔ چپ قرار گرفته است و چهره‌ای آرام دارد. چهرهٔ گل‌محمد اما آرام نیست؛ خسته، تلخ و بیزار است. گونه‌های برجسته، بینی تیز، پیشانی گره‌خورده و چشمانی نیمه‌باز دارد. سرش بر یک سو خم شده است، اما برقرار نمی‌نماید. پاهای برادران برهنه است و سرهاشان هم.

بلوچ جوانی سر بریدهٔ خان‌عمو را روی قرپوس زین با دو دست گرفته و نگاه داشته است. خان‌عمو هنوز نگاه می‌کند، اما چیزی نمی‌بیند. کاکل جوگندمی‌اش کوتاه است، پیشانی‌اش پهن است، گونه‌هایش به سان گره چغر جوز و چانه‌اش همچنان محکم و اندکی مایل به جلو؛ و دهانش بسته است، چنان که گویی دندانها را به خشم روی هم می‌فشارد.

صبرخان همتا نداشت، این بود که به هیئت جوالی غلّه روی شکم بر پشت قاطری حمل می‌شد. تمام پیراهنش گلوله‌باران و خونین بود و کاکل سیاهش فروآویخته بود و دستهایش در حرکت کند قاطر، نوسانی ملایم داشتند.

چشمان زنان کلمیشی خانه کرده بودند، نه می‌گریستند و نه اضطراب داشتند. چشمها در عمق کاسه‌ها خشک و خاموش مانده بودند و تن بلقیس بر بالای جهاز جمّاز، به هنگام حرکت، تکانی ملایم و بنواخت داشت. بلقیس انگار نمی‌نگریست، انگار به هیچ کس و هیچ جای نمی‌نگریست، اما پرگویی و پرچانگی لردگان در زیر چهره و چشمان خاموش مادر گل‌محمد می‌رفت که نفس ببُرد؛ و مردم دانسته و ندانسته، در هر گام که همراه برمی‌داشتند و هر نفس که پیش می‌رفتند، خاموشیشان ژرف‌تر و گامهایشان سنگین‌تر می‌شد و خود بندانسته چنان گام برمی‌داشتند که گویی به تشییع کسان.

از در بزرگ رباط ژاندارمری چند چراغ زنبوری روی دستها نمایان شد و پیرامون چراغها سران و بزرگان شهر پدیدار آمدند. سرهنگ بکتاش که اینک ریش و سبیلش را تراشیده بود، با لباس اطوکشیدهٔ نظامی و کفشهای براق کنار دست آلاجاقی ایستاده بود. آقای آلاجاقی پالتو تیره‌ای به تن داشت و کلاه فرنگی‌اش را کمی بیشتر از

معمول روی پیشانی کشیده بود. حاجی خرسفی هم بود که از پشت شانهٔ آقایان گردن می‌کشید. آقایان فرماندار و شهردار دستها را در جیبهای پالتو فرو برده و گردن‌هایشان را به درون یقه فرو کشیده بودند؛ و جناب غزنه با شمل یاخورت کنار دیوار رباط ایستاده و چشم به از راه رسیدگان داشتند.

اردو به آستانهٔ درِ رباط رسید و جمعیت همراه واپس‌زده و نگاهداشته شدند. بکتاش قدم به جلو برداشت و جهن و شرضا فرود آمدند. جنازه‌ها را پایین گرفتند و با لنگه‌های در به دیوار تکیه دادند و صبرخان را نیز بر لنگه دری جداگانه بستند و ایستاده بداشتند. آقایان به تماشای سرِ بریدهٔ خان‌عمو هجوم بردند و هر کدام از زاویه‌ای به نظاره پرداختند. سرانجام سرِ بریدهٔ خان‌عمو دست به دست شد و با دستهای بلند جهن بر طاق‌واری، بالای جنازه‌های واایستانده جای گرفت.

درشکه‌ای از راه رسید و عکاس مهاجر با مأمور ژاندارم از درشکه پایین آمدند. بکتاش پیشاپیش تدارک عکس یادگاری را دیده بود. پس فاتحین را خواست تا در کنار نعش‌ها بایستند و عکس بگیرند. جهن و شرضا با تنی چند از همرزمان خود پیش آمدند و هر گروه بر یک سوی نعش‌ها ایستادند. بکتاش به افسر همراه و چند تن از مأموران خود فرمان داد تا کنار او بایستند تا در منظره قرار بگیرند.

آقای فرماندار به آقای شهردار گفت که برای جمعیت نطقی ایراد کند و در باب عواقب شرارت به مردم اندرز بدهد. آقای شهردار رفت و برای جمعیتی که داشتند پراکنده می‌شدند نطق کرد. عکس برداشته شد و دیگر کار جناب بکتاش پایان گرفته بود. می‌ماند آنکه جناب شهردار ترتیب دفن جنازه‌ها را بدهد.

به دستور آقای شهردار، دور از دیوار رباط چاله‌ای کندند و مردان کلمیشی را بی‌غسل و بی‌کفن در خاک جای دادند، گور را پوشانیدند، هموار کردند و دلوی آب بر خاک صاف گور پاشیدند و دور شدند. بلقیس افسار جماز را بالاسر گور فرزندان کشانید و برای لحظه‌ای حیوان را کنار گور خسبانید. جماز آرام گرفت و بلقیس به آرامی سربند باز کرد، آنچه گیله و گیسو که داشت به دور دست پیچید و به گزلیکی از بیخ بریدشان و بر گور پاشید. ماهک نیز سربند گشود، موی پریشان کرد و آنچه از گیله و گیس که داشت برید و بر گور پاشید. پس، مانده بود یک کار دیگر که بلقیس باید انجام می‌داد؛ گیسوی امانتی شیرو. بلقیس گره دستمال را گشود و گیله‌های موی

شیرو را که زمانی بیگ‌محمد با تحقیر به مادر سپرده بود، بر گور برادران شیرو نثار کرد.

بی‌بی ایلیاتی نبود تا خود گیسو بر گور جوانانش بیفشاند. پس همچنان به دو زانو بالای گور نشسته و خاموش بود. ماهک نمی‌توانست بگرید. شاید بیم از بلقیس مانع گریستن او می‌شد، گرچه بلقیس در این خصوص لب نگشوده بود. بلقیس از پس آخرین کلامی که درکنار کوه سنگرد با عزیزان خود گفته بود، دیگر در هیچ خصوصی لب نگشوده بود.

بلقیس برخاست. ماهک نیز برخاست. اما بی‌بی برنخاست. گویی که او سرِ بازگشتن نداشت. پس همچنان نشسته و خاموش بر بالین گور گل‌محمدش ماند. بلقیس دمی در پیرزن نگریست، اما بی‌بی جزیی از خاک گور بود. بلقیس براه افتاد. بی‌بی سر برداشت و نگاه کرد. بلقیس رشیدتر از همیشه می‌نمود. قد تکیده‌اش را راست گرفته بود، استوار گام برمی‌داشت و رو به سوی بیابان می‌رفت. ماهک جماز را برخیزاند و در پی بلقیس براه افتاد. دمی دیگر بلقیس و ماهک و جماز درون سیاهی شب محو شدند و شاید که بادی ایشان را برد.

□

ـ «پس قتلگاه کجاست؟»

شب است و مردمانی که در بیابان می‌پویند. شب چه بالابلند است و چه ژرف! مردمان، یاران و ماندگان به جستجوی قتلگاه بیابان را می‌پویند. عشق در خون تپیده است و وجودی را قراری نیست. هنجاری نیست در برهوتی چنین سخت و سهمناک. از قله تا کویر و از آب تا آفتاب، تلخکامی بودگاریست تا لبها به مُهر سکوت بسته است. گذر تپندهٔ خون در شریان بیابان که می‌رود و می‌گذرد از هزار بادیه؛ پی‌جوی سرگشتگی جنونِ مقدس خود. هنجاری نیست، هنجاری نیست ای وجود تپنده، ای گوهر آفتاب و آتش و خاک، ای آب، ای آسمان، در برهوتی چنین سخت و سهمناک هنجاری نیست.

خانمان برآشفته است، یاران برآشفته‌اند و گلّه تلاشی پذیرفته است.

ـ «گلّه را بر زدند و بردند آی... مسلمانان؛ گلّه را بر زدند و بردند. با پوزه‌های بسته و چشمهای باز... هجوم آوردند، ما را کوبیدند و گلّه را بردند. فکری به حال

استخوانهای شکستهٔ خالویم عبدوس کنید... آی...»

سخن با که می‌گویی شیرو؛ سخن با که می‌گویی در شب یکّهٔ بیابان؟ پاسخت مگر از سنگ برآید!

ــ «پس مرا دریاب ای کوه، ای کوه برادرانم. راه به کجا برم گل‌محمد؛ قتلگاه تو کجاست... برادرم؟»

هنجاری نیست. هنجاری نیست ای وجود تپنده، ای گوهر آفتاب و آتش و خاک و آب، هنجاری نیست. شب را بجوی.

□

ــ «پس قتلگاه کجاست؟»

شب است و شب چه سیاه است، شب است و شب چه بلندبالا! ای ستارگان قدیمی، یاران سالخوردگان، این پیر ما کلمیشی‌ست که چنین سرگشته می‌رود. او در بیابان خود گم شده است، راهش بنمایید ای دست‌کوتهان.

ــ «پس قتلگاهتان کجاست پسرانم، برادرم. کوه؛ ای کوه از کدام شانهٔ تو تن قدیمی خود را بالا بکشانم به جستجوی برادرم. ای آب، ای آب چشمه، ای شیرین‌چشمه... آشنای قدیمی من، برادرم را به من بازگردان. ای گرگ‌مرد. ای خان‌عموی پسرانم تو مرده‌ای؟ نه، باور نمی‌کنم... برخیز برادرم!»

هنجاری نیست، هنجاری نیست ای چوپان پیر.

□

ــ «پس قتلگاه کجاست؟»

شب است و شب چه سیاه است، شب است و شب چه سنگین و چه سرد! خاک، ای خاک، ای پناه غریبان، موسی را دریاب. این اوست که چنین بی‌تاب و پرشتاب می‌پیچد. با تو سخن می‌گوید، واژگویه‌هایش را بشنو، او را دریاب.

ــ «یار من، ای ستار من، مرا بخوان. در کجای این خاک تو بر خاک افتاده‌ای ای رفیق؟»

□

تمورش زبان ندارد، سمن. پس نام عزیزان خود را چگونه آواز کند؟ ریختند و سرای را به غارت بردند با پوزه‌های بسته و چشمهای باز:

ـ «آی... خان‌محمد تو در کجای جهان گم شدی؛ کس را خبری از او هست؟ هیچ نشانی، ای برادران؟»

□

ـ «هی هی بادی، هی هی باوفای گل‌محمد؛ هرگز زمان گریستن نیست. ما را با باد ببر!»

□

ـ «من را به قتلگاه ببر ای اسب من، من را به قتلگاه.»

شب را چه قامتی‌ست؛ شب را چه قامتی! تن با قره می‌زند شب و با گیسوان مارال، زنها، زنها، زنها. مارال قره‌آت را بازیافته است، پسرش را بر پشت بسته دارد و به سوی قتلگاه می‌رود. ای شب قیرین، این بانوی گل‌محمد سردار است که در تار و پود تو سرگردان مانده است و روح خود را می‌جوید. مارال روح خود را در قتلگاه به جا گذاشته است و اکنون اوست که سنگنایی قیرگون شب را بر شانه‌های خود حمل می‌کند:

ـ «زیور، زیور... این منم که به سوی تو می‌آیم؛ این منم همگیس تو. مویه مکن شیرو، خشم مگیر بیگ‌محمد، خاموش مباش گل‌محمد. من بلقیس را می‌یابم، من مادرمان را از دست باد خواهم ستاند. من نخواهم گذاشت تا باد بلقیس را ببرد. من نخواهم گذاشت تا به دایگی گرگها ماهک فرزندی بزاید. من زیور را بر زمین نخواهم گذاشت، ای همهٔ مردان به خاک درافتاده‌ام، ای خان‌عموی خوب که چنین زیبا سرْباختن آموخته بودی. من تمام سیاهی را فتح خواهم کرد، ای مرد من گل‌محمد. تو در من به ودیعه خواهی بود، ای یگانهٔ مادر و دستان تو را در هیچ تن و اندامی نخواهم جویید به فریبهای زنانه. تو را خسته نخواستم تا بنگرم، از آنکه تو برای من قامت برافراختهٔ تمام جنگلها بوده‌ای. تو را افتاده نخواستم تا ببینم، ای ایستادهٔ شایستهٔ خاک. من صدای برنو نقره‌کوبت را همواره در گوش خواهم داشت ای مرد سادهٔ من. اکنون به جستجوی زیورت می‌تازم که زیندهٔ زنی تو بود، اکنون به جستجوی زیورت... پس ای اسب من، ای قره‌آتم سرگشته چرایی؟ ای یار باوفای گل‌محمد، ای قره‌آت نه هنگام گریستن توست، پای از چه روی واپس می‌زنی؟ من را ببر به سوی خون سوارت؛ من را ببر به منزل عشق.

شیرو، شیرو، ای سرو سوخته درکجای سرماهای ثقیل شبانه به سرگردانی گویه می‌کنی؟ قبله کجاست و خورشید از کدام سوی سر برخواهد زد؟ اینجا کجاست؛ اینجا کدام سرزمین است که این‌گونه سرد و سرد می‌پذیرد دستان مراکه بر هر انگشت مشعلی از عشق برافروخته دارند؟ اینجا کجاست و من به کجا هستم؟»

□

ــ تو کیستی ای سیاهی؟

ــ من منم، و تو کیستی ای غریب؟

من موسی هستم و من شیرو هستم و من مارال هستم و من منم ای بلوچ که در دستان باد می‌روم به هرکجاکه بروم. من ما هستم و زایرم که به دیدار خود آمده‌ام از پی سرگردانی‌هایم. مرا دریاب ای مرد، مرا دریاب ای کس که دست یاری تو بس به کندن گور باز گذاشته شده است در این شب هول. ما را دریاب ای بلوچ، زنگ صدای کاسهٔ بیلت چه خشک و چه دردناک می‌نماید، ای که گریستن را خوار می‌شماری.

موسی تمام کودکی خود را در عربده‌ای رها کرد. بلوچ بیل به یک سو افکند، از گور بیرون آمد و جوان را میان دستان نیرومند خود گرفت و سر و روی او را بر سینه فشرد:

ــ آرام بگیر، جانم؛ آرام بگیر.

تا بلوچ موسی را از تب و تاب باز دارد، نادعلی چارگوشلی از دل تاریکی پیش آمد، بیل برگرفت و به گور درون شد به کندن گور. او کجاست؛ ستار کجاست؟

یک ستاره راست در چهرهٔ آرام ستار می‌تابید. موسی را قربان‌بلوچ به کنار تن ستار نشانید و خود نیز دمی به قرار برکنار او نشست، همچنان تن مرتعش جوان به دستان خود:

ــ پیش از نیمه شب باید کارِ خود تمام کنیم؛ همت کن موسی، دوگور باید بکنیم.

ــ نه برادرهایم... نه؛ من زیورمان را با خود می‌برم. زیور ما را بدهید.

ــ مارال... مارال؟

قره‌آت چه بی‌قرار می‌نماید! خاک و سنگ و زمین را می‌رود تا با سم‌دست‌های بی‌تاب خود برکند.

ــ آرام بگیر عزیزم... آرام بگیر، ما دست درکاری خلاف داریم.

ماوال فرود آمد و بر جنازهٔ زیور نشست، بال سربند از روی چهرهٔ زیور پس زد، لحظه‌ای نگریستش و سپس خمید و روی بر روی آرام او گذارد و چندی هم بدان قرار ماند.

کار کندن گور پایان گرفته بود. نادعلی چارگوشلی از گور بیرون آمد. بیل در خاک نشانید و به سوی جنازهٔ ستار قدم کشید. قربان‌بلوچ بازوی موسی را گرفت، او را از جای برخیزاند و به کناری کشانید و کنار دست شیرو نشاند. شیرو با سر شکسته و شاخه‌ای از خون خشکیده که بر چهره‌اش مانده بود، بر سفرهٔ سرد زمین به دو زانو نشسته و سنگ را می‌مانست. می‌نگریست، اما گمان مدار که کس یا چیزی را می‌دید. لبانش دوخته و دستانش بسته می‌نمودند:

«برادرم... برادرهایم.»

قربان‌بلوچ به سوی ستار برگشت، تن ستار را بغل زد و به سوی گور حمل کرد و در عمق گودال جایش داد. پس از نادعلی خواست که سر بریدهٔ ستار را بردارد و به او بدهد. نادعلی زانو زد، سر بریده را برداشت و نگاهش کرد. دستان بلوچ به واستاندن سر ستار از درون گور به طرف نادعلی دراز شده بودند. نادعلی سر بریده را به دستهای بلوچ سپرد و بلوچ سر را به تن جفت کرد و از گور بیرون آمد، دست به بیل برد و کاسهٔ بیل را از خاک انباشت. اما لحظه‌ای دست نگاه داشت، بر لب گور گرگی نشست و با ستار گفت:

ـ می‌خواهم خاک رویت بریزم رفیق، از من دلگیر مباش. من... زنده‌ات را عاشق بودم ستار، اما حال... چاره چیست؟ من را ببخش برادرم.

خاک بر خاک.

نادعلی به نظارهٔ درخاک‌شدن ستار، آرام ایستاده بود. ماوال او را فراخواند:

ـ کمکم می‌کنی، برادر؟

نادعلی و ماوال زیور را برگرفتند و روی زین گذاشتند. تن تکیدهٔ زیور چندان جایی نمی‌گرفت. دستان باریک و بافته‌های گیسویش بر یک سو آویخت و پاهایش بر دیگر سوی. قربان آخرین بیل خاک را بر گور ریخت و دست از کار بازداشت و رفت تا برای ماوال عنان نگاه دارد.

شیرو هم بدان حال، روی زانوها پیش کشید و کنار گور ستار ماند. سربند از سر

واگشود و آنچه از گیمو که داشت به گزلیکی برید و بر گور افشاند و گفت:

ـ همهٔ برادرهایم.

مارال بر زین نشسته بود و به درنگ در قربان‌بلوچ می‌نگریست. بلوچ پنجه در یال قره‌آت داشت. مارال به نادعلی چارگوشلی نظر کرد، پس سر برآورد و موسی را دید که با پشته‌ای هیزم پیش می‌آید. قربان سر برآورد، به مارال نگاه کرد و گفت:

ـ من ناچارم بروم و گم بشوم خواهرم، الاّ همراه تو می‌آمدم.

مارال بس گفت:

ـ برادرهایم... برادرهایم.

موسی کنار پشتهٔ هیزم ایستاده بود. قربان‌بلوچ دست از عنان قره‌آت واگرفت و به سوی موسی رفت. شیرو همچنان چون کتیبه‌ای خاموش بر بالین گور نشسته بود و موسی به نزدیک شیرو می‌رفت تا آتشی برافروزد. همه خاموش بودند و سرما تیغی برهنه بود که شب را می‌برید.

آتش درگرفته بود و چهرهٔ شیرو در بازتاب شعله‌ها ارغوانی می‌نمود. موسی نیز بر کنار شیرو به تماشای شعله‌ها ایستاده بود و مردمک چشمهایش در بازتاب شعله‌ها می‌درخشیدند و یک ستاره، راست بر گور می‌تابید. قربان‌بلوچ پیش رفت، بازوی موسی را به دست گرفت، او را به سوی قره‌آت مارال برگرداند و گفت:

ـ بارکم، تو... همراه مارال برو. من و تو... یک روزی... باز هم یکدیگر را پیدا می‌کنیم.

موسی تا لرزهٔ لبها و شکن‌شکن چهره‌اش را از نگاه بلوچ پنهان بدارد، سر فرو افکند و بیخ عنان قره‌آت را به چنگ گرفت. قربان‌بلوچ به شیرو نگاه کرد. اما شیرو همچنان به دو زانو بر سفرهٔ سرد خاک نشسته و روی به بازتاب زبانه‌های آتش واگذارده بود:

ـ «برادرم... برادرم گل‌محمد؛ راهی به کارم بگشا برادرم، دورت بگردم!»

شیرو دوزانو نشسته بود کنار برادر و گزلیکی به روی دستها پیشکش گل‌محمد می‌کرد:

«راهی به کارم بگشا برادر، دورت بگردم.»

«آتش، هیزم بیار برای آتش!»

قربان از نگریستن به شیرو واگشت، دست بر شانهٔ موسی گذاشت و گفت:

ــ خدا نگهدار... مرد؛ خدا نگهدار. من و تو باز هم یکدیگر را پیدا می‌کنیم.

نادعلی اسب سپید خود را عنان به دست گرفته بود و پیش می‌آورد؛ اسب را پیش آورد و برابر بلوچ ایستاد و گفت:

ــ برای تو... بلوچ. پا در رکاب کن و خود را در ببر. بگیرش؛ پیش از آفتاب تو باید از هفت بلوک بگذری.

قربان روی برگردانید؛ شیرو نبود و مارال رفته بود. اکنون بس پژواک صدای کلمیشی که در کاسهٔ کره می‌پیچید شنیده می‌شد؛ و هرازگاه صدای مویهٔ سمن خان‌محمد که از شب بیابان شنیده می‌شد:

ــ «آی... آی... به کجایی خان‌محمد... به کجایی ای مرد... که نامردمان شب را به فردا نگذاشتند و خانمان را غارت کردند... به کجایی ای مرد من، به کجا هستید ای مردان کلمیشی... مرا دریابید ای کسانم، بی‌کسانم.»

پژواک بانگ کلمیشی، شب، فغان سمن، گمشدگان، بلقیس و باد و بادی که در دستهای باد می‌رفتند به هر کجای که بروند. شیرو، موسی، شب و آتش.

ــ تردید مکن بلوچ؛ من مرد راه و لایق این اسب نیستم. تویی که شایستهٔ سواری هستی و من به جز این اسب هیچ ندارم؛ بستان و سوار شو.

ــ بخشش‌ات را منّت دارم برادر، اما من به پیادگی خو کرده‌ام. نه، قید آب و علوفهٔ اسب را مخواه که به پای من ببندی؛ بخشش‌ات را منّت دارم.

نادعلی عنان اسب رها کرد، روی از بلوچ برگردانید و قدم به سوی آتش کشید. بلوچ هم از آنجا که ایستاده بود، پیش از آنکه قدم به رفتن بردارد، نادعلی را پرسید:

ــ تو خود چه می‌کنی با خود، مرد؟

نادعلی کنار آتش بر سر سنگی نشست، بوته‌ای خار در آتش افکند و گفت:

ــ من امشب را همدم ستار می‌مانم.

پایان کلیدر

۱۳۴۷

۱۳۶۲/۱/۲۰

راهنمای گویش واژه‌ها

اَ = ā	مثل اسب	ژ = zh	مثل ژیان
آ = â	مثل آدم	خ = kh	مثل خانه
آی = âi	مثل سرای	او = u	مثل مور
اُ = ô	مثل خسرو	ج = dj	مثل جام
اِی = ei	مثل صید	چ = ch	مثل چوب
قیاغ = gh	مثل ساغر		

واژه‌نامه

آ

آب‌بهاء /âbhâhâ/ وجهی که مالداران جهت آبنوشی و علفچری احشام خود به مالک می‌پردازند

آبچر /âbchâr/ محل آبنوشی احشام

آتشمار /âtâshmar/ یک جور مار سرخ رنگ

آستُم /âstôm/ طاقباز

آغوشکه /âghushke/ وجهی از معماری سنّتی کویری، در مثل: خرپشته

آوری /ôri/ آب‌پز

آوسنه /ôsne/ افسانه

آوغانی /ôghani/ افغانی

آویار /âvyar/ آبیار

الف

اُبّه /obbeh/ کومه به زبان ترکمنی

اخیه /âkheie/ فشار ـ بازجویی ـ شکنجه

اَرخالُق /ârkhâlôgh/ تنپوشی به قوارهٔ قبا، ردا

ارژن /ârzhân/ چوبدستی که سر آن بیضی ـ مدوّر و احتمالاً میخکوب شده باشد.

اَرْوَنه /ârvânâ/ شتر ماده

استاق /âstâgh/ گوسفندانی که برای کارد آماده شوند.

اُشنی /ôsni/ هَوُو

اِشتاو /Eshtâv/ شتاب ـ اشتها ـ کشش

اَکَرّه /âkâra/ مرادف عمله (عمله آکَرّه)

اِلفِچ /elefch/ چسناک

اِلیج /elidj/ لگد.(لگد پرانیدن)

اِماچ /emâch/ یک جور آش

اِنبِز /enbez/ کُپهٔ گندم پاک شده از کاه

اندَرْ وای /ândârvâi/ آسمان ـ هوا

اولوقی /ölöghi/ چادر شبی که دو طرف آن را گره زنند. خورجین وار

ایزا /izâ/ سطح گوگردین قوطی کبریت

ایلجار /ilgâr/ دسته ـ جمعیت ـ خویشاوند. (غالباً در مورد دعوا و هجوم به کار می‌رود.)

ب

بـائو /bâö/ ستونی از دو ستون عمودی چارچوب در

بادیه /bâdiye/ کاسهٔ مسی

باشتین /bâshtein/ نام یک روستا در جنوب غربی سبزوار

باشلق /bâshlögh/ نقدینه‌ای که داماد به خانوادهٔ عروس می‌پردازد.

باشه /bâshă/ باز

باغجر /bâghedgâr/ نام یک روستا در شرق سبزوار

بالست /bâlast/ از ریشهٔ بالیدن

بالک /bâlăk/ مترادف شالک. شالک بالک زدن؛ در کاری نمایش دادن، خودنمایی کردن

بانوج /bânudj/ ننو ـ گهواره

بایتی /bâ'yeti/ ابزار نیمه سنگین درو

بجل /bödjöl/ قاب

بخته /bâkhtă/ گوسفند نر. (اغلب پروار کنند)

بخواو /bekhâv/ ابزاری که به پای متهمان می‌بستند.

بدبرم /badberam/ مظنون ـ بدگمان

بر /börr/ دسته. (بُر زدن به معنای جدا کردن، ربودن)

برش /börsh/ واژهٔ روسی به معنی سوپ

برگستوان /bărgöstvan/ پوششی که جنگاوران به هنگام جنگ بر تن کنند ـ پوششی که هنگام جنگ، روی اسب افکنند.

بفشی /bâfshi/ عمل کشیدن تریاک با سیخ و نعل اسب، یا سنگ

بقبند /böghbănd/ رختخواب‌پیچ ـ پشتی پیچیده در چادر شب

بله /bölh/ ساده‌لوح ـ نادان ـ خنگ

بندبان /băndbân/ مردی که از جالیز حراست کند

بودگار /Budgâr/ بود ـ گار، مثل روز ـ گار = حیات، هستی

بهاربند (باره‌بند) /băhârbănd/ آغل تابستانهٔ احشام

بهلتو /behhelletö/ حیف و میل کردن

بیجک /bidjăk/ برگه، قبض

بی‌رو ـ بیری /biru/ چیدن پشم و موی گوسفند و بز

بیله /beilă/ دسته ـ گروه ـ جمع

پ

پاتاوه /pâtâve/ مچ پا پیچ

پاتیل /pâtil/ ظرف مسی (غالباً چوپانان با خود دارند)

پـاوال /pâvâl/ محل خسبیدن گله به شب (پاوال‌کردن به معنای خسبیدن گله)

پاوزار /pâuzar/ پا افزار ـ پوتین

پتک /Pătăk/ شال‌واری که ساربانان و چوپانان به پای پیچند.

پخچ /Păkhch/ پهن

پرابست /părâbăst/ حصار

پرخو /Perkhâv/ دستدان

پرما /Părmâ/ مته

پرّه /Părră/ پهنه ـ دور و پرت افتاده (پره

بیابان)

پرهیب /pârhib/ سایه‌واری وهم‌انگیز ـ نمایی گنگ

پریژ /p'rizh/ در خود دژم شدن، کنج گرفتن و در پریشانی خود متأمّل شدن.

پُسار /Pôsâr/ زمین آبخورده و در حال آماده شدن برای شخم

پسانه /pâsâne/ دنباله

پسخو /pâskhu/ کمین ـ به کمین نشستن (بزخو نیز آمده است) پناه گرفتن در کمینگاه

پشملک /peshmelk/ پشکل بز و میش

پشنگیدن /p'shengidan/ پاشیدن ـ افشیدن

پُفه /Pôfe/ بسودهٔ پف، کنایه از برف اندک، به اندازهٔ یک پف = فوت!

پکی /Peki/ تیغ دلاکی

پُلْخ /Pôlkh/ ناصاف و ریشه ریشه. (در مثل: نوک قلم نی که کور و پَد شود.)

پلخمون /P'lekhmoon/ فلاخُن

پَلَشت /pâlâsht/ ناپاک ـ چرک‌آلود ـ کثیف ـ (معناً زشتخوی)

پلوک /P'luk/ پشکل شتر

پَنَم /Penâm/ آبی که جلوی بند ـ سد انباشته شود و بماند.

پودَه /pudâh/ پوک ـ کهنه ـ تهی ـ مستعد ـ فروپاشی. (غالباً در مورد خاک و خانه به کار رود)

پوش /push/ گسیخته

پیان /piân/ تشنه ـ منگ

پیچازی /Pichâzi/ پارچهٔ کتانی چارخانه

پیخ /pikh/ کُلَش (با گویش ری) ساقهٔ خشکیده جو و گندم

پی‌رَند /peirând/ رَندیدن از بیخ، از پی. (در فعل از بیخ و بی مهابا درو کردن)

پیشتاو /pishtâv/ گونه‌ای تفنگ

پیشلاو /pishlâv/ کیسه، یا چادر شبی که کیسه‌وار جهت خوشه‌چینی، علف چینی به روی شکم بندند.

ت

تالاب /tâlâb/ گرداب

تالَه /tâlâ/ هُل زدن. (یکی از سنن عروسی که چند تن از زورمندان جمعیت را هل دهند به قصد فرو ریزاندنشان بر زمین)

تاو /tâv/ تاب زدن ـ پیچ ـ چرخ‌زدن

تایچه /tâichâ/ جوال کوچک

تختنای /tâkhtnâi/ مکانی تخت

تُخس /tôkhs/ مرادف تُنُک

تُرپانیدن /tôrpânidan/ تشر زدن ـ با تهدید سخن راندن

ترخت /trekht/ شق ـ راست ـ سیخ‌وار. (در اصطلاح: عصا قورت داده)

ترغبید /Târghebid/ نام درخت

ترمه /Terme/ پارچهٔ منجوق دوزی شده

ترنابه خط /tôrnâbe khât/ نوعی بازی ترنا بین دو گروه درون و بیرون یک دایره

ترِنگ /tereng/ غوزهٔ نارسیده

تِرُوک آلت تناسلی حیوان

تَکَه /tâkâ/ عنوانی برای تربز، نیز نام قبیله‌ای ترکمن

تکین /tâkin/ اسم شخص در زبان ترکی

تُلُم /tôlôm/ خیک. (آن را پر دوغ از سه پایه آویزند و با چوبی انتهایش چارپر، چندان ورز دهند تا کره فراهم آید)

تناس /tnâs/ قشر ـ لایه‌ای که بر اثر آفتاب، باد یا تشنگی روی لبها بندد

تُنبه /tônbă/ درِ یک لت

تنبیدن /tonbidăn/ فرو ریختن ـ آوار شدن. (رُمبیدن هم آمده است)

تَنقُل /tănghăl/ جا خوش کردن، پوست‌تخت انداختن؛ تنقل انداختن

تُنگلی /tôngeli/ تنگ گلی ـ کوزهٔ کوچک

تنگ و زبرتنگ /Tăng ô zebăr Tăng/ تسمه یا بافته‌ای که زین اسب را با آن بندند

تواتر /tăvâtôr/ زبان به زبان

توبره /tubre/ کیسه‌واری بافته از موی و پشم

توقولی /tôgholi/ برهٔ دوساله

تیار /tiar/ درست. (تیارکردن = درست کردن، ساختن)

تیجاندن /tidjăndan/ افشرانیدن

تیجیده /tidjide/ افشرده. (غالباً در مورد ماستی به کار می‌رود که در کیسه پارچه‌ای ریزند تا آب آن بچکد)

تیزده /tizdă/ سهم آسیابان از آرد کردن جو یا گندم

تیکی /tiki/ غذا ـ یک‌جور آش غلیظ

تیماج /timadj/ پوست دباغی شدهٔ بز

ج

جاگا /Djâgâ/ ظرف. (شامل جام، بادیه، کاسه و...)

جِرق /djergh/ روشنی، از ریشهٔ جرقه

جُرّه /Djôrră/ حدی از عمر میان کودکی و نوجوانی

جِقنه /Djĕghna/ جغد

جَل /Djăl/ نوعی پرنده، به رنگ خاکی، اندکی درشت‌تر از گنجشک به جثه

جُل /Djôl/ پالان

جُلاّب /Djôllâb/ گوسفندی که به قصد کارد خرید و فروش شود

جُلّت /Djôllat/ زبل ـ ناتو

جُل جُل /Djôl-Djôl/ نرم جنبیدن در خود. کنایه از کُندکاری

جُلّین /Djôllein/ نام محل

جمّاز /Djămmâz/ شتر سواری

جِنگ /Djeng/ سبک ـ مرادف جلف

جَنَم /djănăm/ خصلت ـ شخصیت

جورا /Djôrâ/ ثمر ـ مقصد ـ منزل ـ عافیت. (در مثل: آن طفل را من به جورا رسانیدم)

جوز /Djôz/ گردو

جولیک /Djulik/ رند ـ چربدست ـ دزد

جویچه /Djuycha/ جوی کوچک ـ باریکه جوی

جیران /Djeirân/ آهو

جیگ /Djeig/ قطره

چ

چاچول‌بازی /châchulbâzi/ زبان‌بازی، چاخان

چاروار /chârvâ/ چارپا

چت /chet/ تمام شدن چیزی

چُر /chôr/ ادرار

چراک /chrâk/ حد میان درز و شکاف

چُرمَک /chôrmăk/ تلنگر

چغ‌چغ /Chegh chegh/ لاس زدن

چغر /chegher/ سخت

چغوک /chôghuk/ گنجشک

چُفُلک /chôfôlk/ پوستهٔ غوزه. (در زمستان به

مصرف خوراک گوسفندان رسد.)

چُغُند /chôghônd/ گوشتالو ـ تروتازه

چکَنَه /chekană/ خرده‌پا. (غالباً به دارندهٔ گوسفند معدود اطلاق شود)

چگور /chăgur/ ساز زهی؛ دو تار

چله باد /chelebâd/ گرد باد

چلیدَن /chălidăn/ پیمودن

چلیک /chelik/ ظرف حلبی ـ جای نفت ـ پیت

چُمبَه /chômbă/ مرادف چوب. (غالباً جهت کوبانیدن خوشه به کار رود.)

چَمَری /Chămări/ نوایی که کردها در عزای جوان بنوازند.

چنغ /ch'năgh/ چانه

چوخا / chukhă/ لباسی بلند از نمد

ح

حَرمَله /Hărmăle/ نام یکی از بازیگران شبیه عاشورا، زنندهٔ تیر به گلوی علی‌اصغر

حَصَّه /hăssă/ سهم

حَنّی /hănni/ بز ـ بزغالهٔ به رنگ حنا، قهوه‌ای

حولی /höli/ حیاط

خ

خالیگاه /khâligâh/ تهیگاه

خَپ /khăp/ فـروخفتن ـ نـهفته‌شدن ـ پنهان‌شدن = خَپ‌کردن

خِپَنَه /khep'pănă/ پنهانی، دزدانه

خُچاندَن /khôchchândan/ درون آب کـسی یا چیزی را فرو فشردن

خدنگ /khadang/ درختی است که چوب آن سخت است.

خُواس /khôrâs/ عصاری

خُردی /khôrdi/ کوچک

خرَند /kh'rănd/ ردیف. (غالباً در مورد متصل به هم چیدن خشت به کار رود.)

خَطب /kh'tăb/ بخشی از جهاز شتر

خِلّ /khell/ آب غلیظ بینی

خلاشَه /kh'lâshă/ سیخ چوب

خِلتَه /kheltă/ کیسه

خلَمَه /kh'lămă/ گلهٔ بره، بزغاله‌های شیرخوار

خُلواره /khôlvâre/ آتش درخشان

خلُور /khôlur/ نوعی خار

خنازیر /khănâzeir/ معادل خوره، جذام

خوراژ /khôrâzh/ نشخوار

خَوریژ /khôrizh/ نرمه‌آتش و خاکستر

خوندانَدن /khôndândăn/ با فشار فرو نهادن. تپانیدن

خَویر /khavir/ گَوَث

خویس /kh'vis/ بخار آب. (در مثل: بخاری که روز آفتابی از خاک برف نشسته برخیزد.)

خیناق /khinâgh/ خناق

د

داش /Dâsh/ کوره ـ خن

دال‌کَند /Dălkănd/ بریده ـ نفس‌بر ـ بریدن بر اثر فشار کار یا سنگینی بار

داو /Dâv/ میدان ـ محوطه یا فضایی که در آن کاری جمعی انجام گیرد: داو قمار ـ داو رقص و رقص و شرنگ ـ داو دعوا، داو اقدام به کاری.

دِبّه /Debbă/ ظرف مخصوص روغن، شیره انگور...

درای /D'răi/ زنگ گردن گوسفند یا شتر

دُرمِنَه /Dôrmenă/ یک‌جور هیزم

دَزه /Dăzeh/ کنارهٔ رود

دستخلال /Dästhâlâl/ خنده

دســـتکولَه /Dästkölä/ ابـزار چـیدن و بـا دروبدن علف

دستلاف /Dästlâf/ دشت اول صبح ـ نخستین نقدینه، یا جنسی که کاسب از مشتری بگیرد.

دَق /dâgh/ صاف، لخت، بی‌بوته، بی‌مو. (در مورد سر کچل)

دوستاقبان /dustâghbân/ زندانبان

دوسیه /Dösiye/ پرونده، واژه فرنگی است، احتمالاً فرانسوی

دلاغ /delâgh/ اصطلاحی برای سرماخوردگی چارپا (اسب ـ الاغ)

دل‌اندروای /Del andärvâi/ نگران ـ مشوش ـ چشم به راه ـ انتظار آمیخته به بیم ـ بی‌قراری

دل و گوده /delögödâh/ جرأت

دَهَنفره /Dähänfrä/ مظهر کاریز

دهنک /dähänäk/ باز و بسته شدن دهان چارپای مادینه، واکنشی ناشی از لذّت جنسی

دیرک /dirâk/ ستون

دیشلَمَه /Dishlämä/ حَبّه

دیگلو /dig'lö/ ابزار ریسیدن نخ (دستی)

دیلَه /Dilä/ زوزه

ر

راهزینه /Rähzinä/ راه پله

رُباط /Röbât/ قلعهٔ اطراق مسافران در بین راه. (فی‌المثل: رباط شاه‌عباسی)

رشمه /Reshmä/ ریسمان باریک

رفک /rifâk/ طاقچه

رموک /rämuk/ رمکننده

ریــزوراو /rizörâv/ خـرده ریـز، اسـباب و وسایل گوناگون

ز

زاچ /zâch/ زائو

زاچی /zâchi/ زائویی

زاله /zâlä/ دیوارهٔ خاکی، مرز بین دو قطعه زمین

زِبَک /zebâk/ آرواره

زِغِیک /zegheik/ پشکل و پهن سـکوب شدهٔ آغل احشام در طول سال

زنـــجمور /zändjämure/ زوزهٔ خـفیف، زاریدن، گریستن دردمندانه

زوالَه /zövâlä/ چونهٔ خمیر

زوغوریَت /zöghöryât/ گرسنگی مستمر، زیستن با حداقل مواد غذایی

زِهار /zehâr/ پشت، اصطلاحاً به ناحیهٔ پشت رجلیت ـ اناثیت گفته می‌شود. پشت شرمگاه

زیر جُلک /zirdjöläk/ پنهانی

زینَه /zinäh/ پلکان

س

ساج /sâdj/ نان. خمیر را بر سینی یا بر حلبی پهن کنند و روی آتش اجاق بپزند

سارُغ /sârögh/ سفره ـ پارچه‌ای مربع که نان، رخت و ... در آن ببندند

سَرتاس /särtâs/ ظرفی که بقال یا عطار به عنوان کیل از آن استفاده کند.

سـرقدم /särghädäm/ کنایه از شکم‌روش؛ رفتن به دستشویی

سُرین /sörin/ کپل، کفل

سق /sâgh/ کام

سلف /sälâf/ آینده

سلک /selk/ ابریشم، پارچه

سِلمِکی /selmeki/ چرم منقشی که بر پاشنهٔ

گیوه بدوزند

شُم /sôm/ نَقب. جای زمستانهٔ گوسفندان درون تپه‌ماهر

سَنجه /sãndje/ از مصدر سنجیدن، دیدگری

سَنگاویز /sãngâviz/ غربال، با چشمه‌های درشت

ش

شاخبُن /shâkhbôn/ بُن شاخ

شب‌بازی /shãb bâzi/ نمایش ـ تئاتر

شِپّات /sheppât/ ضربهٔ دست یا پای شتر. (بینگار: لگد ـ لگد زدن)

شَخ /shãkh/ خاک خشت‌زنی و اندودکاری به رنگ آجر گداخته.

شِخلَه /shekhlã/ تراشهٔ چوب، تراشهٔ شاخه و...

شراپنل /sherâpnel/ لقب نوعی توپ

شرقانید /shãrghânid/ به صدا درآوردن

شرنگ /shãrãng/ در اینجا معنای مستقیم آن، جشن و پایکوبی است در عروسی یا ختنه‌سوران

شِشتمَد /sheshtemãd/ نام روستایی در جنوب سبزوار

شِلات /sh'lât/ گِل و آب آلوده

شِلار /sh'lâr/ جلوه‌فروشی ـ نمایش خود ـ خودنمایی (شلار دادن = خودنمایی کردن)

شلیته /shâlite/ دامنی کوتاه که روی شلوار بپوشند

شِمشَه /shemshã/ نازک ـ کشیده ـ ترکه (هم، ابزار بنایی)

شِمَه /shemã/ آفرز

شوروشین /shurôshein/ هیاهو، آشوب ـ غوغا

شولا /shôwlâ/ تن‌پوشی که روی لباس بر شانه افکنند

شیتل /shitil/ باج

شیرا /shirâ/ پرشیر

شیشَک /shishãk/ گوسفند سه ساله

شینه شینه /shin-e shin-e/ ریز ریز

ط

طاغ /Tâgh/ یک‌جور هیزم

طاغی /Tâghi/ محل طاغزار

ع

عقن باشگان /âfen bâshegân/ عَفِن ـ بدبوناک. باشگان = جمع باشه ـ کرکس

عَقّه /âghãh/ ریزش خوشه‌های خشک جو یا گندم

عَگال /âggâl/ بند زانوی شتر

عَلَفچر /âlâfchâr/ منطقهٔ چرانیدن گله در بهار

عَلَفَه /âlâfâ/ آستانهٔ ماه نوروز (کنایه از رویش گیاهان)

عَلقَر /âlghâr/ گودی میان دو بام گهواره‌ای یا گنبدی

عَلیجک /âlidjãk/ دستکش (بافت دست از نخ پشم یا نخ مری)

غ

غَچ /Ghãch/ آغشته ـ غرق در عرق تن، یا آب باران

غُراب /Ghôrâb/ نام پرنده‌ای ـ کشتی ـ کنایه از خرامیدن با غرور ـ نام صحابه‌ای از ستارگان

غربالک /ghãrbâlãk/ دم پای شلوار

غرق غرونجا /ghãrgh ghôrundjâ/ کش و تاو شهوانی تن

غرمان /ghãrmân/ مهمل عزا

قُلا /ghôlâ/ کمین

قِلِف /Ghelef/ ظرف پختن غذا

قَنج /ghăndj/ احساس درونی، مثل قیلی ویلی رفتن

قیِّه /ghieh/ شیون

ف

فِرَت /Ferât/ دستگاه زمینی - بایی پارچه‌بافی

فِرزاو /Ferzâ/ زودرس (دربارهٔ محصول زودزا (دربارهٔ حشم)

فلاخن /Fălâkhôn/ قلابسنگ

ق

قاف‌نی /ghâfenei/ پوستهٔ نی

قاق /ghâgh/ تکیده

قُچاق /Ghôch'châgh/ زورمند

قرپوس /ghărpoos/ کلگی جلو زین اسب

قُرساق /Ghôrsâgh/ گنجایش - ظرفیت - جنبه

قَرَش /Ghărăsh/ سیاه

قَرَه آت /Ghără ât/ اسب سیاه

قیِر /Gheser/ نازا

قطیفه /ghătife/ حوله

قُلاّج /ghollâdj/ حلقهٔ درد

قلچماق /Ghôlchomâgh/ زورمند - زورگو - قلدر

قلیدن /Ghôllidăn/ بیرون‌آمدن.(غالباً در مورد آب به کار رود)

قِمچی /Ghemchi/ تاب‌دار - پیچ‌خورده - شکن‌شکن.(در مورد زلف به کار رود)

قناویز /ghănâviz/ نوعی پارچهٔ ابریشمی

قُنّه /Ghônnă/ نوک - قله - بلندی

قورچه /Ghurchă/ زنگ کوچک - زنگوله

قورقون /Ghôrghun/ وافر - بسیار - کافی

قوزم /ghoom/ شن نرم - ریگزار - خاک - ماسه

قیطان /gheitân/ نخی پیچیده از ابریشم و...

قیماق /Gheimâgh/ سرشیر

ک

کاریز /kâriz/ قنات

کاز /Kâz/ جای نگهداری بره - بزغاله

کال /kâl/ رود

کالار /Kâlâr/ بز دو، سه ساله

کَبَره /kăbără/ لایه

کپان /Kâpân/ پلاس‌واره‌ای که روی تن برهنهٔ اسب یا چارپای دیگر اندازند.

کَتَرّه /kâtrah/ مترداف دشنام

کرای /Kerâi/ معادل ارزش؛ مثل کرانمی‌کند = ارزش ندارد.

کُرپَه /Kôrpă/ دیرزا - بره یا بزغاله‌ای که دیر از موعد معمول از مادر بزاید. در مورد محصول دیرکشت هم به کار می‌رود.

کِرَت /Kerăt/ بار - دفعه

کُرغنج /Kôrghăndj/ حالتی آمیخته از لذّت و درد

کِرّی /kerri/ گوسفند با گوشهای کوتاه و کوچک

کزخانه /Kezkhână/ لانهٔ پرنده

کُغز /kôghz/ مغز - میان

کفچه /Kăfche/ ابزار دستی که در وجین به کار می‌رود، نیز در چیدن علفهای بهاره. ساده‌تر از علفتراش

کَل /kăl/ انتا/ کچل

کَلاغِشون /K'lagheshoon/ مفصل لگن خاصره

کلاونگ /klâvăng/ معطل - مشغول - سرگرم

کلاه غیره /Kôlăh gheireche/ نوعی بازی که وسیلهٔ آن یک کلاه است؛ برداشتن، دویدن و رسانیدن کلاه به مقصد از درون گروهی دونده که حریفان دونده‌اند.

کلپیسه /kălpisă/ مارمولک

کلَخچ /K'lăkhch/ یک جور خاز ـ هیزم

کِلغَر /Kelghăr/ یک جور هیزم

کلَف /k'lăf/ دهان.(غالباً منسوب به حیوانات به کار رود)

کلوت /k'lut/ تل‌واره ـ برآمدگیهایی که خشک و چغر و بی‌گیاه باشند

کلوج /keladj/ خمیری که از جدار تنور واگردد و درون آتش تنور نیمسوز شود

کلیجه /kălidje/ جلیقهٔ پوستی

کـلیدَر /k'lidăr/ نام کوهپایه‌ای در شمال نیشابور

کلیدن /kôlidăn/ کندن ـ چالیدن

کلیک /Kelik/ انگشت کوچک

کُلّه /Kôlă/ کوتاه ـ کوچک

کلینه /K'linâ/ تلقین ـ تأثیر افسونی به قصد سلب ارادهٔ دیگری

کمای /kômâi/ یک‌جور گیاه ـ هیزم

کَمَه /kamâ/ ماست خیکی

کندابی /Kăndâbi/ آبکند ـ برکه ـ آبگیر

کـنـد و کِـشـال /kandô'keshal/ کشاکش ـ کشمکش ـ درگیری

کِه وِنی /keveni/ کاری ـ کوشا. (اختصاصاً در مورد زن به کار رود)

کـوچی‌جو /kûchidju/ در تولگی جویده شدن

کوهه /kuhe/ شبیه کوه ـ تصغیرشده

گ

گازَل /Găzăl/ صفتی برای میش. (زیبا = گوزَل)

گاوَرس /găvars/ گونه‌ای از غلات، کنایه از ریزی دانهٔ آن است. مثلاً: ارزن.

گاو گم /găvgom/ تیرگی غروب

گدَه /Gădă/ نوکر ـ آدم درِ خانه

گِرمَه /Germă/ صفتی برای میش. (کنایه از رنگ و بار روشن، بور)

گـرنِخ /Gernekh/ ناصاف ـ ناهموار ـ ناهمنراخت

گزک /găzăk/ بهانه

گزلیک /găzlik/ خنجرک

گزته /găzâne/ تیزی بدنهٔ شاخه

گرَنگ /G'răng/ منجل ـ سرگردان

گُلدای /Geldâi/ چینه ـ گل دیوار. (دای = دیوار)

گِلگود /Gel'gôd/ نشتنگاه پارچه‌باف

گُنجا /Gôndjă/ ظرف

گنجفه /găndjăfe/ ورق، بازی ورق

گورماست /Gurmâst/ غذای چوپانی، معجونی از شیر و ماست و کره

گوده /gôde/ گنجایش، ظرفیت

گیلَه /Gilă/ رشتهٔ بافته شدهٔ موی زن

گینه /gine/ جماع

ل

لاخ /Lăkh/ فراش تیز و تک‌افتادهٔ کوه

لبپر /Lăbpăr/ لبریزی

لَچَر /Lăchăr/ کثیف ـ دنی ـ زشتخوی

لِخچنگ /Lekhcheng/ تی‌پا

لَخَهْ /Lăkhă/ کفش پاره

لَسا /La'sa/ سفید مایل به شتری

لِغره /Laghrā/ لاغر - ناتوان - ضعیف

لُغُز /Lōghōz/ لنترانی، متلک

لَفچ /Lafch/ لب - (اختصاصاً در مورد شتر به کار رود، و نیز کنایه از لبهای درشت است)

لِک /Lek/ بغل - (کنایه از کودکی که همیشه به بغل مادرش آویزان است).

لُکّه /Lōk'kā/ ناهموار راه پیمودن

لُگچه /Lōgche/ لُکّه

لِم /Lem/ شیوه

لِنگه /Lengāh/ رفیق - جفت - همتا

لوک /Luk/ شتر نر

لیخی /Likhi/ ریسمان بافته شده از کنف

لیش /Lish/ خیس، آغشته به آب

لیشت - بلیشت /Lisht/ از مصدر لیسیدن

م

مارسَر /mārsār/ خزنده‌ای که درون پشم گوسفند یافت شود و خون آن خورد.

ماروس /marus/ جلگه‌ای در شمال نیشابور

مایی /mā'i/ می‌خواهی

میجری /medjri/ صندوقچه

مُج مُجا /mōdj mōdjā/ نرم لرزه‌های پیش‌آغاز یک جور بیماری

مُخت /mōkht/ عهده - اراده - اختیار - مسئولیت

مُخیدن /mōkhidān/ نرم نرم و به کندی اما مداوم و یکنواخت بیرون آمدن مایع - نشت‌کردن - تراویدن

مُردهٔ زمای /mōrdezmāi/ جانوری که گویند گور نو مردگان می‌کَند.

مَرگان /mārgān/ کشندهٔ شکار

مَره /m'rā/ بوته - هیزم - علف خشک

میسکه /meskā/ کره

مشکاب /māshkāb/ خیک، مشک آب؛ کنایه از چاقی، سنگینی و تنبلی دربارهٔ زن

مَغیثه /M'ghisāh/ نام محل

مُنج /mōndj/ مانند - واره. سرخ‌مُنج = سرخ‌مانند

مِنجول /mendjul/ سم میش و بز

منگال /mengāl/ ابزار سنگین درو

مویه /muye/ زاریدن

میار /miār/ ابزار شخم زدن

ن

ناتاو /Nātāv/ بدقلق، جَلَب، پیچیده یا یار منفی

ناسوار /nāsvār/ مادّه‌ای مرکب از تنباکو و آهک که زیر زبان ریزند جهت تخدیر.

ناشور /nāshur/ ناشسته، کثیف

نامبرد /nāmbōrd/ نامزد

ناوه /nāve/ ابزاری که با آن گِل حمل کنند.

نَخاهَن /nākhāhān/ ابزار شخم. آهنی مثلث شکل که به نوک میار تعبیه کنند برای شیار زدن.

نکارگی /nākāregi/ ناتوان از کار

نکول /nōkul/ انکار، سرپیچی زدن

نماز دگر /nāmāz degār/ عصر - پیش از غروب آفتاب

نواله /nāvāle/ گلوله‌ای از خمیر

نومتّه /nōmātā/ نوکیسه - تازه به دوران رسیده

نهالی /nāhāli/ تشک

نهالیچه /nāhālichā/ تشکچه

نَه رَد /narād/ علفزاری که چرانیده نشده باشد، رد بر آن نیفتاده باشد

و

وِجِر /vedjer/ اخم

وَرجَلا /vardjālā/ برآشفته ـ بشوریده

ورچم /věrchām/ آشنا به کار ـ خبره ـ چیره ـ مستعد و متمایل

ورخجاو /věrkhedjō/ متوجه ـ هشیار ـ مراقب ـ دقیق ـ آمادهٔ حادثه

ورکُپ /věrkōp/ دمر

وِری /veri/ لَه

ه

هَپکَه /hāpākāh/ بُهت، به حیرت واماندن

هَتَرَه، هَتَرَه /hātārā hātārā/ تلوتلو ـ لَخت و ناچیره برخورد

هَرامَه /hārāsā/ مترسک

هَرای /hārāi/ بانگ

هُردود /hōrdud/ فریاد آمیخته با هجوم به طرف کسی

هَردَه /hārdāh/ بلندای کوه یا کتل

هَزآهز /hāzāhāz/ صدای جمعی انسان، چارپایان

هَشی /hāshi/ نوزاد شتر ـ کرهٔ شتر

هِلِه‌باش /helebāsh/ هیاهو ـ شلوغ (پرهله‌باش = غرغابی)

هِلِه‌پوک /helepuk/ بهت‌زده ـ ساده‌انگار

هَمال /hāmāl/ همانند ـ همسان ـ همسنگ

هِنگاو /hengō/ افت ـ وزن ـ سنگین ـ لَخت

هوچ /hōch/ حرف ندا

هوزق /hōrgh/ کپک

هوری /huri/ واترسیده ـ بیم‌زده ـ نگران ـ مشتت

هونگ /hāvāng/ هاون

ی

یَساول /yāsāvōl/ واداشته‌شده ـ منتظر نگاه‌داشته‌شده

یکَه یالغوز /yeke yālghuz/ تنها ـ مجرّد

یَل /yāl/ نیمتنهٔ زنانه

یَلگی /yālegi/ رهایی ـ ول‌شدگی ـ آسودگی

یَلَه /yālā/ رها ـ ول ـ آسوده (به‌کنایه از بی‌بند و باری نیز آمده)

یورتگاه /yurtgāh/ جای اطراق کرچ‌نشینان. (یورت = محل، خرگاه)